

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Gabriel Garcia Marquez,
Collected Stories, Perennial
Library, Harper & Row,
Publishers, New York 1985

سخنی با خواننده

گابریل گارسیا مارکز شناخته شده تر از آن است که نیازی به بازگویی گفته شده‌ها درباره‌اش باشد. اما درباره ترجمه این مجموعه از قصه‌های مارکز، توضیحی کوتاه لازم است. از میان کل بیست و شش داستان کوتاه مارکز، یازده داستان نخست این کتاب پیش از این به فارسی برگردانده نشده بوده‌اند. این یازده داستان (از تسلیم سوم تا بداهه‌گویی ایزابل به تماشای باران در ماکوندو) در چاپ انگلیسی توفان برگ و داستانهای دیگر (۱۹۷۲) گنجانده شده‌اند، اما در ترجمه فارسی کتاب^۱، تنها داستان توفان برگ به چاپ رسیده است.

هفت داستان دیگر نخستین بار زیر عنوان داستان غم انگیز و باور نکردنی ارندیرای ساده دل و مادر بزرگ سنگدلش در سال ۱۳۵۶ به وسیله آقای بهمن فرزانه از ایتالیایی به فارسی برگردانده شد و از آن پس دیگر تجدید چاپ نشد.^۲ از همین رو، این هشت داستان نیز در مجموعه حاضر بار دیگر از متن انگلیسی ترجمه شده‌اند.

۱. توفان برگ، گ.گ. مارکز، ترجمه هرمز عبداللهی، نشر نو، ۱۳۶۳
۲. داستان غم انگیز و باور نکردنی ارندیرای ساده دل و مادر بزرگ سنگدلش، گ.گ. مارکز، ترجمه بهمن فرزانه، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۶



روی جلد:
بخشی از یک تابلویی عنوان
اثر حامد توانا
رنگ و روغن روی بوم

- تلخکامی برای سه خوا بگرد و داستانهای دیگر
- نویسنده: گابریل گارسیا مارکز
- مترجم: کاوه باسمنجی
- حروفچینی و صفحه آرایی: شایان ۶۷۷۶۷۷
- لیتوگرافی: فیلم گرافیک
- چاپ: ۲۰۰۰
- چاپ اول: بهار ۱۳۷۰
- تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

انتشارات روشنگران - تهران، صندوق پستی ۵۸۱۷-۱۵۸۷۵

فهرست

صفحه	
	کتاب اول: چشمان سگی آبی رنگ
۹	تسلیم سوم
۲۱	روی دیگر مرگ
۳۱	ایوا توی گربه اش است
۴۵	تلخکامی برای سه خوابگرد
۵۱	گفتگو با آینه
۵۹	چشمان سگی آبی رنگ
۶۹	زنی که سر ساعت شش آمد
۸۵	نابو، مرد سیاهی که فرشته ها را منتظر گذاشت
۹۷	کسی این رزها را به هم ریخته است
۱۰۳	شب درناها
۱۱۱	بداهه گویی ایزابل به تماشای باران در ما کوندو
	کتاب دوم: داستان باور نکردنی و غم انگیز ارندیرای بیگناه و مادر بزرگ سنگدلش
۱۲۳	مردی بسیار پیر با بالهایی عظیم
۱۳۳	دریای زمان گمشده
۱۵۷	خوش سیماترین غریق جهان
۱۶۵	مرگ پایدار در فراسوی عشق
۱۷۷	آخرین سفر کشتی موهوم
۱۸۵	بلاکامان، معجزه فروش نیک سرشت
۱۹۷	داستان باور نکردنی و غم انگیز ارندیرای بیگناه و مادر بزرگ سنگدلش

هشت قصه دیگر مارکز^۳ از آن رو که در سال ۱۳۶۱ در کتاب کسی به سرهنگ نامه نمی نویسد، ترجمه آقای جهانبخش نورانی به چاپ رسیده اند، بعد از مجموعه حاضر کنار نهاده شده اند.

بدین ترتیب این مجموعه دربرگیرنده هیجده قصه است که یازده تا برای نخستین بار به فارسی پدیدار می شوند و از چاپ فارسی هفت تای دیگر، بیش از چهارده سال می گذرد.

از مترجم این کتاب، افزون بر ترجمه داستانهای کوتاهی از نویسندگان مختلف در مجلات گوناگون، کتاب استراتژی و طرحریزی نیروها برای اهداف امریکا در خلیج فارس به وسیله انتشارات روشنگران منتشر شده است و ترجمه فارسی مجموعه داستانهای کوتاه ادگار آلن پو نیز بزودی منتشر خواهد شد. خوشبختی لندن، نوشته جرج ارول نیز از این مترجم به وسیله نشر خامه در آینده به چاپ خواهد رسید.

مترجم مجموعه حاضر هر چند پیش از این اثری از مارکز را به فارسی برنگردانده، اما در ترجمه این کتاب با تسلطی در خور بر زبان و حال و هوای قصه ها و امانتداری شایسته به متن انگلیسی، جوهر و فضای «مارکزی» را بخوبی بازتابانده و باز آفرینی کرده است. انتشارات روشنگران امید دارد با چاپ این کتاب، گام سودمندی در راه آشنایی هر چه افزونتر با آثار داستانسرای بزرگ امریکای لاتین برداشته باشد.

انتشارات روشنگران

۳. خواب قیلوله سه شنبه، یکی از همین روزها، در این شهر دزدی نیست، بعد از ظهر شکر ف بالنتازار، بیوه موتی یل، یک روز پس از شنبه، رزهای مصنوعی، خاکسپاری مامان بزرگ

کتاب اول

چشمان سگی آبی رنگ

<http://good-life.ir>

سایت زندگی خوب

تسلیم سوم

باز همان صدا بود. آن صدای سرد، برنده و قائمی که چقدر خوب می‌شناختش؛ اما اکنون برایش تیز و دردناک بود، چنانکه گویی یکشبه عادتش را به آن از دست داده بود.

درون کاسه خالی سرش، تیز و گزنده، دور می‌زد و می‌چرخید. یک کندو زنبور درون چهار دیواری جمجمه‌اش به پرواز برخاسته بود. در مارپیجهایی پیایی، بزرگتر و بزرگتر می‌شد و از درون، نیشش می‌زد، ساقه نخاعش را با ارتعاشی نامنظم به لرزش درمی‌آورد، لرزشی که با ضرباهنگ آشنای بدنش هماوایی نداشت. در ساختمان ماده انسانی او، چیزی از کوك بیرون شده بود؛ چیزی که «همه بارهای پیش» عادی عمل کرده بود، و اکنون، از درون به سرش می‌کوبید؛ با ضربه‌هایی خشک و سخت که با دستی استخوانی و بی‌گوشت و بی‌پوست فرود می‌آمد، و همه احساسهای تلخ زندگی را به یادش

سرش را تکان دهد. تکانش داد. آنگاه صدا با نیرویی افزونتر درون جمجمه اش پدیدار شد، جمجمه ای که سخت تر شده بود، بزرگتر شده بود و کشش گرانش را بر خود نیرومندتر حس می کرد. صدا سخت و سنگین بود. چنان سخت و سنگین که اگر به چنگش می آورد و نابودش می کرد، انگار که گلبُرگهای گلی سربی را کنده بود.

«بارهای پیش» نیز صدا را با همان سماجت شنیده بود. مثلاً روزی که برای نخستین بار مرده بود، شنیده بودش. موقعی که - با دیدن جسدی - پی برد که جسد، از آن خود اوست. آن را نگاه کرد، لمسش کرد. خود را لمس نشدنی، بی حجم و بی وجود یافت. او واقعاً جسدی بود و همان هنگام می توانست گذر مرگ را بر تن جوان و بیمارش حس کند. فضای سراسر خانه سخت شده بود، انگار که خانه را از سیمان پر کرده باشند، و در میان این توده سیمانی - که چیزها در آن همان گونه مانده بودند که زمانی که فضا از جنس هوا بود - او قرار داشت، که بدقت درون تابوتی از سیمان سخت، اما شفاف، نهاده شده بود. «آن صدا» آن بار هم در سرش بود. کف پاهایش در سردی دیگر تابوت، چقدر دور و سرد بودند، آنجا که بالشی گذاشته شده بود، زیرا جعبه برای او هنوز خیلی بزرگ بود و باید میزانش می کردند، باید تن مرده را با لباس نو و فرجامینش جور می کردند. رویش را با پارچه سفیدی پوشاندند و دستمالی دور نکش بستند؛ زیبایی میرایی داشت.

درون تابوتش آماده برای دفن شدن بود، و با اینهمه می دانست که نمرده است. می دانست که اگر می کوشید بلند شود، به آسانی می توانست. حداقل «روحاً» می توانست. اما به زحمتش نمی ارزید. بهتر بود به خودش اجازه می داد در همان حال بمیرد؛ از «مرگی» که بیمارش بود، بمیرد. مدتی پیش بود که پزشک سردی به مادرش گفته بود:

«خانم، فرزند شما مرض مهلکی دارد: مرده است.» و ادامه داد: «با این حال، هر کاری بتوانیم می کنیم تا بعد از مردن، زنده نگهش داریم، با یک

می انداخت. انگیزشی حیوانی، او را به گره کردن مشتها و فشردن شقیقه هایش وامی داشت، شقیقه هایی که شریانهایی سرخ و آبی، با فشار استوار دردی نومیدانه بر آن می تپیدند. دلش می خواست صدا را، صدایی را که با نوک تیزو الماسی خود، لحظه را سوراخ می کرد، میان کف دستان حساسش بگیرد. خیال کرد گربه ای خانگی را در گوشه های مغز داغ و تبارش دنبال می کند، و با دیدن پیکر گربه، ماهیچه هایش منقبض شد. الان بود که می گرفتش. نه. صدا، خزی لغزان برخورد داشت، خزی تقریباً لمس نشدنی. اما او آماده بود با نقشه ای که به خوبی فرا گرفته بود، صدا را به چنگ آورد، با تمامی توان درماندگی اش، آن را محکم و برای مدتی دراز نگه دارد. دیگر نمی گذاشت دوباره از راه گوشش داخل شود، و از دهانش، یا از هر یک از سوراخهای تنش، یا از چشمهایش - چشمهایی که هنگام گذشتن آن، می چرخیدند و کور می ماندند، و به پرواز آن صدا از ژرفنای تاریکی از هم پاشیده می نگرستند - به بیرون بگریزد. نمی گذاشت صدا، شیشه بلورینش را، ستاره های برفینماش را، بر دیواره درونی کاسه سرش بکوبد. صدا اینچنین بود: پایان ناپذیر، مثل کوبش سر کودک بر دیواری سیمانی. مثل همه ضربه های سخت بر چیزهای سخت طبیعت. اما اگر می توانست محاصره اش کند، اگر می توانست گیرش ببندازد، دیگر شکنجه اش نمی کرد. بر خیز و آن شکل متغیر را از میان سایه های خودش بیرون آور. محکم نگهش دار. فشارش بده، آری، یک بار و برای همیشه. با همه توانت، ببندازش روی سنگفرش و با بیرحمی زیر پا خردش کن. آن وقت شاید نفس زنان می توانست بگوید که صدا را کشته است، صدایی که شکنجه اش می کرد، داشت دیوانه اش می کرد، و الان مثل هر چیز عادی دیگری روی زمین پهن شده بود و در مرگی فراگیر مستحیل شده بود.

اما برای او فشردن شقیقه ها ممکن نبود. بازوانش روی تنش کوتاه شده بودند و حالا اندامهایی کوتوله بودند: بازوانی کوچک، کلفت و خپل. کوشید

سیستم پیچیده تغذیه خود بخود می‌توانیم ترتیبی بدهیم تا کارکردهای ارگانیکش ادامه پیدا کند. فقط کارکردهای جنبشی‌اش فرق خواهد کرد، حرکت‌های خودانگیخته‌اش. ما بر زندگی او در طول رشد هم نظارت خواهیم کرد، رشدی که به وضع عادی ادامه خواهد یافت. این فقط «یک مرگ زنده» است. یک مرگ واقعی و حقیقی....»

حرف‌ها را به خاطر می‌آورد، اما به وضعی گیج و گم. شاید هرگز این حرف‌ها را نشنیده بود، شاید فقط زائیده مغزا در آن هنگامه‌هایی بودند که دمای بدنش بر اثر بحران تب حصبه‌ای بالا می‌رفت.

موقعی که در هذیان غرق می‌شد. موقعی که قصه‌های فراغنه مومیایی شده را خوانده بود. با بالا رفتن دمای تنش، خویشتن را به جای قهرمان قصه می‌دید. آنجا، گونه‌ای خلأ در زندگیش آغاز شده بود. از آن به بعد دیگر نتوانسته بود تشخیص بدهد، به یاد آورد که کدام رخدادها بخشی از هذیان‌هایش بودند و چه چیزهایی بخشی از زندگی واقعی‌اش. برای همین بود که حالا مردد بود. شاید پزشک هرگز عبارت غریب «مرگ زنده» را به زبان نیاورده بود. نامنتقی بود، محال‌گونه بود، خیلی ساده، تناقص آمیز بود. و حالا که براستی مرده بود، به شك می‌افتاد. که هیجده سال بود که مرده بود.

در آن هنگام - هنگام مرگ او در سن هفت سالگی - بود که مادرش داده بود تابوت کوچکی از چوب سبز برایش بسازند، تابوتی بچگانه، اما پزشک دستور داده بود تا جعبه بزرگتری بسازند، جعبه‌ای برای يك آدم بالغ عادی، چرا که تابوت اولی ممکن بود باعث اختلال در رشد شود و او به صورت مرده‌ای بد شکل یا زنده‌ای غیر عادی در آید. یا ممکن بود توقف رشد، او را از درک این که دارد بهبود می‌یابد، باز دارد. با توجه به این هشدار، مادرش تابوت بزرگی برایش سفارش داده بود، تابوتی برای يك جسد بالغ، و پایین پاهای او سه بالش گذاشته بود تا خوب در تابوت جا بیفتد.

بزودی او درون جعبه آغاز به رشد کرد، چنانکه هر سال باید مقداری

پشم از بالش انتهایی برمی‌داشتند تا جا برای رشدش باز شود. نیمی از عمرش را اینطور گذرانده بود. هیجده سال. (اکنون بیست و پنج سال داشت.) و قدش به اندازه عادی و نهایی رسیده بود. نجار و پزشک در محاسباتشان اشتباه کرده بودند و اکنون تابوت نیم متر برایش بزرگ بود. آنها حدس زده بودند که هیکل او به پدرش، که مردی غول‌پیکر و نیمه وحشی بود، خواهد رفت. اما این گونه نشده بود. تنها چیزی که از پدرش به ارث برده بود، ریشی انبوه بود. ریشی انبوه و آبی‌رنگ که مادرش عادت داشت مرتب کند تا در تابوتش سرو وضع آبرومندتری داشته باشد. ریش در روزهای گرم خیلی اذیتش می‌کرد.

اما چیزی بود که بیش از «آن صدا» نگرانش می‌کرد. موش! حتی هنگامی که بچه بود، هیچ چیز به اندازه موش او را به وحشت نمی‌انداخت. و درست همین جانورهای نفرت‌انگیز بودند که بوی شمع‌هایی که دم پای او می‌سوختند، جذبشان می‌کرد. لباس‌هایش را جویده بودند و می‌دانست که بزودی جویدن خودش را آغاز خواهند کرد، تنش را خواهند خورد. يك روز توانست ببیندشان: شش موش براق و لغزان که از پایه میز بالا آمده بودند، داخل جعبه شده بودند و او را می‌خوردند. تا مادرش می‌خواست متوجه بشود، چیزی جز زباله از او باقی نمی‌ماند، استخوان‌هایی سرد. آنچه دهشت حتی بیشتری در او می‌انگیخت، دقیقاً این نبود که موشها بخورندش. در هر حال، با اسکلتش هم می‌توانست به زندگی ادامه دهد. آنچه شکنجه‌اش می‌کرد، وحشتی ذاتی بود که از آن جانورهای کوچک داشت. تنها با اندیشیدن به آن مخلوقات مخملی کوچک که روی سراسر بدنش می‌دویدند، در چین‌های پوست تنش می‌خزیدند و لب‌هایش را با چنگال‌های یخی‌شان می‌خراشیدند، موهایش سیخ می‌شد. یکی از موشها به روی پلک‌های او خزید و کوشید قرنیه چشمش را به دندان بکشد. آن را دید، بزرگ و هیولوار، در تلاشی نومیدانه برای سوراخ کردن شبکیه چشمش. اندیشید که مرگی دیگر است و به کمال، تسلیم

نزدیکی سكرات شد.

به یاد آورد که بالغ شده است. بیست و پنج سال داشت و این یعنی که دیگر رشد نمی‌کرد. اندامهایش محکم و جدی می‌شدند. اما هنگامی که تندرست بود، نمی‌توانست از کودکی‌اش بگوید. کودکی‌ای نداشته بود. کودکی‌ها در مردگی گذرانده بود. در فاصلهٔ میان کودکی و بلوغ، مادرش بدقت از او مراقبت کرده بود. مادرش دربارهٔ بهداشت کامل تابوت و اتاق به يك اندازه نگران بود. مرتب گلهای گلدانها را عوض می‌کرد و هر روز پنجره‌ها را می‌گشود تا هوای تازه توی اتاق بیاید. آن روزها، نوار متری‌اش را با خشنودی فراوانی و ارسی می‌کرد، وقتی که بعد از هر اندازه‌گیری مطمئن می‌شد که پسرش چند سانتیمتر رشد کرده است. از زنده دیدنش دستخوش رضایت مادرانه‌ای می‌شد. با اینهمه، مراقب بود سر و کلهٔ بیگانه‌ای در خانه پیدا نشود. در هر حال، وجود جسدی در زیستگاه خانواده، طی سالهای دراز، ناخوشایند و اسرارآمیز بود. زن فداکاری بود. اما چیزی نگذشت که خوشبختی‌اش از میان رفت. در سالهای آخر، مادرش را می‌دید که با اندوه به نوار متری نگاه می‌کند. فرزندش دیگر رشد نمی‌کرد. طی چندماه گذشته حتی يك میلیمتر هم بزرگتر نشده بود. مادرش می‌دانست که اکنون مشاهدهٔ وجود زندگی در جسد محبوبش دشوارتر خواهد شد. از این می‌ترسید که يك روز صبح او را «واقعاً» مرده بیابد، و شاید از همین رو بود که در روز مورد بحث، توانست ببیند که مادرش با احتیاط به جعبه نزدیک شد و بدن او را بوید. دچار بحران بدبینی شده بود. این او را نسبت به مراقبتهایش بی‌توجه شده بود و دیگر احتیاطاً هم نوار متری‌اش را همراه نداشت. می‌دانست که فرزندش دیگر رشد نخواهد کرد.

او می‌دانست که اکنون «واقعاً» مرده است. این را از آنجا می‌دانست که ارگانیشم خود را به سکونی آرام و انباده بود. همه چیز نابهنگام عوض شده بود. کوبه‌های حس نشدنی‌ای که تنها او می‌توانست حس کند، از نبضش

ناپدید شده بود. خود را سنگین می‌یافت، انگار با نیرویی آمر و قدرتمند به سوی جوهر بدوی خاک کشیده می‌شود. چنین می‌نمود که نیروی گرانش، اکنون او را با قدرتی آشتی‌ناپذیر به پایین می‌کشد. سنگین بود، مثل جسدی محتمی و انکارناپذیر. اما در این حالت آسوده‌تر بود. برای زیستن مرگش دیگر حتی نیازی به نفس کشیدن هم نداشت.

در خیال، و بدون لمس تنش، اندامهای خود را يك به يك مرور کرد. آنجا، روی بالشی سفت، سرش بود، اندکی خم شده به سمت چپ. از روی نوار بارنگی از سرما که گلویش را به گونهٔ خوشایندی پرمی‌کرد، دهانش را اندکی باز تصور کرد. مثل درختی بیست و پنج ساله شکسته و خرد شده بود. شاید کوشیده بود دهانش را ببندد. دستمالی که فکش را نگه می‌داشت شل بود. نمی‌توانست خودش را جمع و جور کند، مرتب کند، حتی ژستی بگیرد که جسدی آبرومند به چشم برسد. دیگر مثل هیجده سال پیش نبود، بچه‌ای طبیعی که می‌توانست هر طور دلش می‌خواهد حرکت کند. بازوان افتاده‌اش را حس می‌کرد، افتاده بود تا ابد، و تنگ چسبیده به دیوارهای تشکدار تابوت. شکمش سفت بود، مثل تنهٔ درخت گردو. و آنسوتر، پاهایش بودند، کامل و درست، که کالبد بالغ او را تمام می‌کردند. تنش به سنگینی، اما به آسودگی قرار یافته بود. بی‌هیچ گونه ناراحتی، چنانکه گویی دنیا ناگهان باز ایستاده بود و هیچکس سكرت را نمی‌شکست، انگار همهٔ ششهای دنیا از نفس کشیدن دست کشیده بودند تا سكرت نرم هوا شکسته نشود. همان اندازه شادمان بود که کودکی تا قباز خوابیده بر چمنی بلند و خنک، به تماشای ابری که در دوردستهای آسمان بعد از ظهر می‌گذرد. شادمان بود با آن که می‌دانست مرده است، و تا ابد در جعبه‌ای که با ابریشم مصنوعی پوشانده شده، خواهد خوابید. مانند بار پیش نبود، که پس از نخستین مرگش، احساس بی‌حوصلگی و گنگی می‌کرد. چهار شمع می‌که پیرامونش گذاشته بودند، و هر سه ماه عوض می‌کردند، دوباره داشتند روبه خاموشی می‌رفتند، درست هنگامی که

نزدیکی سكرات شد.

به یاد آورد که بالغ شده است. بیست و پنج سال داشت و این یعنی که دیگر رشد نمی‌کرد. اندامهایش محکم و جدی می‌شدند. اما هنگامی که تندرست بود، نمی‌توانست از کودکی‌اش بگوید. کودکی‌ای نداشته بود. کودکی‌را در مردگی گذرانده بود. در فاصله میان کودکی و بلوغ، مادرش بدقت از او مراقبت کرده بود. مادرش درباره بهداشت کامل تابوت و اتاق به يك اندازه نگران بود. مرتب گل‌های گلدانها را عوض می‌کرد و هر روز پنجره‌ها را می‌گشود تا هوای تازه توی اتاق بیاید. آن روزها، نوار متری‌اش را با خشنودی فراوانی و آرسی می‌کرد، وقتی که بعد از هر اندازه‌گیری مطمئن می‌شد که پسرش چند سانتیمتر رشد کرده است. از زنده دیدنش دستخوش رضایت مادرانه‌ای می‌شد. با اینهمه، مراقب بود سر و کله بیگانه‌ای در خانه پیدا نشود. در هر حال، وجود جسدی در زیستگاه خانواده، طی سالهای دراز، ناخوشایند و اسرارآمیز بود. زن فداکاری بود. اما چیزی نگذشت که خوشبختی‌اش از میان رفت. در سالهای آخر، مادرش را می‌دید که با اندوه به نوار متری نگاه می‌کند. فرزندش دیگر رشد نمی‌کرد. طی چند ماه گذشته حتی يك میلیمتر هم بزرگتر نشده بود. مادرش می‌دانست که اکنون مشاهده وجود زندگی در جسد محبوبش دشوارتر خواهد شد. از این می‌ترسید که يك روز صبح او را «واقعاً» مرده بیابد، و شاید از همین رو بود که در روز مورد بحث، توانست ببیند که مادرش با احتیاط به جعبه نزدیک شد و بدن او را بوید. دچار بحران بدبینی شده بود. این او را نسبت به مراقبتهایش بی‌توجه شده بود و دیگر احتیاطاً هم نوار متری‌اش را همراه نداشت. می‌دانست که فرزندش دیگر رشد نخواهد کرد.

و او می‌دانست که اکنون «واقعاً» مرده است. این را از آنجا می‌دانست که ارگانیشمش خود را به سکونی آرام و نهاده بود. همه چیز نا بهنگام عوض شده بود. کوبه‌های حس نشدنی‌ای که تنها او می‌توانست حس کند، از نبضش

ناپدید شده بود. خود را سنگین می‌یافت، انگار با نیروی آمو و قدرتمند به سوی جوهر بدوی خاک کشیده می‌شود. چنین می‌نمود که نیروی گرانش، اکنون او را با قدرتی آشتی‌ناپذیر به پایین می‌کشد. سنگین بود، مثل جسدی محتمی و انکارناپذیر. اما در این حالت آسوده‌تر بود. برای زیستن مرگش دیگر سختی نیازی به نفس کشیدن هم نداشت.

در خیال، و بدون لمس تنش، اندامهای خود را يك به يك مرور کرد. آنجا، روی بالشی سفت، سرش بود، اندکی خم شده به سمت چپ. از روی نوار باریکی از سرما که گلویش را به گونه خوشایندی پرمی‌کرد، دهانش را اندکی باز تصور کرد. مثل درختی بیست و پنج ساله شکسته و خرد شده بود. شاید کوشیده بود دهانش را ببندد. دستمالی که فکش را نگه می‌داشت شل بود. نمی‌توانست خودش را جمع و جور کند، مرتب کند، حتی ژستی بگیرد که جسدی آبرومند به چشم برسد. دیگر مثل هیجده سال پیشش نبود، بچه‌ای طبیعی که می‌توانست هر طور دلش می‌خواهد حرکت کند. بازوان افتاده‌اش را حس می‌کرد، افتاده بود تا ابد، و تنگ چسبیده به دیوارهای تشکدار تابوت. شکمش سفت بود، مثل تنه درخت گردو. و آنسوتر، پاهایش بودند، کامل و درست، که کالبد بالغ او را تمام می‌کردند. تنش به سنگینی، اما به آسودگی قرار یافته بود، بی‌هیچ گونه ناراحتی، چنانکه گویی دنیا ناگهان باز ایستاده بود و هیچکس سكرت را نمی‌شکست، انگار همه ششهای دنیا از نفس کشیدن دست کشیده بودند تا سكرت نرم هوا شکسته نشود. همان اندازه شادمان بود که کودکی تا قبل از خوابیده بر چمنی بلند و خنک، به تماشای ابری که در دوردستهای آسمان بعد از ظهر می‌گذرد. شادمان بود با آن که می‌دانست مرده است، و تا ابد در جعبه‌ای که با برشم مصنوعی پوشانده شده، خواهد خوابید. مانند بار پیش نبود، که پس از نخستین مرگش، احساس بی‌حوصلگی و گنگی می‌کرد. چهار شمع‌ی که پیرامونش گذاشته بودند، و هر سه ماه عوض می‌کردند، دوباره داشتند روبه خاموشی می‌رفتند، درست هنگامی که

لازمشان داشت. نزدیکی بنفشه‌های تر و تازه‌ای را که مادرش آن روز صبح آورده بود، حس می‌کرد. همان نزدیکی را در زنبقها و رزها حس کرد. اما تمامی آن واقعیت هولناک هم اصلاً نگرانیش نمی‌کرد. کاملاً به عکس، در آن وضع، تنها در تنهایی خویش، شادمان بود. آیا بعداً دستخوش ترس می‌شد؟ که می‌تواند بگوید؟ اندیشیدن به لحظه‌ای که چکش، میخها را در چوب سبز می‌کوبید و تابوت در امید حتمی‌اش به بار دیگر درخت شدن جیغ می‌کشید، دشوار بود. تنش، که اکنون با نیرویی افزون‌تر، به گونه‌ای سرپیچی‌ناپذیر به سوی زمین کشیده می‌شد، در ژرفایی نمناک، گل مانند و نرم، کج می‌مانند، و آن بالا، چهارمتر مکعب بالاتر، آخرین ضربه‌های گورکن به خاموشی می‌گرایید. نه. آنجا هم دچار ترس نمی‌شد. آن هم تداوم مرگش می‌بود، طبیعی‌ترین تداوم برای وضع تازه‌اش.

کوچکترین ذره‌ای از گرما در تنش نمی‌ماند، نخاعش برای همیشه منجمد می‌شد و ستاره‌های یخی کوچک تا ژرفای مغز استخوانش نفوذ می‌کردند. چقدر خوب به زندگی تازه‌اش به عنوان آدمی مرده خومی گرفت! اما یک روز، حس می‌کرد که زره محکمش از هم می‌گسلد، و هنگامی که می‌کوشد هر یک از اندامهایش را نام ببرد، مرور کند، آنها را نخواهد یافت. حس خواهد کرد که هیچ شکل قطعی و مشخصی ندارد، و در حال تسلیم خواهد فهمید که کالبد کامل بیست و پنج ساله‌اش را از دست داده است و به مشتی خاک بی‌شکل، بدون هیچ تعریف هندسی، بدل شده است.

خاک مرگ، چنانکه در کتاب آسمانی آمده است. شاید آن هنگام دچار حسرت حیفی شود، حسرت این که جسدی متشکل و کالبدشناسانه نیست، بلکه جسدی خیالی و مجرد است، که تنها در حافظه غبار آلود تبارش سرهم شده است. آنگاه خواهد دانست که در آوندهای موئین درخت سیبی بالا می‌رود، و در روزی پاییزی، با گاز گرسنه‌کودکی بیدار خواهد شد. خواهد دانست - و این دانستن اندوهگینش خواهد کرد - که وحدتش را از دست

داده است: که دیگر حتی مرده‌ای عادی نیست، جسدی معمولی نیست.

آن آخرین شب را در همراهی تنهای جسد خویشتن گذرانده بود.

اما با فرارسیدن روز نو، با نفوذ نخستین پرتوهای آفتاب ولرم از میان پنجره‌باز، حس کرد که پوستش نرم می‌شود. لحظه‌ای بدان اندیشید. آرام، سخت. گذاشت هوا بر بدنش بگذرد. تردیدی نبود: «بو» آنجا بود. در طول شب آثار پوسیدن جنازه شروع شده بود. ارگانسیم او آغاز به تجزیه، به پوسیدن، کرده بود، مثل بدن همه آدمهای مرده. آن «بو» بی‌تردید، بی‌اشتباه، بوی گوشت فاسد بود، که ناپدید می‌شد، و دوباره پدیدار می‌شد، نافذتر. بدنش با گرمای شب پیش داشت تجزیه می‌شد. آری. داشت می‌پوسید. چند ساعتی نمی‌گذشت که مادرش می‌آمد گلها را عوض کند و بوی گوشت تجزیه شده از همان دم در به بینی‌اش می‌خورد. آنگاه او را بیرون می‌بردند تا مرگ دومش را در میان دیگر مردگان بخوابد.

اما ناگهان ترس چون خنجری بر پشتش فرو رفت. ترس! چه واژه ژرفی، چقدر با معنی! اکنون واقعاً ترسیده بود، ترسی حقیقی و «بدنی». علتش چه بود؟ علتش را به خوبی فهمید و از فهمیدنش به خود لرزید: او احتمالاً نمرده بود. او را اینجا گذاشته بودند، در این جعبه که اکنون اینقدر نرم، اینقدر لطیف، اینقدر وحشتناک راحت می‌نمود، و شبیح ترس، پنجره واقعیت را بر او گشود: می‌خواستند زنده به گورش کنند!

نمی‌توانست مرده باشد، چرا که آگاهی دقیقی از همه چیز داشت: از حیاتی که دورش می‌چرخید و نجوا می‌کرد. از بوی گرم گل آفتاب‌پرست که از میان پنجره‌باز به درون می‌آمد و با آن «بو»ی دیگر درمی‌آمیخت. از صدای چکه آب در آب انبار کاملاً آگاه بود. از جیرجیرکی که گوشه اتاق مانده بود و هنوز می‌خواند، به این خیال که هنوز صبح زود است.

همه چیز مرگش را نفی می‌کرد. همه چیز، مگر «بو». اما از کجا معلوم که بواز او باشد؟ شاید روز پیش مادرش فراموش کرده بود آب گلدها را عوض

کند و ساقه‌ها داشتند می‌پوسیدند. یا شاید موشی که گربه به اتاق آورده بود داشت بر اثر گرما تجزیه می‌شد. نه. «بو» نمی‌توانست از بدن او باشد.

چند لحظه پیشتر، با مرگش شادمان بود، زیرا می‌اندیشید که مرده است. زیرا آدم مرده می‌تواند با وضع برگشت ناپذیر خود شادمان باشد. اما آدم زنده نمی‌تواند تسلیم شود تا زنده به گورش کنند. با اینهمه، اندامهایش به خواست او پاسخ نمی‌گفتند. نمی‌توانست وجود خویشتن را نشان دهد، و این علت وحشتش بود، بزرگترین وحشت زندگی او و مرگ او. می‌خواستند زنده به گورش کنند. شاید می‌توانست از لحظه‌ای که تابوت را میخ می‌کردند آگاه شود، آن را حس کند. خلأ بدن را که روی شانه‌های دوستان معلق بود حس می‌کرد و دلهره و نومییدی‌اش با هر گامی که پیش می‌رفت افزون می‌شد.

بیهوده خواهد کوشید بر خیزد، همه نیروهای تحلیل رفته‌اش را گرد آورد، به درون تابوت تاریک و کم‌عرض بکوبد تا بفهمند که هنوز زنده است، که دارند زنده به گورش می‌کنند. بیهوده خواهد بود. حتی در آن هنگام نیز اندامهایش به آن خواست فوری و واپسین دستگاه عصبی‌اش پاسخ نخواهند داد.

از اتاق بغلی صداهایی شنید. یعنی ممکن بود خواب بوده باشد؟ ممکن بود سراسر زندگی یک آدم مرده، کابوس بوده باشد؟ اما صدای ظرفها ادامه نیافت. اندوهگین شد و شاید بدین خاطر رنجید. دلش می‌خواست همه بشقابهای دنیا همان جا کنار او به یک ضرب خرد شوند، تا عاملی بیرونی بیدارش کند، چرا که اراده‌خودش ناکام مانده بود.

اما نه. رویا نبود. اطمینان داشت که اگر همه‌اش رویا بود، آخرین تلاش او برای بازگشت به واقعیت شکست نمی‌خورد. دیگر بیدار نخواهد شد. نرمی تابوت را حس کرد، و «بو» اکنون قویتر بازگشته بود، با چنان قدرتی که حالا دیگر تردید داشت بوی خودش باشد. دلش می‌خواست پیش از آن که از هم بگسلد، و منظره لاشه‌گندیده حال بستگانش را به هم بزند، آنها را ببیند. لابد

همسایه‌ها وحشت زده از کنار تابوت می‌گریختند، در حالی که دستمالی بر دهانشان گرفته بودند. لابد تف می‌کردند. نه. آن نه. اگر دفنش می‌کردند بهتر بود. هر چه زودتر از «آن» خلاصی می‌یافت بهتر بود. اکنون حتی می‌خواست از جسد خویش رها شود. اکنون می‌دانست که حقیقتاً مرده است، یا، دست کم، به وجه نامحسوسی زنده است. چه تفاوتی کرد؟ در هر حال، «بو» وجود داشت.

در حال تسلیم، دعا‌های واپسین را می‌شنید، اوراد لاتین و پاسخهای ناشیانه دستیار کشیش را. سرمای گورستان، انباشته از خاک و استخوان، حتی تا ژرفای استخوانهای رسوخ می‌کرد، و شاید، «بو» را از میان می‌برد. شاید - که می‌دانند! - نزدیکی آن لحظه، او را از خوابم‌رگی بیرون می‌آورد. هنگامی که خود را غوطه‌ور در عرق خویشتن می‌یابد، غوطه‌ور در مایعی چسبناک و غلیظ، همچنانکه پیش از تولد، در زهدان مادرش غوطه‌ور بود. پس، شاید زنده باشد.

اما به احتمال زیاد اکنون او چنان تسلیم مرگ شده است که کاملاً ممکن است از تسلیم بمیرد.

(۱۹۴۷)

روی دیگر مرگ

بی آن که بداند چرا، از خواب پرید. بوی تند بنفشه و فرمالدئید، نیرومند و گسترده، از اتاق دیگر می آمد و با عطر گل‌های نوشکفته که از باغ سحری برمی خاست، در می آمیخت. کوشید آرام بگیرد، حالی را که ناگهان در خواب از دست داده بود باز یابد. حتماً سپیده زده بود، چرا که بیرون، در باغ، آب پاش آوازش را در میان سبزیها سرداده بود و آسمان از میان پنجره باز، آبی می نمود. به دورتادور اتاق سایه روشن نگاه کرد و کوشید علت آن از خواب پریدن ناگهانی و نامنتظر را بفهمد. احساس می کرد، مطمئناً احساسی جسمانی، که هنگامی که او در خواب بود کسی داخل شده است. با اینهمه او تنها بود، و در که از داخل قفل شده بود، نشانی از کاربرد زور بر خود نداشت. آن بالاها برفراز پنجره، ستاره‌های صبحگاهی بیدار می شد. لحظه‌ای ساکت ماند، انگار که می کوشید تنشی عصبی را که او را به سطح خواب رانده بود،

سست کند، و با بستن چشمها، و بالا گرفتن سرش، شروع به جستجوی سرخ گسسته آرامش کرد. خون لخته شده او در گلویش از هم می‌پاشید، و فراتر از آن، در سینه او، قلبش نومیدانه محکم می‌کوبید، و ضرباهنگی موکند و سبک می‌آفرید که انگار حاصل دویندنی پرشتاب بود. دقیقه‌های پیشین را در ذهنش مرور کرد. شاید خوابی غریب دیده بود. شاید کابوسی بود. نه. هیچ چیز خاصی، هیچ دلیلی برای از خواب پریدن در «آن» نبود.

داشتند در قطاری سفر می‌کردند - الان دارم به یاد می‌آورم - که از میان دشتی می‌گذشت - این خواب را گاه و بیگاه دیده‌ام - که شبیه تابلوهای طبیعت بیجان بود، پراز درختانی دروغین و مصنوعی، که میوه‌هایشان تیغ، قیچی و اشیای گوناگون دیگری بود - الان یادم آمد که باید سرم را اصلاح کنم - وسایل سلمانی. بارها این خواب را دیده بود، اما هرگز در او چنین ترسی نیافریده بود. آنجا پشت درختی، برادرش بود، آن یکی، برادر توأمانش، که به او اشاره می‌کرد - این يك جایی در زندگی واقعی‌ام اتفاق افتاده است - که قطار را نگه دارد. با علم به بی‌ثمر بودن اشاره اش، شروع به دویدن از پی واگن کرد، تا آن که نفس زنان، با دهانی کف آلود، زمین خورد. مسلماً خواب او مزخرف و بی‌سرو و ته بود، اما دلیلی بر بیداری سراسیمه اش نمی‌شد. دوباره چشمهایش را بست. شقیقه‌هایش هنوز با جریان خون کوفته می‌شد، خونی که در او با قدرت بالا می‌گرفت، چون مشتی گره کرده. قطار وارد جغرافیایی بایر، سترون و ملال آور شد، و دردی که در پای چپش حس می‌کرد، توجه او را از منظره بیرون برگرفت. دید که روی انگشت وسطی پایش - دیگر نباید این کفشهای تنگ را بپوشم - غده‌ای هست. به گونه‌ای طبیعی، و انگار که عادت دارد، يك پیچ گشتی از جیبش در آورد و سرغده را با آن کند. آن را بدقت در جعبه کوچک آبی رنگی گذاشت - خوابهایت رنگی است؟ - و متوجه شد که از دهان زخم، سررشته‌ای چرب و زرد رنگ بیرون زده است. بی آنکه دلخور بشود، انگار که انتظارش را داشته بود که رشته

زرد رنگ آنجا باشد، با دقت ریزه کارانه‌ای آن را کشید. نواری دراز بود، خیلی دراز، که خودبخود، بدون هیچ ناراحتی یا دردی، بیرون می‌آمد. ثانیه‌ای بعد سرش را بلند کرد و دید که واگن راه آهن خالی شده و تنها کسی که برجای مانده، در کوبه دیگری از قطار، برادرش است که لباس زنانه پوشیده، روبروی آینه‌ای است و می‌کوشد با قیچی چشم چپش را در آورد.

در واقع، این خواب برایش ناخوشایند بود، اما نمی‌توانست دلیلی بیابد که چرا حالش دگرگون شده است، زیرا در مواقع پیشین، هنگامی که خوابهایش مشتمل کننده بودند، توانسته بود آرامش خودش را حفظ کند. بوی بنفشه و فرمالدئید برجا بود و ناخوشایند، تقریباً آزار دهنده می‌شد. با چشمان بسته و در تلاش برای شکستن ضرباهنگ تندشونده تنفسش، کوشید موضوعی پیش پا افتاده بیابد تا بتواند در روئایی که چند دقیقه پیش پاره شده بود، غرق شود. می‌توانست مثلاً به این بیندیشد که تا سه ساعت دیگر باید به تالار تشییع جنازه بروم و مخارج را بپردازم. در گوشه اتاق، جیرجیرکی بیدار، صدایش را بلند کرده بود و داشت اتاق را با حنجره تیز و برنده اش پر می‌کرد. تنش عصبی به کندی اما موثر فروکش می‌کرد و او بار دیگر به سستی و نرمش ماهیچه‌هایش پی برد. حس کرد که روی تشک نرم و ضخیم افتاده است، در حالی که بدنش سبک و بی‌وزن، در احساس شیرینی از زیبایی و خستگی غوطه وراست و دارد آگاهی از ساختمان مادی خویش را از دست می‌دهد؛ آن جوهر سنگین و خاکی‌ای که تعریفش می‌کند، و روی مقیاس جانورشناسی در نقطه‌ای دقیق و خطا ناپذیر قرارش می‌دهد؛ آن که مجموعه تمام عیاری از دستگاه‌های حیاتی و اندامهایی برخوردار از تعریف هندسی دارد که او را به اوج مراتب دلخواه جانوران ذیشعور برده است. بلکه‌هایش، اکنون با فرمانبری، روی قرنیه چشمهایش را پوشاند، به همان شکل طبیعی که دستها و پاهایش در مجموعه‌ای از اندامها می‌آمیخت، مجموعه‌ای که هر يك از اعضای آن به آهستگی استقلالش را از دست می‌داد و به ارگان‌سیمی

یکه، بزرگ و کلی تبدیل می‌شد و او - آدم - ریشه‌های میرایش راها کرده بود تا در ریشه‌هایی دیگر، ژرفتر و محکمتر حلول کند: ریشه‌های ابدی روئایی یکپارچه و قطعی. از بیرون، از آن سوی جهان، صدای آواز جیرجیرک را می‌شنید که ضعیفتر می‌شد، تا آن که از حواسش ناپدید شد، حواسی که روبه درون کرده بودند، او را در مفهوم تازه و ناپیچیده‌ای از زمان و فضا غوطه‌ور ساخته بودند، حضور آن جهان مادی را زدوده بودند، جهانی فیزیکی و پردرد، پراز حشره‌ها و بوهای تند بنفشه و فرمالدئید.

بنرمی پیچیده شده در محیط گرم آرامشی پوشیده، سبکی مرگ مصنوعی و روزانه خود را حس کرد. در جغرافیایی دوست داشتنی شناور شد، دنیایی ساده و آرمانی، انگار که کودکی آن را کشیده باشد، دنیایی بی‌هیچ معادله جبری، بی‌هیچ بدرود عاشقانه، بی‌هیچ نیروی گرانس.

کاملاً اطمینان نداشت که چه مدت در آن حال، میان سطح لطیف خوابها و واقعیتها، به سر برده بود، اما به یاد می‌آورد که ناگهان، انگار که گلوش با ضربه تند چاقویی بریده شده باشد، در بستر از خواب پریده بود و حس کرده بود که برادر توأمانش، برادر مرده‌اش، روی لبه تخت نشسته است.

باز هم مثل قبل، قلبش مشت می‌شد که از دهانش بالا می‌آمد و او را می‌جهاند. روشنای سپیده‌دم، جیرجیرکی که با سازدهنی کوچک خارج از کوک خود، تنهایی را می‌سایید، هوای خنکی که از دنیای باغ می‌آمد، همه چیز در کار بود تا او را بار دیگر به جهان واقعی بازگرداند. اما این بار می‌توانست بفهمد که علت از خواب پریدنش چه بوده است. طی دقیقه‌های کوتاه چرت زدن، و - حالا می‌توانم ببینمش - در تمام طول شب، هنگامی که اندیشیده بود در خوابی آرام و ساده است، بی‌هیچ اندیشه‌ای، حافظه‌اش بریک تصویر یگانه ثابت و تغییرناپذیر قفل شده بود، تصویری خودکار که خود را به‌رغم اراده و به‌رغم مقاومت خود اندیشه، براندیشه‌اش تحمیل کرده بود. آری. تقریباً بی‌آن که پی ببرد، «آن» اندیشه او را از خود بیخود کرده بود، پرش کرده

بود، کاملاً در او حلول کرده بود، به پسزمینه‌ای تبدیل شده بود که آنجا، پشت اندیشه‌های دیگر تثبیت شده بود، جانور مهره‌داری قطعی که نمایشنامه ذهنی روز و شب او را برپا می‌داشت. اندیشه جسد برادر مرده‌اش به همه مرکز زندگی محکم جوش خورده بود. و اکنون که اینجا ره‌هایش کرده بودند، در این تکه از زمین، مژه‌هایش در باران پرپر می‌زد، اکنون از او می‌ترسید.

هرگز تصور نمی‌کرد که ضربه چنان نیرومند باشد. از میان پنجره نیمه باز، بود دوباره داخل شد، اکنون در آمیخته با بویی متفاوت، بوی خاک نمناک، استخوانهای مدفون، و حس بویایی او شادمانه به استقبال بوشتافت، با شادمانی عظیم مردی ددمنش. چندین ساعت از آن لحظه گذشته بود، لحظه‌ای که آن را دید که زیر ملافه مثل سگی بشدت زخمی به خود می‌پیچید، زوزه می‌کشید، آن واپسین فریادی را که گلوش را از نمک می‌انباشت، می‌جوید، با بهره‌گیری از چنگالهایش می‌کوشید دردی را که از پشت او، تا ریشه‌های غده، بالا می‌خزید بشکند. نمی‌توانست تشنج او را از یاد ببرد، تشنجی به سان جانور محتضر، عاصی بر حقیقتی که در پیشگاه او بازایستاده بود، که تنش را با سماجت، با چسبندگی‌ای بی‌دغدغه در چنگ می‌فشرد، چیزی قطعی، مثل خود مرگ. او را در حال سکرات مرگ سبانه‌اش دید. هنگامی که چنگ‌زنان به آن آخرین تکه زندگی که داشت از میان انگشتانش می‌لغزید، ناخنهاش او شکست، خون از او جاری شد، موقمی که قانقار یا مثل زنی کینه‌توز، از بهلولی او به درون تنش می‌خزید. بعد او را دید که روی تخت به هم ریخته افتاد، با نشانی از خستگی‌ای تسلیم آمیز، عرق ریزان، در حالی که دندانهای پوشیده از کف او، به لبخندی هولناک و هیولوار به روی جهان بیرون از او، باز شد، و مرگ به سان رودی از خاکستر در میان استخوانهایش جاری شد.

آنگاه بود که درباره غده‌ای که در شکم او از درد بازایستاده بود اندیشیدم. آن را گرد تجسم می‌کردم - حالا او هم همین احساس را داشت -

که مثل خورشیدی درونی ورم می‌کند، چیزی تحمل ناپذیر، مثل حشره‌ای زردرنگ که شاخکهای موحشش را به سوی اعماق روده‌ها فرو می‌کند. (حس کرد که احساسش در درونش از جا دررفته‌اند، همچنانکه پیش از اجابت نیاز قریب‌الوقوع بدنی.) شاید روزی من هم غده‌ای مثل مال او در بیاورم. نخست، کره‌ای کوچک اما روبرو به رشد خواهد بود که جوانه خواهد زد، و مثل جنینی در شکم بزرگ خواهد شد. احتمالاً هنگامی که شروع به تکان خوردن می‌کند، احساسش خواهم کرد، زمانی که با خشم کودکی خوابگرد رو به درون حرکت می‌کند، کورکورانه در میان روده‌هایم پیش می‌رود - دستهایش را روی شکمش گذاشت تا درد کشنده‌اش را بخواباند - دستهای مضطربش دراز شده به سوی سایه‌ها، در جستجوی شکمی گرم، زهدانی مهربان که هرگز نخواهد یافت؛ در حالی که صدپای این جانور غریب به هم خواهند تابید و بندنافی دراز و زردرنگ خواهند ساخت. آری. شاید من - شکم - مثل این برادری که تازه مرده است، غده‌ای در ژرفنای احشایم دارم. بویی که باغ منتشر می‌کرد، اکنون داشت باز می‌گشت، نیرومند، مشمژکننده، پیچیده در گندی تهوع‌آور. انگار زمان در لبه‌سپیده‌دم باز ایستاده بود، ستاره‌ صبحگاهی بر شیشه پنجره دلمه بسته بود، در حالی که اتاق مجاور، که جسد تمام طول شب گذشته را در آن به سر برده بود، هنوز پیام فرمالدئیدی نیرومندش را مخابره می‌کرد. مطمئناً بویی متفاوت از بوی باغ بود. این، بویی دل‌مرده‌تر و مشخص‌تر از آن بوی درآمیخته گل‌های ناهمگون بود. بویی که همیشه، همین که شناخته شود، مربوط به جسد است. بوی یخین و متراکمی بود که از آلدنید فرمیک تالار تشریح برایش مانده بود. به آزمایشگاه اندیشید. احشای نگهداری شده در الکلی مطلق را به یاد آورد، پرندگان تشریح شده را. خرگوشی که از فرمالدئید اشباع شود، گوشتش سفت می‌شود، آبش کشیده می‌شود و انعطاف مطیعانه‌اش را از دست می‌دهد، تا جایی که به خرگوشی دائمی و ابدی تبدیل می‌شود. فرمالدئید. این بواز کجا می‌آید؟ تنها

جایی که گندیدگی در خود دارد. اگر در رگهای ما انسانها فرمالدئید بود، می‌توانستیم مثل نمونه‌های تشریحی غوطه‌ور در الکلی مطلق باشیم. از آن بیرون، صدای کوبش باران فزاینده را بر شیشه پنجره نیمه باز شنید. هوایی خنک، طربناک و تازه، انباشته از رطوبت، به درون آمد. سرمای دستانش شدت گرفت و سبب شد حضور فرمالدئید را در شریانهایش حس کند؛ انگار که رطوبت حیاط تا مغز استخوانهایش رسوخ کرده باشد. «آنجا» رطوبت زیادی هست. با ناخشنودی‌ای قطعی به شبهایی زمستانی اندیشید که باران از مقابل چمن خواهد گذشت و رطوبت بر سینه برادرش آرام خواهد گرفت؛ در تنش چون جریان سیمانی به گردش درخواهد آمد. به نظرش می‌رسید که مردگان به دستگاه گردش خون متفاوتی نیاز دارند که آنها را به سوی مرگ درمان ناپذیر و فرجامین دیگری رهنمون شود. در آن لحظه دلش نمی‌خواست دیگر باران ببارد، می‌خواست تابستان فصل ابدی و فرمانروا باشد. اندیشه‌هایش باعث شد از ادامه آن کوبش نمناک بر شیشه دلزده شود. دلش می‌خواست گل رس گورستانها خشک باشد، همیشه خشک باشد، زیرا این فکر بیقرارش می‌کرد که پس از دو هفته، وقتی که رطوبت آغاز به رسوخ در مغز استخوان می‌کند، دیگر انسان دیگری همانند او، درست همانند او، در زیر خاک نخواهد بود.

آری. آنها برادران توأمان بودند، دقیقاً مثل هم، که هیچکس در نگاه نخست باز نمی‌شناختشان. پیشتر، هنگامی که هر یک زندگی جداگانه خود را داشت، آنها چیزی جز دو بردار توأمان نبودند، ساده و جدا، مثل دو انسان متفاوت. از نظر روحی هیچ عامل مشترکی نداشتند. اما حالا، حالا که جماد، واقیعت هولناک، چون جانوری بی‌مهره از پشتش بالا می‌خزید، چیزی در حال و هوای منسجم او از هم گسسته بود، چیزی که به خلانی می‌مانست، انگار که مفاکی بر پشتش دهان گشوده باشد، یا انگار که تبری ناگهان بدنش را به دونیم شکافته باشد؛ نه به این دقت، بدن تشریحی با تعریف هندسی

قطعی؛ نه آن بدنی که اکنون احساس ترس می‌کرد؛ بلکه بدنی دیگر، که از پس بدن او می‌آمد، که با او در شب سیال زهدان مادرانه غوطه‌ور بود و با او در امتداد شاخه‌های شجره‌نامه‌ای باستانی بالا می‌رفت؛ که در خون چهار جفت جد بزرگش با او بود و از جای دوری از آن پشت، از آغاز جهان می‌آمد، و با وزن خود، با حضور رمز آلود خود، تمامیت تراز کیهانی را نگه می‌داشت. شاید او در خون ایزاک و ربکا جا داشته بود، شاید برادرش بود که چسبیده به پاشنه پای او به دنیا آمده بود و از نسلی به نسلی غلتیده بود، شبی پس از شبی دیگر، از بوسه به بوسه، از عشق به عشق، از طریق شریانها و بیضه‌ها فرود آمده بود تا، انگار در سفری شبانه، به زهدان مادر اخیرش گام نهاده بود. اکنون که تعادل به هم خورده بود و معادله با قطعیت حل شده بود، سفرنامه نیاکانی‌اش در نظر او دردناک و حقیقی می‌نمود. می‌دانست که جای چیزی در هماهنگی شخصی‌اش در تمامیت صوری و روزانه‌اش، خالی است؛ یا کوب به گونه‌ای برگشت ناپذیر از پای او رها شده بود!

طی روزهایی که برادرش بیمار بود، این احساس را نداشت، زیرا چهره نزار که بر اثر تب و درد دگرگون شده بود، با آن ریش بلند، کاملاً متفاوت از چهره خودش بود.

همین که بی حرکت ماند، و بر سر مرگ کلی‌اش آرام گرفت، یک سلمانی خبر کردند تا جسد را «مرتب» کند. او حاضر بود، محکم به دیوار تکیه داده بود، که مردی سفیدپوش با ابزار پاکیزه حرفه خویش داخل شد... با ریزه کاری استادانه، صورت مرد مرده را با کف صابون پوشاند - دهان کف آلود: پیش از مرگش این گونه بود که دیدمش - و به آرامی، مثل کسی که می‌گردد و راز بزرگی را فاش می‌کند، شروع به تراشیدن کرد. همان موقع بود که «آن» اندیشه هولناک بر او حمله آورد. همچنانکه صورت رنگ پریده و خاک‌گون برادر توأمانش زیر گذرگاه تیغ پدیدار شد، این احساس به او دست داد که جسدی که آنجاست، چیزی نیست که با او بیگانه باشد، بلکه از ماده خاکی

یکسانی سرشته شده است، انگار که جسد تکرار خود او بود... دچار این حس غریب بود که خویشاوندیش، تصویر او را از آینه بیرون کشیده بود، تصویری که او موقع تراشیدن ریشش در آینه می‌دید. اکنون آن تصویر، که همیشه به هر حرکت او پاسخ می‌گفت، استقلال یافته بود. بارهای دیگر نیز تراشیده شدن صورتش را، هر روز صبح، دیده بود. اما حالا او شاهد تجربه شگرفی بود: مرد دیگری که ریش تصویر درون آینه او را می‌تراشید، بی آن که نیازی به حضور جسمانی خود او باشد. مطمئن بود، یقین داشت که اگر در آن لحظه به سراغ آینه می‌رفت، آن را تهی می‌یافت، هرچند که فیزیک، توضیح دقیقی برای چنین پدیده‌ای نداشت. آگاهی از دو نیم شدن! المثنایش یک جسد بود! ناامید، در تلاش برای واکنش، دیوار سختی را که در درونش برآمده بود لمس کرد، گونه‌ای جریان امنیت. سلمانی کارش را به پایان برد و با نوک قیچی‌اش پلکهای جسد را بست. شب او را با اندرونی مرتعش، با تنهایی چاره‌ناپذیر جسد منقبض شده، تنها گذاشت. دو برادر یکسان، تکرار شده در آشفتنگی.

آنگاه بود، آنگاه که او دریافت این دو طبع چه اندازه تنگ در هم آمیخته‌اند بود، که به دلش برات شد چیزی خارق العاده، چیزی نامنتظر روی خواهد داد. تصور کرد که جدایی دو بدن در فضا تنها ظاهر کار است، حال آن که در واقعیت، آن دو طبیعتی یگانه و تمام دارند. شاید وقتی که تجزیه آلی به برادر مرده برسد، او، برادر زنده، نیز در درون دنیای زنده‌اش، آغاز به پوسیدن کند.

صدای باران را می‌شنید که تندتر بر شیشه‌ها می‌کوبید و جیرجیرک یکباره صدای سازش را برید. دستهایش اکنون بشدت سرد بود، سرمای دراز و ناانسانی. بوی فرمالدئید که حالا نیرومندتر می‌آمد، او را واداشت درباره امکان رسیدن به پوسیدگی‌ای بیندیشد که برادرش از آن سوبه او مخاברה می‌کرد، از حفره یخزده‌اش در خاک. مزخرف است! شاید این پدیده معکوس باشد: تأثیر باید از آن کسی ساطع شود که زنده مانده است، از

انرژی او، از یاخته زنده او! شاید - در این سطح - او و نیز برادرش، مصون بمانند، و در دفاع از خویش در برابر گنبدگی، ترازوی را میان زندگی و مرگ حفظ کنند. اما چه کسی می تواند مطمئن باشد؟ آیا به همان اندازه نیز ممکن نبود که برادر در دفن شده، فسادناپذیر بماند، حال آن که پوسیدگی، با همه اختاپوستهای آبی اش به برادر زنده حمله آورد؟

اندیشید که این آخرین فرضیه، محتمل ترین است، و خود را تسلیم انتظار برای آن ساعت عظیم کرد. گوشت تنش نرم و فربه شده بود و می توانست ماده آبی رنگی را حس کند که سر تا پایش را می پوشاند. عمیق بو کشید تا بر آمدن بوهای بدن خویش را حس کند، اما تنها بوی فرمالدئید اتاق محاور بود که غشاهای بویایی اش را با لرزشی یخین و اشتباه ناپذیر بر می آشفته. از آن پس، دیگر هیچ چیز نگرانیش نکرد. جیرجیرک در کنج خود کوشید دوباره تصنیفش را از سر گیرد، و یک قطره بزرگ و گرد، روی سقف، درست در مرکز اتاق به راه افتاد. صدای افتادش را بی شگفتی شنید، زیرا می دانست که چوب آن نقطه کهنه است، اما تجسم کرد که آن قطره، ساخته شده از آبی خنک، خوب و دوستانه، آمده از آسمان، از زندگی ای بهتر، زندگی ای گسترده تر و نه این اندازه آکنده از پدیده های ابلهانه ای مثل عشق یا گوارش یا توأمانی. شاید آن قطره، اتاق را ظرف یک ساعت یا یک هزار سال پرمی کرد و آن زره میرا را در خود حل می کرد، آن ماده بیهوده را که شاید - چرا شاید؟ - میان لحظه های کوتاه، چیزی جز مخلوطی چسبناک از آلبومین و خونابه نبود. اکنون همه چیز یکسان بود. تنها مرگ خودش میان او و گورش وجود داشت. در حال تسلیم، به صدای چکیدن قطره، پرتین، سنگین، دقیق، گوش داد، قطره ای که در جهان دیگر می چکید، در جهان مشتبه و پوچ مخلوقات خردمند.

(۱۹۴۸)

ایوا توی گربه اش است

به یکباره پی برد که زیبایی اش از او جدا شده است، که زیبایی اش شروع به آزردن جسمانی او کرده است، مثل غده ای سرطانی. هنوز وزن برتری ای را که در طول بلوغ به بدنش فشرده بود به یاد داشت، برتری که حالا با فرسودگی تسلیم، با حالت فرجامین موجودی روبه زوال، ریخته بود - که می دانست به کجا؟ تحلل آن بار دیگر ممکن نبود. باید آن صفت بیفایده شخصیتش را جایی دور می انداخت؛ از گوشه که می پیچید، جایی در حومه ها. یا آن را روی چالباسی رستورانی درجه دو جا می گذاشت، مثل بالاپوشی بیفایده. از کانون توجه بودن، از محصور شدن در میان نگاههای ممتد مردان خسته شده بود. شبها، وقتی که مرض بیخوابی، سوزنهایش را در چشمان او فرو می برد، دوست می داشت زنی عادی باشد، بدون هیچ جذابیت ویژه ای. درون چهار دیواری اتاقش، همه چیز با او دشمنی داشت. در ناامیدی،

می‌توانست بیداری‌اش را حس کند که زیر پوستش پخش می‌شود، به سرش می‌رسد و تب را تا ریشه‌های مویش بالا می‌راند. انگار که شریانهایش آکنده از حشره‌های داغ و ریزی شده بود که با نزدیک شدن سپیده‌دم، هر روز برمی‌خاستند و با پاهای متحرکشان در ماجرای زیرجلدی دراننده‌ای، در آن مکان میوه‌های ساخته شده از گل رس، جایی که زیبایی تشریحی او خانه خویشتن را می‌یافت، می‌دویدند. بیهوده کوشید آن جانورهای دهشتناک را بتاراند. نمی‌توانست. آنها بخشی از ارگانیش بودند. آنجا مانده بودند، زیسته بودند، بسیار پیشتر از وجود یافتن جسمانی او. آنها از قلب پدرش می‌آمدند که در طول شبهای تنهایی نومیدانه خود، دردمندان خوراکشان داده بود. یا شاید از طریق بندی که او را از آغاز جهان به مادرش می‌پیوست، به درون شریانهایش ریخته بودند. تردیدی نبود که آن حشره‌ها یکباره درون تنش به دنیا نیامده بودند. می‌دانست که از آن پشت آمده‌اند، می‌دانست که هر کس نام فامیل او را داشته باشد، ناچار آنها را هم دارد، ناچار است تحملشان کند، و از دستشان زجر بکشد، همچنانکه او به هنگام استیلای تسخیرناپذیر بیخوابی تا سپیده‌دم، زجر می‌کشید. همان حشره‌ها بودند که آن حالت تلخ، آن اندوه تسلی‌ناپذیر را بر چهره‌های نیاکانش نشانده بودند. آنها را دیده بود که از قاب تک‌چهره‌های باستانی‌شان، از موجودیت منکشفشان به بیرون می‌نگریستند، و قربانی همان پریشانی بودند. هنوز چهره مضطرب جد بزرگش را به یاد داشت که از روی کرباس سالخورده بوم، در تکدی دقیقه‌ای آسایش بود، ثانیه‌ای آرامش از دست آن حشره‌ها که آنجا، در مجراهای خونتش، همچنان شهیدش می‌کردند، بیرحمانه می‌آراستندش. نه. آن حشره‌ها مال او نبودند. آنها می‌آمدند، از نسلی به نسلی منتقل می‌شدند، و بازوهای کوچکشان، تمامی حیثیت یک گروه برگزیده، طبقه‌ای دردناک و برگزیده را نگاه می‌داشتند. آن حشره‌ها در زهدان نخستین زنی که دختری زیبا زاییده بود به دنیا آمده بودند. اما لازم بود، ضروری بود که

انتقال این میراث متوقف شود. کسی باید جلوی انتقال ابدی آن زیبایی مصنوعی را بگیرد. برای زنانی از طایفه او فایده‌ای نداشت در حالی که شبها آن مخلوقات، کارشان را به آرامی، بدرستی، بی‌توقف و با پایداری قرن‌ها انجام می‌دادند، با دیدن روی خود در آینه، زبان به تحسین خویشتن بگشایند. این دیگر زیبایی نبود، مرضی بود که باید متوقف می‌شد، باید به روشی جسورانه و ریشه‌ای قطع می‌شد.

هنوز ساعت‌های بی‌پایانی را که بر آن بستر پراز سوزنهای داغ گذرانده بود به یاد داشت. آن شبهایی را که می‌کوشید گذشت زمان را سرعت بخشد تا با رسیدن بامداد، آن جانوران از آزارش دست بردارند. چنان زیبایی‌ای چه فایده داشت؟ شبهای پی‌درپی، غرق در درماندگی، می‌اندیشید که چقدر بهتر می‌بود اگر زنی عادی، یا مردی بود. اما از آن برتری بیهوده محروم بود؛ برتری ناشی از حشره‌هایی با خاستگاهی دور، که فرارسیدن مرگ تغییرناپذیرش را شتاب می‌بخشیدند. شاید اگر همان بی‌ظرافتی، همان زشتی دل‌تنگ کننده دوست چکسلواکش را - که نامش به نام سگها می‌مانست - داشت، خوشبخت‌تر می‌بود. اگر زشت بود و وضعش خیلی بهتر بود، زیرا می‌توانست مثل هر مسیحی دیگری، در آرامش بخوابد.

اسلافش را نفرین کرد. آنها مسبب بیخوابی‌اش بودند. آنها بودند که آن زیبایی قطعی و تغییرناپذیر را منتقل کرده بودند، چنانکه گویی مادران پس از مرگ، سرشان را تکان می‌دادند و نومی‌کردند تا آن را بر تنه دخترشان پیوند زنند. انگار که همان سر، یک سرواحد، با همان گوشها، همان بینی، با همان دهان یکسان، با هوش سنگین خود، به همه زنانی منتقل شده بود که باید آن را به گونه‌ای برگشت‌ناپذیر، چون میراثی دردناک از زیبایی، دریافت می‌کردند. آنجا، در آن انتقال سرها بود که آن میکرب ابدی، میکربی که از میان نسلها می‌گذشت، نیرو گرفته بود، شخصیت و قدرت یافته بود، تا آن که به موجودی شکست‌ناپذیر، به مرضی درمان‌ناپذیر بدل شده بود، مرضی که با

رسیدن او، پس از گذر از فرایندی پیچیده از داوری، دیگر قابل تحمل نبود، تلخ و دردناک بود... درست مثل يك غده یا سرطان. در طول آن ساعت‌های شب بیداری بود که او چیزهایی را به یاد می‌آورد که کیهان احساسات را تشکیل می‌دادند، جایی که در آن، مثل بوته‌ای شیمیایی، آن میکروبهای نومیدی کشت شده بودند. در طول آن شبها، با چشمان درشت و گرد و باز و وحشت‌زده‌اش، وزن تاریکی را که چون سرب گداخته بر شقیقه‌هایش فرو می‌افتاد، تحمل می‌کرد. پیرامونش همه چیز خفته بود. و در آن گوشه، برای آن که خود را بخواباند، کوشید خاطره‌های کودکی‌اش را مرور کند.

اما این یادآوری همواره با وحشتی از ناشناخته پایان می‌یافت. همیشه، اندیشه‌هایش پس از پرسه‌زدن در گوشه‌های تاریک خانه، خود را رو در روی ترس می‌یافتند. آنگاه جدال آغاز می‌شد. جدال واقعی با سه دشمن بیحرکت. هرگز نمی‌توانست - نه، هرگز نمی‌توانست - ترس را از سرش بتاراند. باید همان طور که به گلویش چسبیده بود، تحملش می‌کرد. و این همه تنها برای زیستن در آن سرای باستانی، تنها خفتن در آن گوشه، دور از بقیه دنیا.

افکارش همیشه از میان گذرگاه‌های نمناک و تاریک، پایین می‌رفت و گرد و خاک تاریکبوت بسته را از روی تک‌چهره‌ها می‌تکاند. آن خاک مزاحم و هولناکی که از بالا، از جایی که استخوانهای اسلاف او تجزیه می‌شد، فرو می‌ریخت. بی‌اراده «پسر» را به یاد آورد. او را در آنجا تصور کرد که زیر چمن حیاط، کنار درخت پرتقال، خواب‌گردی می‌کند و مشتت خاک مرطوب در دهان دارد. انگار می‌توانست او را در اعماق خاک گورش ببیند که با ناخنهایش زمین را به سوی بالا می‌کند، از سرمایی که پشتش را از درون می‌گزد، می‌گریزد، و برای رسیدن به حیاط، در جستجوی آن تونل کوچکی است که او را در کنار حلزونها آنجا گذاشته بودند. زمستانها صدای گریه پسر را با بغض کوچکش، پوشیده از گل، خیس از باران، می‌شنید. او را دست نخورده مجسم می‌کرد. درست همان جور که پنج سال پیش در آن گودال پراز آب رهایش

کرده بودند. نمی‌توانست او را تجزیه شده تصور کند. به عکس، هنگام نور دیدن آن آبهای غلیظ، انگار که در سفری گریزناپذیر، احتمالاً از همیشه خوش‌سیماتر بود. یا او را زنده، اما هراسان می‌دید، هراسان از این که خود را تنها بیابد، تنها و مدفون در آن حیاط دلمرده. خود او هم بارها کردن پسر در آنجا، زیر درخت پرتقال، آنقدر نزدیک به خانه مخالف بود. از پسر می‌ترسید. می‌دانست در شبهایی که بیخوابی فرایش می‌گیرد، پسر می‌تواند آن را حس کند. پسر از میان دالانهای عریض باز می‌گشت تا از او بخواهد در کنارش بماند، از او بخواهد در مقابل آن حشره‌های دیگر، حشره‌هایی که ریشه‌های بنفشه‌هایش را می‌خوردند، محافظتش کند. می‌آمد و از او می‌خواست اجازه دهد کنار او به خواب رود، همچنانکه وقتی زنده بود کنار او می‌خوابید. می‌ترسید که پسر را دوباره - پس از پریدن از روی دیوار مرگ - کنار خودش حس کند. از دیدن آن دستهایی که «پسر» برای گرم نگه داشتن تکه یخ کوچکش، همیشه بسته نگه می‌داشت، می‌ترسید. آرزو می‌کرد، پس از آن که پسر را مبدل شده به سیمان، مثل مجسمه ترس که در گل افتاده باشد می‌دید، آرزو می‌کرد به دور دستها می‌بردندش تا او شبها به یادش نیفتد. با این همه، آنجا رهایش کرده بودند، جایی که حالا در آن آشفتگی ناپذیر بود، مفلوک بود، و از گل کرمهای خاکی، خورش را خوراک می‌داد. و او باید خود را به دیدن بازگشت پسر از اعماق سایه‌های خویش تسلیم می‌کرد. زیرا همیشه، بی‌تغییر، وقتی بیدار دراز می‌کشید، شروع می‌کرد به اندیشیدن درباره «پسر» که لابد داشت از تکه خاک خود، او را فریاد می‌زد تا در گریز از آن مرگ پوچ، کمکش کند.

اما اکنون، در زندگی تازه‌اش، گذرا و بی‌مکان، آرام‌تر بود. می‌دانست که بیرون از دنیای او، همه چیز با همان ضرباهنگ پیشین ادامه خواهد یافت؛ که اتاقش باز در تاریکی صبح زود غرق خواهد شد، و خرت و پرت‌هایش، اثاثش، سیزده کتاب دلخواهش، همه سر جایشان خواهند ماند. و این که در

بستراشغال نشده‌اش، رایحه‌تنی که خلاص آنچه را که زنی کامل بود پر می‌کرد، اکنون آغاز به تبخیر کرده بود. اما چطور «همجو» چیزی ممکن بود؟ چطور ممکن بود که او، پس از آن که زنی زیبا بود، حشره‌ها در خورش خانه کرده بودند، و هراس از شب کامل تعقیبش کرده بود، چطور ممکن بود اکنون کابوس عظیم و شب بیدار و ورود جهانی شگفت و ناشناس را ببیند که در آن همه بعدها حذف شده بود؟ به یاد آورد. آن شب - شب عبور او - سردتر از معمول بود و او، شهید شده از بیخوابی، در خانه تنها بود. هیچ کس سکوت را نمی‌شکست و بویی که از باغ می‌آمد، بوی ترس بود. عرق از تنش می‌جوشید، انگار که خون درون شریانهایش داشت محموله حشره‌های خود را بیرون می‌ریخت. دلش می‌خواست کسی از خیابان بگذرد، کسی که فریاد بکشد، و آن فضای را کدر و متلاشی کند. آرزوی حرکت چیزی در طبیعت، حرکت دوباره زمین به دور خورشید. اما بی‌حاصل بود. بیدار شدن در کار نبود، حتی برای آن مردان تهی مغزی که زیر گوش او، درون بالش، به خواب رفته بودند. او خود نیز بی‌حرکت بود. دیوارها بوی نیرومند رنگ تازه می‌دادند، همان بوی غلیظ و پر قدرتی که نه با بینی، که با معده حس می‌شود. و روی میز، آن ساعت تک، که با ماشین آلات میرایش، سکوت را می‌گوید. «زمان... آه، زمان!» آه کشید و به یاد مرگ افتاد. و آنجا در حیاط، زیر درخت پرتقال، «پسر» هنوز با بغض کوچکش از دنیای دیگر می‌گریست.

به همه باورهایش پناه برد. چرا درست همان موقع سپیده نمی‌زد، یا چرا یک بار و برای همیشه او نمی‌مرد؟ هرگز به فکرش نرسیده بود که زیبایی به بهای آن همه قربانی برایش تمام شود. در آن لحظه - مثل همیشه - هنوز این اندیشه فراتر از همه ترسها، زجرش می‌داد. و در زیر هراسش، آن حشره‌های تکان نخوردنی هنوز شهیدش می‌کردند، مرگ او را چون عنکبوتی به درون زندگی فشرده بود، او را به خشم می‌درید و برای از پا در آوردنش آماده بود. اما آن لحظه‌نهایی، شتابی نداشت. دستهای بی‌حرکت مانده بود، آن

دستهایی که مردان با دستپاچگی حیوانی آشکاری، مثل خله‌ها، فشرده بودند، از ترس فلج شده بود، فلج از وحشتی ناعقلانی که از درون برمی‌آمد، بی‌هیچ انگیزه‌ای، وحشتی که تنها از دانستن این که در آن خانه باستانی بیکس است، ناشی می‌شد. ترس او را کاملاً جذب کرده بود و آنجا مانده بود، ساکن، سمج و تقریباً لمس شدنی، انگار که شخصی نامرئی بود که تصمیم گرفته بود اتاق را ترک نکند. و آزاردهنده‌ترین چیز این بود که ترس هیچ توجیهی نداشت، که ترسی یگانه و بی‌دلیل بود، ترسی فقط به دلیل خود.

بزاز روی زبانش غلیظ شده بود. آن لثه سفتی که به سقف دهانش چسبیده بود، بدین سبب جاری شده بود که او نمی‌توانست نگاهش دارد، چون میان دندانهایش ناراحت بود. نیازی کاملاً متفاوت از تشنگی بود. نیازی برتر که برای نخستین بار در زندگی‌اش حس می‌کرد. لحظه‌ای زیبایی‌اش، بیخوابی‌اش و ترس ناعقلانی‌اش را از یاد برد. خودش را به جانیاورد. لحظه‌ای اندیشید که میکربها بدنش را ترک گفته‌اند. حس کرد که چسبیده به بزاقش بیرون شده‌اند. آری، چقدر خوشایند بود. چه خوب بود که حشره‌ها دیگر اشغالش نمی‌کردند و اکنون می‌توانست بیارامد، اما باید راهی می‌یافت تا آن صمغی را که زبانش را خشک می‌کرد، از هم بگسلد. اگر می‌شد خودش را به آبدارخانه برساند و... اما به چه داشت می‌اندیشید؟ از تعجب تکانی خورد، هرگز آن «خواست» را حس نکرده بود. اضطراب را سید ناتوانش کرده بود، آیینی را که او، آن همه سال، از هنگام دفن «پسر» پی گرفته بود، بی‌حاصل کرده بود. احمقانه بود، اما از اندیشه خوردن پرتقال، احساس تهوع کرد. می‌دانست که «پسر» خود را تا شکوفه‌های پرتقال بالا کشیده بود و میوه پاییز آینده از گوشت او متورم می‌شد، و از سرمای سردی می‌گرفت. نه. نمی‌توانست بخوردشان. می‌دانست که زیر هر درخت پرتقال در دنیا پسری دفن شده بود که میوه‌ها را با شیر استخوانهایش شیرین می‌ساخت. با این همه، حالا باید پرتقالی می‌خورد. تنها چیزی بود که می‌توانست بر آن لثه‌ای

که داشت خفه‌اش می‌کرد اثر کند. عین حماقت بود که بیندیشد «پسر» درون میوه است. باید از آن لحظه‌ای که زیبایی دست از شکنجه‌اش برداشته بود بهره می‌گرفت و به آبدارخانه می‌رسید. اما عجیب نبود؟ نخستین بار در زندگی‌اش بود که نیاز واقعی به خوردن پرتقال حس کرده بود. شادمان شد، شادمان. وای، چه لذتی! خوردن پرتقال. دلیلش را نمی‌دانست، اما هرگز چنان هوس نیرومندی بر او چیره نشده بود. شادمان از این که دوباره زنی عادی بود برمی‌خاست، سبکبار آواز سر می‌داد تا به آبدارخانه برسد، سبکبار آواز می‌خواند، چون زنی نو، زنی از نوزاده شده. حتی به حیاط می‌رسید و...

حافظه‌اش يك باره قطع شد. به یاد آورد که کوشیده بود برخیزد، که دیگر در بسترش نبود، که بدنش ناپدید شده بود، که سیزده کتاب دلخواهش دیگر آنجا نبودند، که او دیگر او نبود، اکنون دیگر بدنی نداشت، شناور بود، بر فراز هیچی مطلق غوطه می‌خورد، به نقطه‌ای بی‌شکل بدل شده بود، جهتی نداشت. نمی‌توانست تشخیص دهد چه روی داده است. گیج بود. درست احساس کسی را داشت که از نوک پرتگاهی به درون فضا پرتابش کرده باشند. حس کرد به موجودی مجرد و وهمی بدل شده است. حس کرد به زنی ناجسمانی بدل شده است، انگار که به یکباره وارد آن دنیای سبک و ناشناخته ارواح ناب شده باشد.

دوباره ترسید. اما ترسش این بار از آنچه لحظه‌ای پیشتر حس می‌کرد متفاوت بود. دیگر ترس از گریستن «پسر» نبود. وحشت از شگفتی بود، از آنچه در دنیای تازه‌اش، رمز آلود و ناشناخته بود. و فکر این که همه چیز چقدر معصومانه، با چقدر خامی از جانب او، اتفاق افتاده بود. وقتی مادرش از او می‌پرسید هنگامی که به خانه رسیده بود چه رخ داده بود، چه داشت بگوید؟ اندیشید وقتی که همسایه‌ها در اتاق خوابش را باز کنند و بسترش را خالی بیابند، چقدر یکه خواهند خورد، وقتی بفهمند که کسی به قفلها دست نزده

است، که هیچکس نمی‌توانسته است داخل یا خارج شود، که با همه اینها، او آنجا نیست. حرکات درمانده مادرش را تجسم کرد که در اتاق جستجو می‌کند، می‌اندیشد، از خود می‌پرسد «چه ممکن است بر سر دختره آمده باشد؟» صحنه برایش روشن بود. همسایه‌ها داخل می‌شدند و با هم شروع به اظهار نظر درباره ناپدید شدن او می‌کردند، اظهار نظرهایی که گاه توأم با سوئیت بود. هر کدام بسته به کیش فکری خود می‌اندیشید. هر کدام می‌کوشید منطقی‌ترین توضیح را ارائه کند، یا دست کم پذیرفتنی‌ترین توضیح را، و در همان حال مادرش در همه‌دالانهای خانه بزرگ نومیدانه می‌دوید و به نام صدایش می‌زد.

و او آنجا می‌بود. لحظه را، جزء به جزء، نظاره می‌کرد، از گوشه‌ای، از سقف، از ترکهای روی دیوار، از هر کجا؛ از بهترین زاویه، در پوشش وضع بی‌بدن خود، در بی‌مکانی خود. اندیشیدن به این وضع آزارش می‌داد. اکنون به خطایش پی برد. او نمی‌توانست توضیحی بدهد، چیزی را روشن سازد، کسی را تسلی دهد. هیچ موجود زنده‌ای نمی‌توانست از استحاله او آگاه شود. حالا دیگر دهانی، بازوانی نمی‌داشت - شاید در تنها موقعی که بدانها نیاز داشت - تا کسی بتواند دریابد که او آنجاست، در آن گوشه، و به فاصله‌ای نپیمودنی از جهان سه بعدی جدا شده است. در زندگی تازه‌اش، کاملاً تنها بود، کاملاً محروم از درک احساسها. اما در هر لحظه چیزی در او مرتعش بود، لرزشی که در بدنش جریان داشت، بر او چیره بود، او را از آن کیهان جسمانی دیگری که بیرون از دنیای او حرکت می‌کرد، آگاه می‌ساخت. نمی‌توانست بشنود، نمی‌توانست ببیند، اما از آن صدا و آن نما آگاه بود. و در آنجا، در بلندیهای دنیای برترش، آغاز به دانستن این کرد که فضایی از تشویش پیرامونش را گرفته است.

تنها يك لحظه پیش - طبق دنیای جسمانی ما - عبور کرده بود، پس تازه همین حالا بود که داشت آغاز به شناختن شگفتیها و مشخصه‌های دنیای

تازه اش می کرد. پیرامونش تاریکی مطلق و بنیادی گسترده بود. تاریکی چه اندازه می پایید؟ آیا باید تا ابد به آن خومی کرد؟ وقتی خود را در آن مه غلیظ نفوذناپذیر غوطه ور دید، تشویش او از تمرکزش قوت گرفت: یعنی در برزخ بود؟ لرزید. همه آنچه را که درباره برزخ شنیده بود به یاد آورد. اگر براستی آنجا بود، باید در کنارش دیگر ارواح پاک شناور می بودند، ارواح کودکانی که بدون تعمیم مرده بودند، کودکانی که هزارسال در حال مردن بوده بودند. در تاریکی کوشید تا در نزدیکی خود، آن وجودهایی را بیابد که بسیار پاکیزه تر، و بسیار بسیار ساده تر از او بودند. تماماً جدا شده از زندگی جسمانی، محکوم به خوابگردی و حیاتی ابدی. شاید «پسر» آنجا در جستجوی گذرگاهی بود که او را به بدنش برساند. اما نه. چرا باید در برزخ می بود؟ شاید مرده بود؟ نه. فقط یک تغییر وضع بود، گذاری عادی از دنیای جسمانی به دنیایی ساده تر و بی پیرایه تر، جایی که همه ابعاد حذف شده بودند. حالا دیگر ناچار به تحمل آن حشره های زیرزمینی نبود. زیبایی اش درهم شکسته بود. حالا، در آن وضع بسیط، می توانست خوشبخت باشد. هرچند - وای! - نه کاملاً خوشبخت، زیرا اکنون نیرومندترین میل او، میل به خوردن پرتقال، ناممکن شده بود. آن تنها چیزی بود که می توانست هنوز او را به خواستن زندگی نخستش وادارد. توانایی ارضای نیاز به اسید، که هنوز پس از عبور، برجا بود. کوشید به خود جھتی بدهد که بتواند به آبدارخانه برسد و دست کم، مجاورت خنک و ترش پرتقالها را حس کند. آنگاه بود که مشخصه تازه ای از دنیای خود را کشف کرد: او در همه جای خانه بود، در حیاط، روی بام، حتی در درخت پرتقال «پسر». در تمامی جهان جسمانی آن سو وجود داشت. و با این همه، هیچ جا نبود. دوباره دلخور شد. کنترل خویشتن را از دست داده بود. اکنون زیر اراده ای برتر بود، موجودی بیهوده، پوچ و به درد نخور بود. بی آن که دلیلش را بداند، احساس اندوهش آغاز شد. تقریباً داشت کم کم بر زیبایی اش حسرت می خورد: حسرت زیبایی ای که احمقانه او را نابود کرده بود.

اما اندیشه ای عالی دوباره جانش بخشید. مگر نشنیده بود، شاید، که ارواح ناب می توانند به دلخواه در هر جسمی حلول کنند؟ در هر صورت، امتحانش چه ضرری داشت؟ کوشید به یاد آورد کدام يك از ساکنان خانه را می تواند بیازماید. اگر می توانست هدفش را عملی کند، راضی می شد: می توانست پرتقال بخورد. به یاد آورد. آن موقع خدمتکاران معمولاً در خانه نبودند. مادرش هنوز نرسیده بود. اما نیاز به خوردن پرتقال، که حالا کنجکاوای دیدن تجسد خویشتن در بدنی متفاوت از بدن خودش نیز بر آن افزوده شده بود، ناچارش کرد بیدرنگ عمل کند. و با این همه هیچ کس آنجا نبود که بتواند در او تجسد یابد. شاهدهی نومیدکننده: کسی در خانه نبود. ناچار بود تا ابد جدا از دنیای بیرون، در جهان بی بعد خود، و ناتوان از خوردن پرتقال زندگی کند. و این همه به خاطر چیزی احمقانه. ادامه تحمل آن زیبایی خصمانه تا چند سال دیگر، حتماً خیلی بهتر از پاک شدن برای همیشه، بیهوده کردن خویش، مثل حیوانی از پا در آمده، می بود. اما دیگر خیلی دیر بود. می خواست نومیدانه به منطقه پرتی از کیهان پس برود، به جایی که بتواند همه امیال دنیوی اش را از یاد ببرد. اما چیزی ناگهان باعث توقفش شد. نوید آینده ای بهتر در ناحیه ناشناخته او نضح گرفته بود. آری، کسی در خانه بود که او می توانست درش تجسد یابد: گربه! بعد، درنگ کرد. دشوار بود خودش را راضی به زندگی در درون جانوری کند. پشیمی نرم و سفید می داشت و احتمالاً در ماهیچه هایش نیروی زیادی برای پریدن متمرکز می شد. و حس می کرد چشمانش در تاریکی مثل دو تکه زغال سبز می درخشید. و دندانهایی سفید و تیزی داشت تا از قلب مهربانش، با لبخند حیوانی کامل و خوبی، به مادرش تبسم کند. اما نه! نمی توانست آن گونه بشود. بتندی خویشتن را درون بدن گربه تصور کرد، يك بار دیگر در دالانهای خانه می دوید، چهار پای ناراحت را اداره می کرد، و آن دم هم که به دلخواه خودش، بدون ضرباهنگ، بیگانه با او، می جنبید. زندگی از منظر آن چشمان سبز و براق

چگونه دیده می‌شد؟ شبها رو به سوی آسمان می‌روی کرد تا ماه سیمان مهتابی اش را بر چهره «پسر» - که به پشت خوابیده بود و شب‌نم می‌آشامید - نیارد. شاید در موقعیت تازه اش به عنوان یک گربه، باز هم ترس را حس می‌کرد. و شاید، عاقبت، اصلاً نمی‌توانست با آن دندانهای گربه‌سانی اش، پرتقالی بخورد. سرمایی در حافظه اش دوید، سرمایی که درست از همان جا و همان گاه برخاسته بود، سرمایی که درست در ریشه‌های روحش زاده شده بود. نه، تجسد یافتنش در یک گربه ناممکن بود. می‌ترسید که روزی در سقف دهانش، در گلویش، در تمامی ارگان‌های چهارپایانه اش، نیازی سرکوب نشدنی به خوردن موش حس کند. احتمالاً هنگامی که روحش آغاز به حلول در جسم گربه می‌کرد، دیگر نه دچار میل به خوردن پرتقال، که دچار میلی سرکش و اضطرابی به خوردن موش می‌شد. از این اندیشه به خود لرزید، از این فکر که موشی را پس از تعقیب در میان دندانهایش گرفته است، مورمورش شد. تقلای موش را در واپسین تلاشهایش برای گریز حس کرد، تلاشی برای رها شدن و بازگشتن به سوراخ خویش. نه. هرچیز جز آن ممکن بود. ترجیح می‌داد تا ابد و همان جا، در آن دنیای رمز آلود و دور افتاده ارواح ناب، بماند.

اما تسلیم شدن به زیستن فراموش شده تا ابد، دشوار بود. چرا باید میل به خوردن موش پیدا می‌کرد؟ در آن ترکیب زن و گربه، چه کسی فرمان می‌راند؟ آیا غریزه بدوی حیوانی تن فرمان می‌راند یا اراده ناب زن؟ پاسخ کاملاً روشن بود. دلیلی برای ترس وجود نداشت. در گربه تجسد می‌یافت و پرتقال دلخواهش را می‌خورد. از آن گذشته، موجود غریبی می‌شد، گربه‌ای با هوشمندی زنی زیبا. کانون توجه همگان می‌شد... آنگاه بود که برای نخستین بار، فرای همه برتریهایش، دریافت که آنچه فرمان می‌راند، کبرزنی فراطبیعی بود.

مثل حشره‌ای گوش به زنگ که شاخکهایش را بلند کند، نیرویش را

فقط جستجوی گربه در خانه کرد. در آن موقع گربه لا بد روی اجاق بود و خواب می‌دید که با شاخه‌ای سنبل طیب در میان دندانهایش بیدار خواهد شد. اما آنجا نبود. دوباره دنبالش گشت، اما دیگر نمی‌توانست اجاق را بیابد. آشپزخانه مثل قبل نبود. گوشه‌های خانه برایش غریب می‌نمودند؛ دیگر آن گوشه‌های پراز تار عنکبوت نبودند. گربه هیچ کجا پیدایش نبود. روی بام را گشت، توی درختان را، توی جویها را، آبدارخانه را گشت. همه چیز را سردرگم یافت. آنجا که انتظار داشت دوباره تک‌چهره‌های اسلافش را بیابد، شیشه‌ای آرسنیک یافت. از آنجا به بعد، در همه جای خانه آرسنیک یافت، اما از گربه خبری نبود. خانه دیگر مثل قبل نبود. چه بر سر خرت و پرتهایش آمده بود؟ چرا سیزده کتاب دلخواهش را اکنون لایه ضخیمی از آرسنیک پوشانده بود؟ درخت پرتقال توی حیاط را به یاد آورد. به جستجویش برآمد، کوشید دوباره «پسر» را در گودال آبش پیدا کند. اما درخت پرتقال سر جایش نبود و «پسر» حالا دیگر چیزی نبود جز آمیخته‌ای از مشتی آرسنیک و خاکستر، بر زیر سکویی سیمانی و سنگین. حالا دیگر واقعاً می‌خواست بخوابد. همه چیز متفاوت بود. و خانه را بوی نیرومند آرسنیک فروخورده بود که انگار از اعماق داروخانه‌ای به سوراخهای بینی اش فشار می‌آورد.

تازه آن موقع بود که فهمید سه هزار سال از روزی که میل به خوردن نخستین پرتقال را داشت گذشته بود.

(۱۹۴۸)

تلخکامی برای سه خوابگرد

اکنون او را آنجا، در گوشه خانه، طرد شده رها کرده بودیم. پیش از آن که چیزهایش را برایش بیاوریم - لباسهایش را که بوی چوب تازه بریده می داد، کفشهای بی وزنش برای گل - کسی به ما گفت که او نخواهد توانست به آن زندگی کند، بی هیچ مزه شیرینی، بی هیچ جاذبه ای جز آن تنهایی وحشی و درهم بافته، خو گیرد. کسی به ما گفت - و زمان درازی گذشت تا آن را به یاد آوریم - که او کودکی ای نیز داشته است. شاید آن موقع باور نکردیم. اما اکنون، با دیدن او که در گوشه ای با چشمهای بسته و انگشتی بر لبهایش نشسته بود، شاید این واقیعت را می پذیرفتیم که او زمانی کودکی ای نیز داشته است، که او زمانی حالتی حساس به خنکای منتظرانه باران داشته است، که همواره سایه ای نا منتظر نیمرخ بدنش را همراهی می کرده است.

این همه - و بسیاری دیگر - را آن روز بعد از ظهر باور کردیم، هنگامی که فهمیدیم او بر فراز دنیای هولناک زیرینش، کاملاً انسان است. این را ناگهانی فهمیدیم، انگار که شیشه‌ای از درون شکسته بود، موقعی که او شروع کرد به سردادن فریادهایی مشوش؛ يك يكمان را به نام صدا زد، در حالی که اشک ریزان سخن می‌گفت تا آن که کنارش نشستیم؛ شروع کردیم به خواندن و دست زدن، انگار که فریاد کشیدن ما می‌توانست تکه‌های متلاشی شده شیشه را به هم پیوند دهد. تنها آن موقع بود که توانستیم باور کنیم که او زمانی کودکی‌ای هم داشته است. چنان بود که گویی فریادهایش مثل گونه‌ای مکاشفه بود؛ انگار که آن فریادها، انبوهی از درختان و رودهای فراموش شده برگردد داشت. وقتی برخاست، اندکی به جلو خم شد، و هنوز در حالی که چهره‌اش را با پیشبندش پوشانده بود، هنوز بی‌آن که بینی‌اش را خالی کند، و هنوز اشک ریزان، به ما گفت:

«دیگر هرگز نخواهم خندید.»

ما، هر سه مان، بی‌گفتگو، توی حیاط رفتیم؛ شاید می‌اندیشیدیم افکارمان مشترک است. شاید می‌اندیشیدیم که بهترین کار روشن نکردن چراغهای توی خانه است. او می‌خواست تنها باشد - شاید - نشسته در گوشه‌ای تاریک، سرگرم بافتن گلابتونی فرجامین، که تنها چیزی می‌نمود که از گذر او به حیوانیت، جان به در می‌برد.

بیرون، در حیاط، غوطه‌ور در بخار ژرف حشره‌ها، نشستیم تا به او بیندیشیم. این کار را پیشتر نیز بارها کرده بودیم. می‌توانستیم بگویم کاری را می‌کنیم که در هر روز زندگی‌مان کرده بودیم.

با این همه، آن شب تفاوت داشت؛ او گفته بود که دیگر هرگز نخواهد خندید، و ما، که خیلی خوب می‌شناختیمش، اطمینان داشتیم که کابوس واقعیت یافته است. ما، نشسته بر سه رأس مثلثی، او را آن تو مجسم کردیم، مجرد، از کار افتاده، حتی ناتوان از شنیدن صدای ساعتهای بشمارای که

ضرباهنگ مشخص و ظریف تبدیل او به خاک را اندازه می‌گرفتند. بکرای اندیشیدیم: «کاش دست کم جرنش را داشتیم، تا برایش آرزوی مرگ کنیم». اما آنجور هم می‌خواستیمش: زشت و یخین، مثل بخشی میانی از نقصهای پنهانمان.

ما مدت‌ها بود که بالغ شده بودیم، از مدتهای درازی پیش. اما او، پرسالترین فرد خانه بود. همان شب می‌توانست آنجا باشد، با ما بنشیند، تپش سنجیده ستاره‌ها را حس کند، در میان پسران تندرستش احاطه شود. اگر همسر شهروندی معتبر، یا صیغه‌مردی آبرومند شده بود، بانویی محترم می‌بود. اما به زیستن تنها در يك بعد، مثل يك خط راست، خو گرفت، شاید به این خاطر که محاسن یا معایبش را نمی‌شد بوضوح دید. حالا سالها بود که ما این را می‌دانستیم. حتی اصلاً تعجب نکردیم وقتی که يك روز صبح، پس از برخاستن، او را در حیاط یافتیم، که خوابیده بر شکم، خاک را با حالتی سخت و خلسه آمیز، گاز می‌گرفت. بعد لبخند زد، دوباره نگاهمان کرد: از پنجره طبقه دوم، روی خاک رس سخت حیاط افتاده بود، و همانجا مانده بود، سخت و منجمد، دمر بر روی خاک رس نمناک. اما بعدها فهمیدیم که تنها چیزی که دست نخورده نگه داشته بود، ترسش از فاصله‌ها بود، وحشتی طبیعی در رویارویی با فضا. شانه‌هایش را گرفتیم و بلندش کردیم. آن اندازه که اول فکر می‌کردیم سخت نبود. به عکس، اندامهایش شل و رها از اراده‌اش بود، مثل جسد لرمی که هنوز شروع به سفت شدن نکرده باشد.

چشمهایش باز بود، دهانش چرك از خاکی بود که لابد تا آن موقع، مزه‌ای از ته نشست گور برایش داشت، وقتی که چهره‌اش را روبه آفتاب برگردانیم، و چنان بود که گویی روبروی آینه‌ای قرارش داده بوده باشیم. با حالتی گیج و بی‌جنسیت به همه مان می‌نگریست، حالتی که ما را - حالا که در آغوش من بود - از اندازه غیبتش آگاه می‌ساخت. کسی به ما گفت که او مرده است؛ و از آن پس او متبسم ماند، با همان لبخند سرد و ساکتی که شبها،

وقتی که بیدار در خانه پرسه می‌زد، به لب داشت. می‌گفت که نمی‌داند چطور سراز حیاط در آورده است. گفت که کاملاً گرمش بوده است، که به آواز جیرجیرکی گوش می‌کرده است که نافذ و برنده بوده، انگار که - به گفته او - چیزی سمانده بود که دیوار اتاقش را خراب کند، و این که خودش را واداشته بود تا نیایش یکشنبه را به یاد آورد، در حالی که گونه‌اش سفت به کف سیمانی فشرده شده بود.

با این همه ما می‌دانستیم که او نمی‌توانسته است هیچ نیایشی را به یاد آورد، چرا که بعدتر پی بردیم که درکش را از زمان، از دست داده است، وقتی گفت در حال نگه داشتن جدار درونی دیوار خوابش برده بوده، دیواری که جیرجیرک از آن بیرون هلش می‌داده است، گفت که کمی بعد از به خواب رفتنش، کسی شانه‌هایش را گرفته بوده، دیوار را کنار زده و او را روبه آفتاب خوابانده بوده است، این را فهمیدیم.

آن شب، در حالی که توی حیاط نشسته بودیم، می‌دانستیم که او دیگر هرگز نخواهد خندید. شاید جدیت بی‌احساس او، زندگی تیره و آرزومندان‌اش در یک گوشه، ما را در انتظار، زجر می‌داد. زجری عمیق به ما می‌داد، زجری که آن روز که او را دیدیم که در آن گوشه‌ای که آن بالا بود، نشست، به ما دست داده بود؛ روزی که شنیدیم که گفت دیگر هرگز در خانه پرسه نخواهد زد. در آغاز نمی‌توانستیم حرفش را باور کنیم. ماهها دیده بودیمش که در همه ساعتها، توی اتاقها می‌گشت، با سری سفت و شانه‌هایی افتاده، بی آن که بایستد، بی آن که خسته شود. شبها صدای بدن سست‌ش را می‌شنیدیم که میان دو تاریکی حرکت می‌کرد، و بارها بیدار در بستر دراز می‌کشیدیم و گام زدن پنهانش را می‌شنیدیم، و با گوشه‌ایمان در سراسر خانه دنبالش می‌کردیم. یک بار به ما گفت که جیرجیرک را توی آینه دیده است، غوطه‌ور، مغروق در شفافیتی سخت، و گفت که جیرجیرک از سطح شیشه گذشته است تا به او برسد. واقعاً نمی‌فهمیدیم می‌کوشد چه به ما بگوید، اما

همگی می‌توانستیم ببینیم که لباسش سراپا خیس و چسبیده به تنش بود، انگار که همان لحظه از آب انباری بیرون آمده باشد. بی آن که بکوشیم وضع را توجیه کنیم، بر آن شدیم تا شر حشره‌های خانه را کم کنیم: اجسامی را که دغدغه‌اش بودند، از میان ببریم. دیوارها را دادیم پاک کردند؛ دستور دادیم گیاههای توی حیاط را بریدند و چنان بود که گویی سکوت شب را از تکه‌های آشغال پاکیزه کرده باشیم. اما دیگر صدای گام زدن او را نمی‌شنیدیم، دیگر نمی‌شنیدیم که از جیرجیرکها حرف بزند، تا روزی که، پس از آن خوراک آخر، خیره به ما باقی ماند، روی کف سیمانی نشست، هنوز خیره به ما، و گفت: «اینجا خواهم ماند، نشسته»، و ما به خود لرزیدیم، زیرا می‌توانستیم ببینیم که دارد شکل چیزی می‌شود که همان موقع هم تقریباً به تمام شبیه مرگ بود.

این مال مدت‌ها پیش بود و ما حتی به دیدن او در آن وضع خو گرفته بودیم، نشسته، با گلابتونی همیشه نیم بافته، انگار که در تنهایی خود تجزیه شده بود، گرچه آنجا می‌شد دیدش، اما توان طبیعی حاضر بودن را از دست داده بود. برای همین بود که حالا می‌دانستیم که دیگر هرگز نخواهد خندید؛ زیرا این را با همان حالت مصمم و مطمئن گفته بود که یک بار هم گفت دیگر هرگز راه نخواهد رفت. چنان بود که گویی ما یقین داشتیم که بعدتر به ما خواهد گفت: «دیگر هرگز نخواهم دید»، یا شاید «دیگر هرگز نخواهم شنید»، و می‌دانستیم که او به اندازه کافی انسان هست که همچنان خذف کارکردهای حیاتی خویش را اراده کند، و این که دلخواه، حس پس از حس، به پایان دادن خویشتن ادامه دهد، تا آن که روزی او را تکیه زده بر دیوار بباییم، انگار که برای نخستین بار در زندگی‌اش به خواب رفته باشد. شاید هنوز تا آن موقع زمان زیادی باقی بود، اما ما سه نفر، نشسته در حیاط، دلمان می‌خواست صدای تیز و ناگهانی گریستن شیشه شکسته‌اش را آن شب بشنویم، دست کم برای این که خیال کنیم نوزادی... نوزاد دختری در خانه به دنیا آمده است. برای باور کردنش، او از نوزاده شده بود.

گفتگو با آینه

مردی که پیشتر اتاق را داشته بود، پس از خوابی دراز، خوابی آسوده، بی‌یادآوری نگرانیها و ناآرامی صبحهای زود اخیر، هنگامی بیدار شد که پاسی از روز می‌گذشت و صداهای شهر کاملاً به هوای اتاق نیم باز حمله می‌آورد. از آنجا که هیچ حالت ذهنی دیگری نداشت، لابد به دغدغه متراکم مرگ اندیشیده بود، به هراس سرشار و فراگیرش، به آن تکه خاک - خاک رس خودش - که لابد برادرش زیر زبان خویش داشته بود. اما آفتاب شادی بخش که به باغ وضوح می‌بخشید، توجهش را به زندگی دیگری برگرداند که عادی تر، خاکی تر، و شاید از وجود درونی هولناک او، کمتر حقیقی بود. زندگی اش در مقام آدمی معمولی، جانوری عادی، که - بدون تکیه بر سیستم عصبی اش، کبد عوض شدنی اش - امکان ناپذیری لاعلاج خفتن بورژوازی را به یادش می‌آورد. به معماهای مالی اداره اش اندیشید - و آنجا، مطمئناً در

آن ارقام ناراحت کننده، چیزی از ریاضیات بورژوازی نهفته بود.

هشت و دوازده دقیقه. حتماً دیرم می‌شود. نوک انگشتانش را روی صورتش کشید. پوست زبرش، آکنده از مواع، حس موهای سخت را از میان آنتن دیجیتالی او گذراند. بعد، با کف دست نیمه بازش، صورت ژولیده‌اش را بدقت حس کرد، با آرامش موقر جراحی که هسته غده را می‌شناسد، و از آن سطح نرم روبرو درون، جوهر سخت حقیقی سربر آورد، حقیقتی که در آن وضع، رنگ چهره‌اش را از اضطراب مثل گچ کرد. آنجا، زیر نوک انگشتانش - و پس از نوک انگشتان، استخوان به استخوان - شرایط تغییرناپذیر تشریحی‌اش، نظمی از ترکیبهای مدفون داشت، کیهانی تنگ از پیچیدگیها، از دنیاهایی کهتر، که او را پیش می‌برد، زره گوشتی‌اش را به سوی بلندایی کم دوامتر از وضع طبیعی و نهایی استخوانهایش می‌راند.

آری. در تماس با بالش، با سری فرو شده در جنسی نرم، و بدنی فرونشسته در آسایش اندامهایش، زندگی مزه‌ای افقی داشت، جایگیری بهتری نسبت به اصول خود داشت. می‌دانست که با کمترین تلاشی برای بستن چشمها، کار طولانی و خسته کننده‌ای که انتظارش را می‌کشید، شروع به تجزیه شدن در اقلیمی می‌کرد که داشت بی‌پیچیدگی می‌شد، بی‌مصلحه‌ای با زمان یا فضا: و هنگامی که به آنجا می‌رسید، ماجرای شیمیایی تشکیل دهنده بدنش دیگر هیچ نیازی به تحمل کوچکترین گرفتاری نمی‌داشت. به عکس، در آن حالت، با چشمان بسته، صرفه‌ای کلی در منابع حیاتی وجود داشت، غیبت مطلق فرسایش اندامی. بدنش، غرق شده در آبهای روئیا، می‌توانست بجنبد، زندگی کند، به شکلهایی دیگر از وجود تصور یابد که در آن، دنیای واقعی او، به عنوان لزومی درونی، تراکم حرکتی یکسانی - اگر نه بزرگتر - می‌داشت که با آن، لزوم به زیستن بدون هیچ آسیبی به تمامیت جسمانی او، کاملاً ارضا می‌شد. اما هماهنگی زیستن - در آن وضع - با موجودات، چیزها و اعمال، درست به همان شکلی که در دنیای واقعی بود، باقی می‌ماند. کارهای روزانه

- اصلاح، سوار اتوبوس شدن، و حل کردن معادله‌ها در اداره - در روئایی او ساده و بی‌درد سر بود و در پایان، همان رضایت درونی را در او می‌آفرید.

آری. بهتر بود کارها را به همان روش مصنوعی بکند، چنانکه هم اینک می‌کرد: جستجوی جهت آینه در اتاق روشن. چنانکه می‌توانست ادامه دهد، اگر در آن لحظه، ماشینی سنگین، وحشی و بیربط، جوهر ولرم روئایی نویافته‌اش را از هم نگسیخته بود. اکنون در بازگشت به دنیای متعارف، مسئله بی‌تردید ویژگیهای جدی بیشتری یافت. با اینهمه، نظریه غربی که لحظه‌ای پیشتر، نرمش در او القا کرده بود، او را به سوی ناحیه‌ای از درک برگردانده بود، و او از درون بدن انسانی‌اش، جابجا شدن دهانش را به وضعی حس می‌کرد که لابد لبخندی بی‌اختیار بود. «بیست دقیقه دیگر باید سر کتابها باشم و تازه ریشم را هم نتراشیده‌ام. حمام هشت دقیقه، اگر عجله کنم پنج دقیقه، صبحانه هفت دقیقه، سوسیسهای مانده بدمزه. مغازه می‌بل: سورسات، وسایل، دارو، مشروب؛ مثل صندوق یک کسی است که اسمش را فراموش کرده‌ام. (سه‌شنبه‌ها اتوبوس خراب می‌شود، هفت دقیقه تأخیر.) پندورا، نه: پلدورا. این هم نیست. روی هم نیم ساعت. وقت نیست. اسمش یادم رفته. کلمه‌ای که همه چیز تویش بود. پندورا، با پ شروع می‌شود.»

اکنون با لباس حمام، روبروی روشویی، چهره‌ای خواب‌آلود، با موهای شانه نزده و صورت نتراشیده، نگاهی ملول از آینه به چشمش می‌خورد. وقتی برادر مرده خودش را، که بتازگی برخاسته است در آن تصویر کشف می‌کند، لرزه‌ای تند با رگه‌ای سرد در تنش می‌دود، همان چهره خسته، همان نگاهی که هنوز کاملاً بیدار نبود.

حرکتی تازه، مقداری نور به آینه فرستاد که مقدر بود حالت خوشایندی منعکس کند، اما بازتاب همزمان آن نور - برخلاف خواسته‌اش - شکلکی تمسخرآمیز به او برگرداند. آب. جریان داغ، سرشار و سیل آسا، باز شده است و بخار غلیظ دارد میان او و آینه حایل می‌شود. از آن طریق - با

بهره‌گیری از این انقطاع با حرکتی تند - می‌تواند خودش را با زمان خویشتن و زمان درون جیوه تنظیم کند.

از چرم تیغ تیزکنی سر برداشت، آینه را با گوشه‌های نوک تیز و فلز سرد پر کرد؛ و ابر - که اکنون پراکنده می‌شد - چهره دیگر را دوباره نشان می‌دهد، چهره‌ای غبار آلود از گرفتگیهای جسمانی و قوانینی ریاضی که هندسه می‌کوشد به طریقی نو آن را حجم ببخشد، فرمولی استوار برای نور بدان دهد. آنجا، روبرویش، آن چهره بود، با ضربانی، با تپشهایی از حضور خویشتن خود، استحاله یافته به حالتی که در یک آن، هم لبخند بود و هم جدیتی تمسخر آمیز، پدیدار شده در شیشه نمناک، که تراکم بخار، سطحش را پاکیزه گذاشته بود.

لبخند زد. (او لبخند زد.) زبانش را - به خودش - نشان داد. (او زبانش را - به اوی واقعی - نشان داد.) آن که در آینه بود، زبانی باردار و زرد داشت. با شکلی (حالتی بی کلام) علت را تشخیص داد: «معدّهات خراب است.» دوباره خندید. (او دوباره خندید.) اما حالا می‌توانست ببیند که در لبخندی که به سویش باز می‌گشت، چیزی ابلهانه، تصنعی و دروغین هست. با دست راستش (دست چپش) موهایش را صاف کرد (او موهایش را صاف کرد) و بیدرنگ لبخند خجولانه را برگرداند (و ناپدید شد). از رفتار خودش، از این که روبروی آینه ایستاده بود و مثل ابلهی شکلک درمی‌آورد، در شگفت شد. با اینهمه، اندیشید که هرکسی در برابر آینه همان گونه رفتار می‌کند و با یقین به این که چون دنیا ابلهانه است، او تنها ابتدال را گرمی داشته است، آزرده‌گی اش بیشتر شد. هشت و هفده دقیقه.

می‌دانست که اگر نخواهد از اداره بیرونش کنند، باید شتاب کند. از همان اداره‌ای که حالا مدتی بود که تبدیل شده بود به نقطه آغاز عزیمت مشایعت کنندگان غریب روزانه جنازه اش.

خمیرریش در تماس با فرچه، اکنون سفیدی آبی‌گونی آفریده بود که او را از اندیشه نگرانیهایش دور می‌کرد. لحظه‌ای بود که کفها در بدنش بالا

آمدند، از میان شبکه‌شیرینانی اش بالا آمدند، و کارکرد کل مکانیزم حیاتی اش را آسان ساختند... به این ترتیب، با برگشت به وضع عادی، جستجوی واژه‌ای که می‌خواست مغازه می‌بل را با آن مقایسه کند، در مغز کف آلودش آسانتر می‌نمود. پلدورا، بنجل فروشی می‌بل. پالدورا. سورسات یا دارو. یا همه چیز یکجا: پندورا.

خمیرتوی کاسه خوب کف کرده بود. اما او - تقریباً با شیفتگی - به فرچه مالی ادامه می‌داد. منظره کود کانه جابها، که سنگین و سخت، مثل لیکور ارزان، به درون قلبش می‌خزید، شادی آشکاری از این که کودکی بزرگ است به او می‌بخشید. در آن موقع، کوششی دیگر در جستجوی یک بخش واژه، می‌توانست برای بیرون پریدن آن واژه، رسیده و وحشی، کافی باشد؛ برای آن که واژه به سطح آن آب غلیظ و چرک حافظه سرگردانش بیاید. اما آن بار، مثل دفعه‌های دیگر، تکه‌های پراکنده و جدا افتاده نظامی واحد، از نظم بخشیدن دقیق خود برای یافتن تمامی انداموار، ناتوان بودند، و او آماده بود که واژه را برای همیشه رها کند: پندورا!

و حالا موقعش بود که از آن جستجوی بی‌حاصل دست بشوید، زیرا - هر دو شان سر برداشتند، و نگاه‌هایشان تلاقی کرد - برادر توأمانش، با فرچه‌ای کف آلود، شروع کرده بود به پوشاندن چانه اش با خنکایی آبی و سفید، و می‌گذاشت که دست چپش - او این حرکت را با دست راست خود تقلید کرد - به نرمی و دقت حرکت کند، تا آن که آن قسمت مشخص شده، از کف پوشیده شد. روبرگرداند، و هندسه عقربه‌های ساعت، به نمایش راه حل قضیه‌ای نوین از تشویش، خود را به او نشان دادند: هشت و هیجده دقیقه. خیلی کند می‌جنبید. پس با هدف قعطی پایان سریع اصلاح، تیغ را در دست گرفت، و دسته شاخی آن، از تحرك انگشت کوچکش فرمانبری کرد.

با این محاسبه که کار در سه دقیقه پایان خواهد گرفت، بازوی راستش (بازوی چپش) را تا سطح گوش راستش (گوش چپش) بالا آورد، و در طول

راه اندیشید که هیچ چیز نباید دشوارتر از تراشیدن ریش به شیوه‌ای باشد که تصویر آینه نشان می‌داد. از این پدیده، رشته‌کاملی از محاسبات بسیار پیچیده با هدف تحقیق در سرعت نور به دست آورده بود، نوری که تقریباً در يك آن، به پس و پیش سفر می‌کرد و این حرکت را تکرار می‌کرد. اما نیمه هنرمند درون او، پس از کشاکشی که تخمیناً برابر ریشه مربع سرعتی بود که او داشت به دست می‌آورد، بر نیمه ریاضیدان چیره شد و اندیشه‌های هنرمند به سراغ حرکت‌های تیغه‌ای رفت که جلوه‌های مختلف نور را سبز آبی سفید می‌کرد. بتندی - و اکنون ریاضیدان و هنرمند آشتی کرده بودند - لبه تیغ را به محازات گونه راستش (گونه چپش) تا نصف النهار لب پایین کشید و با رضایت دید که گونه چپ تصویر آینه، در فاصله میان لبه‌های کف، تر و تمیز می‌نماید.

هنوز تیغ را برای تمیز شدن نتکانده بود که دودی آکنده از بوی تلخ گوشت سرخ شده از آشپزخانه سر رسید. لرزشی زیر زبانش حس کرد، و جریان آسان و تنگ بزاق، دهانش از مزه انرژی‌زای چربی داغ پر کرد. قلوه سرخ شده. سرانجام چیزی در مغازه لعنتی می‌بل عوش شده بود. پندورا. آن هم نه. صدای غده در میان سس، در گوش او با خاطره‌ای از باران تند در آمیخت، که در واقع همان خاطره سپیده دم اخیر بود. قلوه توی آب خورش. پس نباید گالشها و بارانی‌اش را فراموش کند. قلوه توی شیره گوشت. تردیدی نبود.

هیچ يك از حواسش به اندازه بویایی شایسته بدگمانی نبود. اما حتی فراتر از پنج حسش و حتی هنگامی که آن سورچرانی چیزی بیش از لحظه‌ای خوشبینی از سوی غده هیپوفیزش نبود، نیاز به اتمام هر چه زودتر کار، در آن لحظه ضروری‌ترین نیاز حواس پنجگانه‌اش بود. با دقت و مهارت - ریاضیدان و هنرمند دندان نشان دادند - تیغ را به عقب (جلو) و جلو (عقب) تا گوشه سمت راست (چپ) دهانش حرکت داد، در همان حال با دست چپش

(دست راستش)، پوست را صاف می‌کرد و از این طریق، عبور تیغه فلز را از جلو (عقب) به عقب (جلو)، و بالا (بالا) و پایین (پایین) آسان می‌ساخت. هر دو - نفس زنان - کار را همزمان به انجام رساندند.

اما درست در لحظه اتمام، وقتی که داشت با دست راستش آخرین دستکاریها را روی گونه چپش انجام می‌داد، توانست آرنج خودش را در برابر آینه ببیند. آن را دید که بزرگ، غریب و ناشناس بود، و با شگفتی دریافت که بالای آرنج، چشمهایی دیگر به همان بزرگی و به همان ناشناسی، وحشیانه در جستجوی جهت تیغه‌اند. بازویی نیرومند. خون! همیشه وقتی عجله دارم همین طور می‌شود.

روی صورت خودش دنبال جای مشابه گشت؛ اما انگشتش پاکیزه بود و تماسش نشانی از پوستگی نداشت. یکه خورد، روی پوستش هیچ زخمی نبود، اما در آینه، آن دیگری اندکی زخمی شده بود. و در درونش، این دغدغه که آزرده‌گی شب پیشین تکرار خواهد شد، دوباره برایش حقیقت یافت، آگاهی از فاش شدن. اما چانه سر جایش بود (گرد: چهره‌هایی یکسان). آن موهای روی تپه، نیازمند نوك تیغ بودند.

اندیشید که برحالت شتابناک تصویرش، ابری از غبار دلشوره دیده است. آیا ممکن بود که به سبب سرعت زیاد اصلاح صورتش - و ریاضیدان کنترل کامل اوضاع را به دست گرفت - سرعت نور نتوانسته باشد فاصله را به موقع پیماید تا همه حرکتها را ثبت کند؟ آیا ممکن بود که او، در اثر شتاب، از تصویر آینه جلو افتاده باشد و کار را يك حرکت زودتر از او به انجام رسانده باشد؟ یا آیا امکانپذیر بود - و هنرمند، پس از کشمکش کوتاه، موفق شد ریاضیدان را از میدان به در کند - که تصویر آینه، حیاتی مستقل یافته باشد و بر آن شده باشد که - بازستن در زمانی ناپیچیده - کارش را آهسته‌تر از ماده بیرونی‌اش به انجام رساند؟ در میان تشویش بصری، شیر آب گرم را باز کرد و در حالی که فرو بردن صورتش در آب تازه، گوشه‌هایش را از صدایی

گلوگاهی پرکرده بود، برخاستن بخار گرم و غلیظ را حس کرد. روی پوستش، زبری خوشایند حوله تازه شسته، به او رضایت عمیق جانوری بهداشتی بخشید. پاندورا! کلمه خودش است: پاندورا.

با تعجب به حوله نگرست و آشفته حال چشمانش را بست، در حالی که توی آینه، چهره‌ای درست شبیه خودش، با چشمان بزرگ و ابلهانه نگاهش می‌کرد، ورشته سرخ رنگی روی صورت نقش بسته بود.

چشمانش را باز کرد و لبخند زد (او لبخند زد). دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود. مغازه می‌بل صندوق پاندورا است. بوی داغ قلو در شیرۀ گوشت، منخرینش را - اکنون با اضطرابی بیشتر - برانگیخت. و او احساس رضایت - رضایت قطعی - کرد از این که در روحش، سگ بزرگی داشت دمش را تکان می‌داد.

(۱۹۴۹)

چشمان سگی آبی رنگ

بعد از نگاه کردن، اندیشیدم که دارد برای نخستین بار نگاهم می‌کند. اما بعد، هنگامی که در پشت چراغ برگشت و من همچنان نگاه لغزنده و چربش را بر پشتم، از روی شانه ام حس می‌کردم، فهمیدم که من بودم که داشتم برای نخستین بار نگاهش می‌کردم. سیگاری آتش زدم. پیش از چرخیدن در صندلی و حفظ تعادل بر یکی از پایه‌های عقبی، پک سفت و عمیقی کشیدم. بعد از آن، او را آنجا دیدم، انگار که هر شب آنجا می‌ایستاد و نگاهم می‌کرد. برای چند دقیقه کوتاه، این تنها کاری بود که کردیم: یکدیگر را نگاه کردیم. من از صندلی، که بر یکی از پایه‌های عقبی تعادل داشت، نگاه می‌کردم. او، با دست دراز و ساکتش بر روی چراغ، ایستاده نگاهم می‌کرد. پلکهایش را، مثل هر شب، تابناک دیدم. آنگاه بود که چیز همیشگی را به یاد آوردم، موقعی که به او گفتم: «چشمان سگی آبی رنگ.» بی آن که دستش را از روی چراغ

بردارد به من گفت: «همان. هرگز فراموشش نخواهیم کرد.» مدار را ترك گفت و آه کشید: «چشمان سگی آبی رنگ. این را همه جا نوشته‌ام.» دیدمش که به سوی میز آرایش می‌رفت. تماشایش کردم که در شیشه گرد آینه پدیدار شد و اکنون در انتهای پس و پیش رونده نوری ریاضی نگاهم می‌کرد. تماشایش می‌کردم که با چشمان بزرگ چون زغال افروخته، همچنان مرا می‌نگریست: مرا می‌نگریست، همچنانکه جعبه کوچکی پوشیده از گوشماهی را باز کرد. دیدم که بینی‌اش را پودر مالید. وقتی کارش تمام شد، جعبه را بست، دوباره ایستاد، باز به سوی چراغ رفت و گفت: «می‌ترسم کسی خواب این اتاق را ببیند و اسرارم را برملا کند.» و همان دست دراز و لرزانی را که پیش از نشستن جلوی آینه داشت گرم می‌کرد، روی چراغ گرفت. و گفت: «توسرما را حس نمی‌کنی.» و من به او گفتم: «بعضی وقتها.» و او به من گفت: «حالا باید حسش کنی.» و آنگاه پی بردم که چرا نمی‌توانستم در صندلی تنها بوده باشم. سرما بود که حتمیت تنهایی‌ام را به من می‌بخشید. گفتم: «حالا حسش می‌کنم. و عجیب است، چون شب آرامی است. شاید ملافه افتاده بود.» پاسخی نداد. دوباره به سوی آینه به راه افتاد و من دوباره در صندلی چرخیدم و پشتم را به او کردم. بی آن که نگاهش کنم، می‌دانستم دارد چه می‌کند. می‌دانستم دوباره جلوی آینه نشسته است و پشتم را می‌بیند، پشتم را که زمان کافی داشته است تا به اعماق آینه برسد و نگاه او را بگیرد، نگاهی که زمان کافی داشته است تا به اعماق برسد و باز گردد - پیش از آن که دستش فرصت کند دوباره بگردد - تا آن که لبهایش حالا - از گردش نخست دست او در برابر آینه - چربی ارغوانی رنگی گرفته‌اند. روبرویم، دیوار صاف را می‌دیدم که مثل آینه کور دیگری بود که در آن او را نمی‌توانستم ببینم - که پشت من نشسته است - اما می‌توانستم تجسم کنم که احتمالاً کجاست، انگار که به جای دیوار، آینه آویخته باشند. به او گفتم: «می‌بینمت.» و روی دیوار چیزی دیدم که انگار او سر برداشته بود و مرا در حالی که در صندلی به او پشت کرده

بودم، و با چهره‌ام که روبه دیوار بود، در اعماق آینه می‌دیدم. بعد دیدم که چشمانش را دوباره پایین انداخت و چشمانش همواره روی سینه بندش باقی ماند، بی آن که چیزی بگوید. دوباره به او گفتم: «می‌بینمت.» و او دوباره چشمانش را از سینه بندش بر آورد. گفت: «غیر ممکن است.» پرسیدم چرا. و او، آرام و با چشمانی که دوباره به سینه بندش می‌نگریست گفت: «چون رویت به طرف دیوار است.» آنگاه صندلی را چرخاندم. سیگار در دهانم مجاله شده بود. وقتی شروع کردم به دیدن آینه، او دوباره به کنار چراغ بازگشته بود. اکنون دستهایش را روی شعله بازنگه داشته بود، مثل بالهای مرغی که خودش را سرخ کند، و سایه انگشتانش روی صورتش افتاده بود. گفت: «به گمانم دارم سرما می‌خورم. انگار این شهر از یخ است.» چهره‌اش را به وضع نیمرخ چرخاند و پوستش، از مسی تا سرخ، ناگهان اندوهگین شد. گفت: «يك کاری بکن.» و شروع کرد به برهنه شدن، تکه تکه از سینه بندش شروع کرد. به او گفتم: «دوباره رویم را به دیوار خواهم کرد.» او گفت: «نه. به هر حال مرا خواهی دید، همان طور که وقتی رویت به دیوار بود می‌دیدم.» و هنوز گفته‌اش به پایان نرسیده بود که تقریباً به تمام برهنه بود، و نور شعله، پوست مسینش را می‌لیسید. «همیشه می‌خواستم این طور ببینمت. پوست شکمت پراز چاله‌های گود، انگار که کتک خورده باشی.» و پیش از آن که پی ببرم که واژه‌هایم با دیدن برهنگی او کند و سنگین شده‌اند، او بیحرکت شده بود، خودش را روی گنبد چراغ گرم می‌کرد، و گفت: «گاهی فکر می‌کنم که از فلز ساخته شده‌ام.» لحظه‌ای ساکت ماند. موقعیت دستهایش بر فراز چراغ اندکی تغییر کرده بود. من گفتم: «گاهی، در رؤیاهای دیگر، فکر کرده‌ام که توتها مجسمه مفرغی کوچکی در گوشه موزه‌ای هستی. شاید برای این است که سردت است.» و او گفت: «گاهی وقتی روی قلبم می‌خوابم، می‌توانم حس کنم که تنم دارد تو خالی می‌شود و پوستم مثل ورقه‌ای فلزی است. آن وقت، وقتی خون در درونم می‌کوبد، چنان است که انگار کسی با ضربه زدن به شکم، صدایم می‌زند، و

می‌توانم صدای مسین خودم را در بستر بشنوم. مثل - شما چه می‌گویید - فلز چکش خوار.» به چراغ نزدیکتر شد. من گفتم: «کاش می‌توانستم صدایش را بشنوم.» و او گفت: «اگر روزی همدیگر را پیدا کردیم، وقتی که من به پهلوی چپم خوابیده‌ام، سرت را روی دنده‌هایم بگذار تا صدای پژواکم را بشنوی. همیشه گهگاه دلم خواسته این کار را بکنی.» همچنانکه حرف می‌زد، صدای نفس سنگینش را می‌شنیدم. و گفت که سالهای سال، کاری جز آن نکرده بوده است. زندگی‌اش صرف این شده بود که از طریق آن عبارت شناسایی - «چشمان سگی آبی رنگ» - مراد واقعیت پیدا کند. در خیابانها راه می‌رفت و به صدای بلند آن عبارت را می‌گفت، انگار که به تنها شخصیتی که بتواند منظورش را بفهمد، گفته باشد:

«من کسی هستم که هر شب به خواب تو می‌آید و بهت می‌گوید: «چشمان سگی آبی رنگ.»» و گفت که به رستورانها می‌رود و پیش از سفارش غذا به گارسونها می‌گوید: «چشمان سگی آبی رنگ.» اما گارسونها مودبانه تعظیم می‌کنند، بی آن که به یاد آورند هرگز چنان چیزی در خوابهایشان گفته باشند. بعد او عبارت «چشمان سگی آبی رنگ» را روی دستمالها می‌نویسد و با چاقو روی میز حکاکی می‌کند: «چشمان سگی آبی رنگ.» و بر روی پنجره‌های بخار گرفته هتلهای، ایستگاهها، و همه مکانهای همگانی، با انگشت اشاره‌اش می‌نویسد: «چشمان سگی آبی رنگ.» گفت که یک بار به داروخانه‌ای رفته بوده و آنجا همان بویی را حس می‌کند که یک شب پس از دیدن خوابی درباره‌اش حس کرده بود. می‌اندیشید: «باید همین نزدیکها باشد» و کاشیهای پاکیزه و نوداروخانه را می‌بیند. بعد نزد فروشنده می‌رود و می‌گوید: «من همیشه خواب مردی را می‌بینم که به من می‌گوید: «چشمان سگی آبی رنگ.»» و گفت که فروشنده نگاهش کرده بود و گفته بود: «راستش را بخواهید، خانم، بی‌شبهت به چشمهای خودتان نیست.» و او به فروشنده گفته بود: «باید مردی را که در خوابهایم، همین کلمات را به من می‌گوید، پیدا

کنم.» و فروشنده شروع کرده بود به خندیدن و رفته بود به آن سرپیشخوان. او همچنان کاشیهای پاکیزه را می‌دید و بورا حس می‌کرد. و کیفش را باز کرده بود و با روژلب ارغوانی‌اش، این کلمات را به رنگ سرخ روی کاشیها نوشته بود: «چشمان سگی آبی رنگ.» فروشنده از آن جایی که ایستاده بود، جلو آمده بود و به او گفته بود: «خانم، شما کاشیها را کثیف کرده‌اید.» دستمال نمداری به او داده بود و گفته بود: «تمیزش کنید.» و او که هنوز کنار چراغ ایستاده بود گفت که تمام بعداظهر را مثل خر کار کرده بود تا کاشیها را بشوید و در همان حال گفته بود: «چشمان سگی آبی رنگ.» تا آن که مردم دم در جمع شده بودند و گفته بودند که او دیوانه است.

حالا، وقتی که حرفهایش تمام شد، من در آن گوشه، نشسته ماندم. توی صندلی تاب می‌خوردم. گفتم: «من هر روز سعی می‌کنم عبارتی را که با آن باید پیدایت کنم، به یاد آورم. الان فکر می‌کنم که فردا فراموشش نخواهم کرد. اما همیشه همین را گفته‌ام و وقتی که بیدار شده‌ام، همیشه فراموش کرده‌ام که آن کلماتی که با آنها می‌توانم پیدایت کنم، کجایند.» و او گفت: «خودت روز اول اختراعش کردی.» و من به او گفتم: «اختراعش کردم، چون چشمان خاکستری‌تورا دیدم. اما هرگز صبح روز بعد به یادشان نمی‌آورم.» و او، با مشتهای گره کرده، کنار چراغ، نفس عمیقی کشید: «کاش دست کم الان به یاد می‌آوردی درچه شهری این عبارت را نوشته‌ام.»

دندانهای به هم فشرده‌اش برفرازشعله می‌درخشید. گفتم: «حالا می‌خواهم لمست کنم.» صورتش را که رو به نور بود بلند کرد؛ نگاهش هم، سوزان و ملتهب، بالا آمد، درست مثل خودش، مثل دستهایش، و من، نشسته در آن گوشه، تاب خوران، در صندلی، حس کردم که او من است. گفت: «هیچ وقت این را به من نگفته بودی.» و من گفتم: «حالا بهت می‌گویم و حقیقت دارد.» از آن سوی چراغ، از من سیگار خواست. ته‌سیگار در میان انگشتان من ناپدید شده بود. یادم رفته بود که داشتم سیگار می‌کشیدم. گفت:

«نمی دانم چرا نمی توانم به یاد بیاورم که کجا نوشتمش.» و من به او گفتم: «به همان دلیل که من فردا نخواهم توانست کلمات را به یاد بیاورم.» و او، اندوهگین گفت: «نه. فقط این نیست. گاهی فکر می کنم که من هم خوابش را دیده ام.» برخاستم و به سوی چراغ رفتم. او اندکی آن سوتر بود، و من با سیگار و کبریتی که در دستم - که به آن سوی چراغ نمی رفت - بود، راه می رفتم. سیگار را به سوی دراز کردم. آن را میان لبهایش فشرد و پیش از آن که فرصت کنم کبریت بزنم، خم شد تا با شعله چراغ روشنش کند. گفتم: «در يك شهری در دنیا، روی همه دیوارها باید آن کلمات به نوشته ظاهر شوند: «چشمان سگی آبی رنگ.» اگر می توانستم فردا به یادشان بیاورم، می توانستم پیدایت کنم.» دوباره سرش را بلند کرد و حالا زغال سوزان میان لبهایش بود. گفت: «چشمان سگی آبی رنگ»، آه کشید، و درحالی که سیگار روی چانه اش آویزان بود و يك چشمش را بسته بود، به فکر فرو رفت. بعد سیگار را میان انگشتانش گرفت، دود را مکید و گفت: «حالا يك چیز دیگر شد. دارم گرم می شوم.» و این را با صدایی گفت که اندکی ولرم و مواج بود، انگار که واقعاً چیزی نگفته باشد. بلکه روی تکه ای کاغذ نوشته باشد و آن را نزدیک شعله آورده باشد تا من بخوانمش: «دارم گرم» و انگار که کاغذ را همچنان میان انگشت شست و نشانه اش نگه داشته باشد تا آن را درحالی که می سوخت برگرداند و من بخوانم: «... می شوم»، پیش از آن که کاغذ کاملاً بسوزد و کاملاً مجاله شده. بر زمین افتد و ناپدید شود، تبدیل به خاک خاکستری سبک شود. گفتم: «بهتر شد. گاهی وقتها که آن جور می بینمت وحشت می کنم. آن جور که کنار چراغ می لرزی.»

سالها بود که یکدیگر را می دیدیم. گاهی، پس از آن که با هم بوده بودیم، کسی آن بیرون قاشقی از دستش می افتاد و ما از خواب می پریدیم. اندک اندک به این آگاهی رسیده بودیم که دوستی ما به چیزها، به ساده ترین اتفاقاتها وابسته است. دیدارهایمان همیشه همان گونه پایان می گرفت: با افتادن

قاشقی در صبح زود.

حالا، از کنار چراغ، نگاه می کرد. به یاد آوردم که در گذشته نیز همان گونه نگاه کرده بود، از آن رویای دوری که در آن، من صندلی را روی پایه های پشتی اش به چرخش در آورده بودم و به زن غریبی با چشمانی از خاکستر خیره مانده بودم. در آن رویا بود که نخستین بار از او پرسیدم: «کی هستی؟» و او به من گفت: «یادم نمی آید.» به او گفتم: «اما من فکر می کنم ما پیشتر همدیگر را دیده ایم.» و او، بی تفاوت، گفت: «فکر می کنم يك بار خوابت را دیده باشم. در همین اتاق.» و من به او گفتم: «درست است. حالا دارد یادم می آید.» و او گفت: «چقدر عجیب. معلوم است که مادر خوابهای دیگر همدیگر را دیده ایم.»

به سیگارش دو پک زد. من هنوز ایستاده بودم و روبه چراغ داشتم که ناگهان همچنان نگاهش کردم. سرپایش را برانداز کردم و او هنوز مسی بود؛ دیگر فلزی سخت و سرد نبود، بلکه مسی زرد رنگ، نرم و چکش خوار. دوباره گفتم: «می خواهم لمست کنم.» و او گفت: «همه چیز را خراب خواهی کرد.» گفتم: «مهم نیست. تنها کاری که باید بکنیم این است که بالش را برگردانیم تا دوباره همدیگر را ببینیم.» و دستم را از فراز چراغ دراز کردم. او تکان نخورد. پیش از آن که بتوانم لمسش کنم، دوباره گفت: «همه چیز را خراب خواهی کرد. شاید اگر به این طرف چراغ بیایی، در جایی از دنیا که خدا می داند کجاست، وحشت زده از خواب بپریم.» اما من پافشاری کردم: «مهم نیست.» و او گفت: «اگر بالش را برگردانیم، دوباره همدیگر را خواهیم دید. اما وقتی که تو بیدار بشوی، از یاد برده ای.» من به سوی گوشه اتاق به راه افتادم. او همان پشت ماند، درحالی که دستهایش را روی شعله گرم می کرد. و من هنوز به کنار صندلی نرسیده بودم که شنیدم از پشت سرم می گوید: «نیمه شب که بیدار می شوم، توی رختخواب غلت می زنم، و لبه بالش زانویم را می سوزاند. و تا صبح همین طور تکرار می کنم: «چشمان سگی آبی رنگ.»»

بعد من همان طور که رویم به دیوار بود ماندم. بی آن که نگاهش کنم گفتم: «دارد سپیده می زند. وقتی ساعت دو ضربه زد من بیدار بودم. خیلی پیشتر از حالا بود.» به سوی در رفتم. وقتی دستگیره را در دست گرفتم، دوباره صدایش را، همان طور، بی تغییر، شنیدم. گفتم: «آن در را باز نکن. راهرو پر از خوابهای دشوار است.» و من پرسیدم: «تواز کجا می دانی؟» و او گفت: «چون من يك لحظه پیش آنجا بودم و وقتی فهمیدم روی قلبم خوابیده ام ناچار شدم برگردم.» من در را نیمه باز کرده بودم. کمی هلش دادم و نسیمی خنک و باریک، بوی تازه خاك جالیز، بوی مزرعه های نمناك را به بینی ام رساند. او دوباره حرف زد. دستگیره را چرخاندم و در حالی که هنوز در را، که روی لولاهایی ساکت سوار بود، هل می دادم، به او گفتم: «فکر نمی کنم هیچ راهرویی آن بیرون باشد. بوی صحرا به بینی ام می خورد.» و او، کمی دور، به من گفت: «من بهتر از تو می دانم. چیزی که هست این است که آن بیرون زنی خواب صحرا می بیند.» دستهایش را بر فراز شعله چلیپا کرد. «همان زنی است که همیشه دلش می خواست خانه ای در بیرون شهر داشته باشد و هیچوقت نمی توانست از شهر بیرون برود.» به یاد آوردم که آن زن را در رویایی پیشتر دیده ام، اما، حالا که در نیمه باز بود، می دانستم که تا نیم ساعت دیگر باید سر صبحانه باشم. و گفتم: «در هر حال، من باید از اینجا بروم تا بیدار شوم.»

آن بیرون، اندکی باد وزید، بعد آرام شد، و صدای نفس کشیدن کسی را که تازه توی رختخواب غلت زده بود، می شد شنید. بادی که از مزرعه ها می آمد فرو مرده بود. گفتم: «فردا تو را از اینجا خواهم شناخت. وقتی در خیابان زنی را ببینم که دارد روی دیوارها می نویسد «چشمان سگی آبی رنگ» تو را خواهم شناخت.» و او، با لبخندی اندوهگین - که هم آنگاه لبخند تسلیم به ناممکن، به دست نیافتنی بود - گفت: «اما تمام روز هیچ چیز به یادت نخواهد آمد.» و دوباره دستهایش را روی چراغ گرفت، در حالی که اندامهایش در ابری تلخ، به تیرگی گراییده بود. «تو تنها آدمی هستی که بعد از

بیدار شدن، هیچ چیزی از خوابی که دیده ای به یادت نمی ماند.»

(۱۹۵۰)

زنی که سر ساعت شش آمد

در ننویی باز شد. آن موقع کسی در رستوران خوزه نبود. ساعت تازه شش ضربه نواخته بود و مرد می دانست که مشتریهای معمول زودتر از شش و نیم سروکله شان پیدا نخواهد شد. مشتریانش چنان محافظه کار و منظم بودند که هنوز ششمین ضربه ساعت زده نشده، مثل هر روز در همان ساعت، زنی وارد شد و بی آن که چیزی بگوید، روی چارپایه نشست. سیگار روشن نشده ای را محکم میان لبانش می فشرد.

خوزه وقتی نشستن او را دید، گفت: «سلام، ملکه.» بعد به سر دیگر پیشخوان رفت و رویه رگه در را با دستمال خشکی پاک کرد. هرگاه کسی وارد رستوران می شد، خوزه همان کار را می کرد. مالک چاق و درشت رستوران، کمدی هر روزه مرد پرکار را حتی برای زن، که تا اندازه ای با او صمیمی شده بود، بازی می کرد. از آن سر پیشخوان سخن می گفت.

چیزهای خوب درست کرده ام.»

زن، اندوهگین گفت: «امروز فرق دارد.» هنوز به خیابان نگاه می کرد. خوزه گفت: «همه روزها يك جور است. هر روز ساعت شش تا زنگ می زند، بعد تومی آبی و می گویی که مثل گاو گرسنه ای و بعد من برایت يك چیز خوب درست می کنم. تنها فرقی این است: امروز به جای این که بگویی مثل گاو گرسنه ای، گفتی که امروز فرق دارد.»

زن گفت: «حقیقت را گفتم.» برگشت تا به مرد نگاه کند، که در آن سوی پیشخوان داشت با یخچال ور می رفت. دوسه ثانیه ای براندازش کرد. بعد به ساعت بالای گنجه نگاه کرد. سه دقیقه از شش می گذشت. گفت: «حقیقت را گفتم، خوزه. امروز فرق دارد.» دود را از دهانش بیرون داد. و با کلماتی ترد و هیجان زده به حرف زدن ادامه داد. «من امروز ساعت شش نیامدم. برای این است که امروز فرق دارد، خوزه.»

مرد به ساعت نگاه کرد. گفت: «اگر آن ساعت يك دقیقه هم عقب باشد، سرم را می دهم.»

زن گفت: «موضوع این نیست، خوزه. من امروز ساعت شش نیامدم.» خوزه گفت: «درست شش ضربه زد، ملکه. وقتی که تو آمدی، ضربه هایش تازه داشت تمام می شد.»

زن گفت: «ساعت من می گوید که يك ربع اینجا بوده ام.» خوزه به جایی که زن نشسته بود رفت. در حالی که یکی از پلکهایش را با انگشت اشاره اش می مالید، صورت بزرگ متورمش را به زن کرد. گفت: «ها کن ببینم.»

زن سرش را به عقب انداخت. جدی، آزرده، نرم شده و زیبا در میان ابری از اندوه و خستگی بود. «دست از حماقت بردار، خوزه. می دانی که شش ماه است که لب به مشروب نزده ام.»

مرد گفت: «این را برو به کس دیگری بگو. به من نگو. شرط می بندم که

پرسید: «امروز چه می خواهی؟»

زن گفت: «قبل از هر چیز می خواهم یادت بدهم چطور آقا باشی.» ته ردیف چارپایه ها نشسته بود، آرنجهایش را روی پیشخوان گذاشته بود، و سیگار خاموش شده میان لبهایش بود. وقتی حرف می زد، دهانش را غنچه می کرد تا خوزه متوجه سیگار خاموشش شود.

خوزه گفت: «متوجه نشده بودم.»

زن گفت: «هنوز یاد نگرفته ای که متوجه چیزی بشوی.»

مرد پارچه را روی پیشخوان رها کرد، به سوی گنجه های تیره ای که بوی قیر و چوب خاك آلود می دادند رفت، و بیدرنگ با کبریت بازگشت. زن به جلو خم شد تا سیگارش را به آتشی که در دستهای زنگ زده و پرموی مرد بود، برساند. خوزه گیسوان انبوه او را دید که سراپا با وازلین ارزان و غلیظی چرب شده بود. شانه بَرهنه اش را بالای سینه بندی گلداری دید. وقتی که زن، با ته سیگار روشنی که اکنون میان لبانش بود سر برداشت، خوزه توانست آغاز سینه سایه روشنش را ببیند.

خوزه گفت: «امشب خوشگل شده ای، ملکه.»

زن گفت: «مزخرف نگو. خیال نکن با این حرفها می توانی وادارم کنی بهت پول بدهم.»

خوزه گفت: «منظورم این نبود، ملکه. شرط می بندم ناهار امروز به مزاجت نساخته.»

زن اولین يك دود غلیظ را فرود داد، بازوانش را چلیپا کرد، و در حالی که هنوز آرنجهایش روی پیشخوان بود، از میان پنجره بزرگ رستوران، به خیابان خیره ماند.

خوزه گفت: «يك استيك خوب برایت درست می کنم.»

زن گفت: «هنوز پولی ندارم.»

خوزه گفت: «سه ماه تمام است که پول نداری و من همیشه برایت

حداقل یکی دو پاینت خورده‌ای.»

زن گفت: «با یکی از دوستانم، دو پیک زده‌ام.»

خوزه گفت: «آها، حالا می‌فهمم.»

زن گفت: «چیزی نیست که بخواهی بفهمی. من یک ربع ساعت اینجا

بوده‌ام.»

مرد شانه‌هاش را بالا انداخت.

گفت: «خیلی خوب، اگر این طور می‌خواهی، تو از یک ربع ساعت پیش

اینجا بوده‌ای. هر چه باشد، چه فرقی می‌کند، ده دقیقه زودتر، ده دقیقه دیرتر.»

زن گفت: «فرق می‌کند، خوزه.» و بازوانش را با حالت بی‌خیالی روی

پیشخوان شیشه‌ای دراز کرد. گفت: «و موضوع این نیست که من این طور

می‌خواهم. موضوع این است که من یک ربع پیش اینجا بوده‌ام.» نگاهی به

ساعت انداخت و جمله‌اش را تصحیح کرد: «چه دارم می‌گویم، بیست دقیقه.»

«خیلی خوب، ملکه. من حاضرم یک روز تمام و یک شب تمام را هم قبول

کنم، اگر خوشحالت می‌کند.»

طی تمام این مدت، خوزه داشت پشت پیشخوان می‌جنبید، جای چیزها را

عوض می‌کرد، چیزی را از جایی برمی‌داشت و جای دیگر می‌گذاشت. داشت

نقش همیشگی‌اش را بازی می‌کرد.

تکرار کرد: «دوست دارم خوشحال ببینمت.» ناگهان دست کشید، و رو

کرد به جایی که زن نشسته بود. «هیچ می‌دانی چقدر دوستت دارم؟»

زن بسرودی نگاهش کرد. «هان...؟ چه حرفی، خوزه. خیال می‌کنی حتی با

یک میلیون پزو هم من قبولت می‌کنم؟»

خوزه گفت: «منظورم این نبود، ملکه. باز هم بگویم، شرط می‌بندم ناهار

امروز به مزاجت نساخته.»

«به آن خاطر نگفتم.» حالا صدایش به بی‌خیالی قبل نبود. «هیچ زنی

نمی‌تواند سنگینی‌تورا تحمل کند، حتی در مقابل یک میلیون پزو.»

خوزه سرخ شد. پشتش را به زن کرد و شروع کرد به گردگیری بطریهای

روی رف. بی آن که سر برگرداند حرف می‌زد.

«گوشت تلخی، ملکه. فکر می‌کنم بهترین چیز برایت این باشد که

استیکت را بخوری و بروی بخوابی.»

زن گفت: «گرسنه‌ام نیست.» باز در حال تماشای خیابان، تماشای

رهگذران شهر در نور پسینگاه باقی ماند. لحظه‌ای سکوتی آزاردهنده در

رستوران برقرار شد. آرامشی که با دستکاری خوزه در گنجه‌ها برهم

می‌خورد. ناگهان زن از تماشای خیابان دست کشید و با صدایی لطیف، نرم و

متفاوت، شروع به حرف زدن کرد.

«پپیلو، تو واقعاً دوستم داری؟»

خوزه بخشکی گفت: «دوستت دارم.» بی آن که نگاهش کند.

زن پرسید: «با همه این چیزهایی که بهت گفتم؟»

خوزه پرسید: «مگر بهم چه گفتی؟» هنوز تغییری در صدایش نبود، هنوز

نگاهش نمی‌کرد.

زن گفت: «قضیه یک میلیون پزو.»

خوزه گفت: «فراموش کردم.»

زن پرسید: «پس دوستم داری؟»

خوزه گفت: «آری.»

وقفه‌ای پیش آمد. خوزه هنوز این سو و آن سو می‌رفت، رویش به گنجه‌ها

بود و هنوز به زن نگاه نمی‌کرد. زن بار دیگر دود سیگار را از دهانش بیرون

فرستاد، بالاتنه‌اش را به پیشخوان تکیه داد، و بعد، محتاطانه و زیرکانه، در

حالی که زبانش را پیش از گفتن گاز می‌گرفت، انگار که پنهانی حرف می‌زد،

گفت:

«حتی اگر با تو نخواهم؟»

و تازه در آن موقع بود که خوزه برگشت و نگاهش کرد.

گفت: «من آنقدر دوستت دارم که با تونمی خوابم.» بعد راه افتاد به طرف جایی که زن بود. ایستاد و به صورتش خیره شد. بازوهای نیرومندش روبروی او برپیشخوان تکیه زد. در چشمان زن خیره شد.

گفت: «آنقدر دوستت دارم که هرشب دلم می خواهد مردی را که با تو می رود بکشم.»

در لحظه نخست، زن شگفت زده می نمود. بعد با دقت، با حالت مذبذبی میان دلسوزی و تمسخر به مرد نگاه کرد. بعد، لحظه ای در سکوتی مشوش فرو رفت. و بعد پرسر و صدا خندید.

«تو حسودی، خوزه. این دیوانگی است، تو حسودی.»

خوزه با کمرویی صادقانه و تقریباً خجلت زده ای، دوباره سرخ شد، انگار کودکمی بود که همه رازهایش ناگهان برملا شده باشد. گفت:

«ملکه، امروز عصر انگار هیچ حالی ات نمی شود.» و با کهنه خودش را خشک کرد. گفت: «این زندگی ناچور، دارد سنگدلت می کند.»

اما اکنون حالت زن عوض شده بود.

«که این طور.» دوباره به چشمان مرد خیره شد. برق غریبی در نگاهش بود، برقی که در یک آن سردرگم و چالشگرانه می نمود.

«پس حسود نیستی.»

خوزه گفت: «از یک نظر هستم. اما نه آن جور که تو فکر می کنی.»

یقه اش را شل کرد و با کهنه به خشک کردن گلویش ادامه داد.

زن پرسید: «یعنی چه؟»

خوزه گفت: «یعنی من آنقدر دوستت دارم که اصلاً دلم نمی خواهد آن کار را بکنی.»

زن پرسید: «چی؟»

خوزه گفت: «این قضیه هر روز با یک مرد رفتن.»

زن پرسید: «یعنی تو واقعاً می توانی مردی را بکشی تا با من نرود؟»

خوزه گفت: «نه برای این که با تو نرود، می کشمش برای این که با تو رفته.»

زن گفت: «جفتش یکی است.»

گفتگو به تراکمی هیجان انگیز رسیده بود. زن با لحنی نرم، آرام و شیفته حرف می زد. چهره اش تقریباً به صورت سالم و آرام مرد، که همانجایی حرکت مانده بود، انگار که بخار برخاسته از کلمات طلسمش کرده باشد، چسبیده بود.

خوزه گفت: «درست است.»

«پس،» زن دستش را دراز کرد تا بازوی تنومند مرد را بنوازد. با دست دیگرش، ته سیگار را دور انداخت. «پس تو می توانی کسی را بکشی؟»

خوزه گفت: «به خاطر آن چیزی که بهت گفتم، بله.» و صدایش لرزشی تقریباً دراماتیک یافته بود.

زن خنده ای تشنج آمیز سرداد، که آشکارا قصد تمسخر داشت.

در حالی که هنوز می خندید، گفت: «چه وحشتناک، خوزه. چه وحشتناک. خوزه آدمی را بکشد. کی می توانست حدس بزند که پشت نقاب این مرد چاق و مقدسی که هیچ وقت از من پول نمی گیرد، هر روز برایم استیک درست می کند، هر روز با حرفهایش سرگرم می کند تا من مردی را پیدا کنم، یک قاتل پنهان شده باشد. چه وحشتناک، خوزه! مرا می ترسانی!»

خوزه گیج شده بود. شاید اندکی احساس آزرده گی می کرد. شاید، وقتی که زن خنده سرداد، احساس غبن کرد.

گفت: «احمق جان، تو مستی برو کمی بخواب. فکر نمی کنم اصلاً بتوانی چیزی بخوری.»

اما خنده زن اکنون قطع شده بود و او دوباره، یله داده برپیشخوان، جدی و گرفته بود. مرد را دید که از پیشش دور شد. دید که در یخچال را باز کرد و بی آن که چیزی بردارد، دوباره بست. بعد دید که به آن سرپیشخوان رفت.

دید که شیشه براق را برق می انداخت، همچنانکه در آغاز چنین کرده بود. بعد زن دوباره با همان لحن نرم و لطیفی شروع به حرف زدن کرد که گفته بود «پپیلو، واقعاً دوستم داری؟»

گفت: «خوزه.»

مرد نگاهش نکرد.

«خوزه!»

خوزه گفت: «برو خانه و بخواب. و قبل از خوابیدن حمام کن تا مستی ات بپرد.»

زن گفت: «خوزه، جدی می گویم. من مست نیستم.»

خوزه گفت: «پس لابد خل شده ای.»

زن گفت: «بیا اینجا. باید با تو حرف بزنم.»

مرد افتان و خیزان، با حالتی میان لذت و بی اعتمادی راه افتاد.

«بیا جلوتر!»

دوباره روبروی زن ایستاد. زن به جلو خم شد و در موهای مرد چنگ زد، اما حالتش آشکارا رنگ مهربانی داشت.

گفت: «دوباره همان چیزی را که اول بهم گفتی، بگو.»

خوزه پرسید: «منظورت چیست؟» می کوشید در حالی که سرش برگشته بود، و موهایش در چنگ زن بود به او بنگردد.

زن گفت: «گفتی که اگر مردی با من برود، او را می کشی.»

خوزه گفت: «اگر مردی با تو برود، می کشمش، بلکه همین است که گفتم.»

زن رهایش کرد.

«در این صورت، اگر من او را کشته باشم، تو از من دفاع می کنی، مگر نه؟» این را با یقین پرسید، در حالی که سر برزگ خوک مانند مرد را با

عشوهِ گری و حشیا نه ای می کشید. مرد هیچ پاسخی نداد. لبخند زد.

زن گفت: «جوابم را بده، خوزه. اگر من کشته باشم، از من دفاع می کنی؟»

خوزه گفت: «بستگی دارد. می دانی که به آن سادگیها که می گویی نیست.»

زن گفت: «پلیسها حرف هیچ کس را مثل حرف تو باور نخواهند کرد.»
خوزه با غرور و خرسندی خندید. زن دوباره روی پیشخوان به سوی او خم شد.

گفت: «حقیقت را می گویم، خوزه. حاضرم شرط ببندم که در تمام زندگی ات دروغ نگفته ای.»

خوزه گفت: «این جورری به جایی نمی رسی.»

زن گفت: «همان که گفتم. پلیسها تو را می شناسند و هر چیزی بگویی، بی آن که دوباره ازت بپرسند، باور خواهند کرد.»

خوزه شروع کرد به ضرب گرفتن روی پیشخوان، روبروی او، و نمی دانست چه بگوید. زن دوباره به خیابان نگرست. بعد نگاهی به ساعت انداخت و لحن صدایش را مرتب کرد، انگار دلش می خواست پیش از ورود اولین مشتریها، گفتگورا به پایان برد.

پرسید: «خوزه، به خاطر من يك دروغ خواهی گفت؟ جدی می پرسم.»
و آن موقع خوزه دوباره نگاهش کرد، نگاهی تیز و عمیق، انگار که اندیشه عظیمی، کوبنده داخل سرش شده باشد. اندیشه ای که از يك گوش وارد شده بود، گنگ و مبهم لحظه ای چرخیده بود، و بعد از گوش دیگر بیرون رفته بود و تنها نشانی گرم از وحشت در پشت سر نهاده بود.

خوزه پرسید: «خودت را به چه گیری انداخته ای، بلکه؟» به جلو خم شد، و دستهایش دوباره روی پیشخوان تا شد. بوی بخار نیرومند و امونیاك مانند نفس مرد به او رسید، فشاری که لبه پیشخوان بر شکم خوزه می آورد، نفس کشیدنش را دشوار کرده بود.

پرسید: «این واقعا مهم است، ملکه. خودت را به چه دردسری انداخته‌ای؟»

زن گفت: «هیچی. فقط حرف می‌زدم که سرم گرم بشود.»
بعد دوباره به خوزه نگاه کرد.

«می‌دانی که ممکن است دیگر لازم نباشد کسی را بکشی؟»

خوزه با پریشانی گفت: «من هرگز فکر کشتن کسی را نکرده‌ام.»

زن گفت: «نه، پسر. منظورم این است که هیچ کس با من نمی‌خواهد.»

خوزه گفت: «آها! حالا داری رك حرف می‌زنی. من همیشه فکر می‌کردم

که هیچ لازم نیست که تو پسره بزنی. قول می‌دهم اگر دست از این حرفها برداری، هر روز بزرگترین استیکم را برایت درست کنم، مجانی.»

زن گفت: «متشکرم، خوزه. اما دلیلش این نیست. موضوع این است که من دیگر نمی‌توانم با کسی بخوابم.»

خوزه گفت: «بازداری قاطی می‌کنی.» داشت صبرش را از دست می‌داد.

زن گفت: «هیچ هم قاطی نمی‌کنم.» روی چارپایه خودش را کش آورد و خوزه سینه‌های صاف و غمگین او را زیر سینه بند دید.

«فردا دارم از اینجا می‌روم و بهت قول می‌دهم دیگر هیچ وقت برنگردم و دوباره مزاحمت نشوم. بهت قول می‌دهم هیچ وقت با هیچ کس نخوابم.»

خوزه پرسید: «این مرض از کجا به سرت زده؟»

زن گفت: «همین يك دقیقه پیش تصمیم گرفتم. همین يك دقیقه پیش فهمیدم که کار کثیفی است.»

خوزه دوباره کهنه را چنگ زد و شروع کرد به پاک کردن شیشه روبروی او. بی آن که نگاهش کند، حرف می‌زد.

گفت:

«معلوم است. این جور که تو می‌کنی، کار کثیفی است. باید مدتها پیش

این را می‌فهمیدی.»

زن گفت: «از مدتها پیش بو برده بودم. اما کمی پیش درست فهمیدم. مردها حالشان از من به هم می‌خورد.»

خوزه لبخند زد. سر برداشت تا نگاهش کند. هنوز لبخند می‌زد، اما زن را متفکر و بهت زده یافت، که با شانه‌های برآمده حرف می‌زد، با حالتی خاموش روی چارپایه تاب می‌خورد و صورتش پوشیده از رنگدانه‌های زود هنگام پاییزی بود.

«تو فکر نمی‌کنی زنی را که مردی را می‌کشد چون بعد از آن که با او بوده، حالش از او و هر کس دیگری که با او بوده به هم می‌خورد، باید دورش انداخت؟»

خوزه گفت: «لازم نیست اینقدر تند بروی.» در صدایش رگه‌ای از ترحم بود.

«اگر موقعی که زن می‌بیند که مرد دارد لباس می‌پوشد به او بگويد از او متنفر است، چون یادش می‌آید که تمام بعداظهرها با او به سر برده و حس می‌کند که نه لیف و نه صابون نمی‌تواند بوی مرد که را از تنش ببرد، چه؟»

خوزه گفت: «همه چیز فراموش می‌شود، ملکه.» اکنون کمی بی‌تفاوت پیشخوان را دستمال می‌کشید.

«نیازی به کشتنش نیست. بگذار برود.»

اما زن همچنان به حرف زدن ادامه می‌داد، و صدایش جریانی یکنواخت، جاری و هیجان‌زده بود.

«اما چه می‌گویی اگر زن به مرد بگوید که از او بیزار است و مرد دست از لباس پوشیدن بکشد و به طرف او برگردد، دوباره ببوسدش و...؟»

خوزه گفت: «هیچ مرد آبروداری این کار را نمی‌کند.»

زن با آشفتگی خشم آلودی پرسید: «اگر بکند چه؟ اگر مرد آبرودار نباشد و این کار را بکند و زن حس کند که مرد آنقدر از او بیزار است که

دوباره دور شده بود. به ساعت نگاه کرده بود. دیده بود که ساعت شش و نیم است. اندیشیده بود که تا چند دقیقه دیگر رستوران از آدم پر خواهد شد، و شاید به همین خاطر بود که دوباره با تلاش بیشتری شروع کرد به ساییدن میز، و در همان حال از پنجره خیابان را تماشا می کرد. زن، ساکت و اندیشناک، روی چارپایه اش ماند. حرکت های مرد را با اندوهی نومیدانه تماشا می کرد. طوری نگاهش می کرد که چراغی روبه خاموشی به مردی نگاه کند. ناگهان، بی واکنشی، زن دوباره با لحنی چالپوسانه و بنده وار شروع کرد به حرف زدن:

«خوزه!»

مرد با عطوفتی درشت و اندوهگین نگاهش کرد، انگار که گاو مادری به گوساله اش. نگاهش نکرد تا حرفش را بشنود. فقط برای این که نگاهش کند، نگاهش کرد، برای این که بداند او آنجاست، در انتظار نگاهی که دلیلی نداشت حمایت آمیز یا دوستانه باشد. تنها نگاه يك بازچه.

زن گفت: «گفتم که فردا دارم می روم و تو هیچی نگفتی.»

خوزه گفت: «آری. اما به من نگفتی کجا داری می روی.»

زن گفت: «آن بیرون، جایی که هیچ مردی نباشد که بخواهد با کسی بخوابد.»

خوزه دوباره لبخند زد.

انگار که دوباره از زندگی واقعی آگاه شده باشد، با عوض کردن حالت چهره اش گفت: «واقعاً می خواهی بروی؟»

زن گفت: «به تو بستگی دارد. اگر حالت باشد که بگویی من چه ساعتی به اینجا رسیدم، فردا می گذارم می روم و دیگر هیچ وقت خودم را قاطی این کارها نمی کنم. راضی می شوی؟»

خوزه، لبخند زنان و بی حرکت، سرش را به نشانه تأیید تکان داد. زن از روی پیشخوان به سویش خم شد.

می تواند بیفتد و بمیرد، و بداند که تنها راه تمام کردن همه اینها، این است که چاقویی توی شکم مرد فرو کند چه؟»

خوزه گفت: «وحشتناک است. چه خوب که هیچ مردی این کار را که گفتی نمی کند.»

زن گفت: «خوب، اگر کرد چه؟ فرض کن کرد.» اکنون کاملاً برآشفته بود. خوزه گفت: «در هر حال به آن بدیها هم نیست.» بی آن که جا عوض کند، همچنان داشت پیشخوان را پاک می کرد. دیگر چندان علاقه مند نبود.

زن با مفصل انگشتانش روی پیشخوان کوبید. جدی و موکد شد.

گفت: «خوزه، تو حیوانی. هیچی نمی فهمی.» آستینش را محکم چنگ زد. «یا لا، بگو که زنه باید بکشدش.»

خوزه با جانه بی آشتی جویانه ای گفت: «خیلی خوب، لابد همان جور است که می گویی.»

زن در حالی که آستین را سفت گرفته بود، پرسید: «مگر این دفاع از خود به حساب نمی آید؟»

آنگاه خوزه نگاهی گرم و خوشایند به او انداخت.

گفت: «تقریباً، تقریباً.» و چشمکی برایش زد، با حالتی که در یک آن، هم نشان از فهمیدنی صمیمانه داشت و هم پیمان ترسناکی به مشارکت در جرم. اما زن، جدی بود. خوزه را رها کرد.

پرسید: «برای دفاع از زنی که همچو کاری بکند، حاضری دروغ بگویی؟»

خوزه گفت: «بستگی دارد.»

زن پرسید: «به چی بستگی دارد؟»

خوزه گفت: «به آن زن.»

زن گفت: «فرض کن زنی باشد که تو خیلی دوستش داری.»

خوزه، بی علاقه و ملول گفت: «خیلی خوب، هر چه تو بگویی، ملکه.»

«اگر يك روزی برگردم اینجا وزن دیگری را بینم که، همین موقع و روی همین چارپایه دارد با تو گپ می‌زند، حسودیم می‌شود.»
خوزه گفت: «اگر برگردی اینجا، باید يك چیزی برایم بیاوری.»
زن گفت: «قول می‌دهم که همه جا را دنبال يك خرس دست آموز بگردم و برایت بیاورمش.»

خوزه لبخند زد و کهنه را در هوایی که زن را از او جدا می‌کرد چنان تکان داد که گویی شیشه‌ای نامرئی را پاك می‌کند. زن نیز، اکنون با حالتی صمیمانه و عشوه‌گرانه، لبخند زد. مرد دور شد، و مشغول پاك کردن آن سرپیشخوان شد.

خوزه بی آن که نگاهش کند گفت: «خوب، بعد چی؟»
زن گفت: «واقعاً اگر کسی ازت بپرسد، بهش می‌گویی که من ساعت يك ربع به شش آدمم اینجا؟»
خوزه گفت: «برای چی؟» هنوز نگاهش نمی‌کرد، انگار بزحمت صدایش را شنیده باشد.

زن گفت: «آتش مهم نیست. مهم این است که بگویی.»
آنگاه خوزه نخستین مشتری را دید که از در نویی داخل شد و به سوی میزی در گوشه رستوران رفت. نگاهی به ساعت انداخت. درست شش و نیم بود.

مرد گیج وار گفت: «خیلی خوب، ملکه. هرچی تو بگویی. من همیشه هر کاری تو بخواهی می‌کنم.»

زن گفت: «خوب، پس استیکم را درست کن.»
مرد سر یخچال رفت، بشقابی با يك تکه گوشت در آورد، و آن را روی میز گذاشت. سپس اجاق را روشن کرد.

گفت: «می‌خواهم يك استیک خدا حافظی خوب برایت درست کنم، ملکه.»
زن گفت: «ممنونم، پپیلو.»

زن در اندیشه ماند، انگار که ناگهان در جهان زیرزمینی غریبی با پرهیبه‌های گل آلود و ناشناخته فرو شده باشد. از این سوی پیشخوان توانست صدای برخورد گوشت خام را موقع افتادن در روغن داغ بشنود. بعد از آن هم، صدای جلزو و لژ خشک و بخار آلود برگردانده شدن گوشت در ماهیتابه را نشنید. بوی اشتها آور گوشت در آب پیاز خوابانده را هم که با گذشت سنجیده لحظه‌ها، هوای رستوران را اشباع می‌کرد، حس نکرد. همان گونه ماند، در اندیشه فرو رفت، تا آن که سرانجام، انگار که از مرگی لحظه‌ای باز گشته باشد، پلك زنان دوباره سر برداشت. بعد مرد را کنار اجاق دید که نور شادمان و فزاینده آتش، روشنش کرده بود.

«پپیلو.»

«چیست؟»

زن پرسید: «به چی داری فکر می‌کنی؟»

خوزه گفت: «داشتم فکر می‌کردم که یعنی می‌شود آن خرسه را جایی پیدا کنی.»

زن گفت: «البته که می‌شود. اما فقط ازت می‌خواهم هر چیزی را که به عنوان هدیه خدا حافظی خواستم بهم بدهی.»
خوزه از دم اجاق نگاهش کرد.

گفت: «چند بار باید بهت بگویم؟ مگر غیر از بهترین استیکی که دارم، چیزی دیگری هم می‌خواهی؟»

زن گفت: «آری.»

خوزه گفت: «چه می‌خواهی؟»

«يك ربع ساعت دیگر.»

خوزه عقب کشید و به ساعت نگاه کرد. بعد نگاهی به مشتری انداخت که هنوز در آن گوشه ساکت و منتظر بود، و سرانجام به گوشتی که در تابه سرخ می‌شد. تازه آن هنگام بود که حرف زد.

گفت: «ملکه، راستش اصلاً نمی فهم.»
 زن گفت: «خوزه، کودن نشو. فقط یادت باشد که من از ساعت پنج و نیم
 اینجا بوده ام.»

(۱۹۵۰)

نابو: مرد سیاهی

که فرشته‌ها را منتظر گذاشت

نابو دمر میان کاه دراز کشیده بود. بوی طویله‌ای خیس از ادرار را حس می کرد که بر تنش ساییده می شد. بر پوست قهوه‌ای و براق خود، شرار گرم آخرین اسبها را حس می کرد، اما نمی توانست پوستشان را حس کند. هیچ چیز را نمی توانست حس کند. انگار با آخرین ضربه نعل بر پیشانی اش به خواب رفته بود و اکنون این تنها احساسی بود که داشت. چشمانش را گشود. دوباره چشمانش را بست و ساکت ماند، با اندامی گشاده و سخت، همان گونه که سراسر بعد از ظهر را سر کرده بود، رشد بی زمان خویش را حس کرده بود، تا آن که کسی از پشت سرش گفت: «بالا، نابو، به اندازه کافی خوابیدی.» غلتید و اسبها را ندید؛ در بسته بود. لابد نابو خیال کرده بود که حیوانها جایی در تاریکی اند، به رغم این که تحمل سم کوبیدنهای ناشکیبایشان را نداشت. خیال می کرد که کسی که با او حرف می زد، از بیرون طویله صدایش کرده بود،

زیرا در از داخل بسته بود و کلون هم انداخته بود. بار دیگر، صدای پشت سرش گفت: «بس است، نابو. به اندازه کافی خوابیده‌ای. تقریباً سه روز است که در خوابی.» تنها آن هنگام بود که نابو چشمانش را کاملاً باز کرد و به یاد آورد: «من اینجایم، چون اسبی لگدم زد.»

نمی‌دانست چه هنگامی است. روزها پشت سر مانده بودند. انگار کسی اسفنجی نمناک را روی آن شنبه شبهایی که او به میدان شهر می‌رفت کشیده باشد. پیراهن سفید را از یاد برد. فراموش کرد که کلاه سبزی داشت که از حصیر سبز درست شده بود، که شلواری تیره‌رنگ داشت. فراموش کرد که کفش نداشت. نابوشنبه شبها به میدان می‌رفت و در گوشه‌ای می‌نشست، نه برای گوش دادن به موسیقی، که برای تماشای مرد سیاه. هر شنبه او را می‌دید. کاکاسیاه عینکی دسته شاخی داشت که به گوشه‌هایش بسته شده بود، و بریکی از سکوه‌های عقبی دسته موسیقی، ساکسوفون می‌نواخت. نابو مرد سیاه را می‌دید، اما مرد سیاه نابورا نمی‌دید. دست کم، اگر کسی می‌دانست که نابوشنبه شبها برای دیدن کاکاسیاه به میدان شهر می‌رفت و از او می‌پرسید (حالا نه، زیرا نمی‌توانست به یاد آورد) که آیا هرگز مرد سیاه او را دیده است یا نه، نابو می‌گفت که نه. این تنها کاری بود که پس از تیمار اسبها انجام می‌داد: تماشای مرد سیاه.

شنبه شبی آمد که کاکاسیاه در دسته موسیقی سرچایش نبود. احتمالاً نابو نخست اندیشید که مرد سیاه دیگر قصد ندارد در کنسرت‌های همگانی بنوازد، هر چند جایگاه دسته موسیقی سرچایش بود. با اینهمه درست به همان دلیل، به این دلیل که جایگاه موسیقی سرچایش بود، نابو بعدتر اندیشید که کاکاسیاه شنبه بعد باز خواهد گشت. اما شنبه شب بعد، او باز نگشته بود و جایگاه موسیقی هم سرچایش نبود.

نابو به پهلو غلتید و مردی را که با او سخن می‌گفت دید. نخست نتوانست بشناسدش، زیرا مرد در تاریکی طویله دیده نمی‌شد. روی تیر برآمده‌ای

نشسته بود، حرف می‌زد و با دست روی زانوانش ضرب می‌گرفت. نابو در تلاش برای تشخیص دادن مرد، دوباره گفت: «یک اسب لگدم کرد.» مرد گفت: «درست است. اسبها الان دیگر اینجا نیستند و ما در گروه همسرایان منتظرت هستیم.» هنوز شروع به اندیشیدن نکرده بود، اما اکنون می‌اندیشید که آن مرد را جایی دیده بوده است. نابو نمی‌فهمید، اما برایش عجیب هم نبود که کسی چنان چیزی به او بگوید، زیرا خودش هم هر روز موقعی که اسبها را تیمار می‌کرد، آوازهایی از خودش درمی‌آورد تا حواسشان را پرت کند. بعد هم همان آوازهایی را که برای اسبها خوانده بود، در اتاق نشیمن می‌خواند تا حواس دختر لال را پرت کند. اگر موقعی که آواز می‌خواند کسی او را دعوت به حضور در یک گروه همسرا کرده بود، تعجبی در کار نمی‌بود. اکنون حتی کمتر تعجب می‌کرد، زیرا می‌فهمید. خسته، گنگ و جانورگونه بود. گفت: «می‌خواهم بدانم اسبها کجایند.» و مرد گفت: «همین الان بهت گفتم، اسبها اینجا نیستند. تنها چیزی که برای ما مهم است، این است که صدایی مثل صدای تو را به دست آوریم.» و شاید، دمر افتاده در میان تل کاه، نابو می‌شنید، اما نمی‌توانست میان دردی که نعل اسب بر پیشانیش به جا گذاشته بود و دیگر احساسهای دگرگونه‌اش، فرق بگذارد. سرش را روی کاهها برگرداند و به خواب رفت.

به‌رغم آن که کاکاسیاه دیگر در دسته موسیقی نبود، نابو باز هم دوسه هفته‌ای به میدان شهر رفت. شاید اگر نابو می‌پرسید که چه به سر مرد سیاه آمده است، کسی پاسخش می‌داد. اما او چیزی نپرسید و همچنان به کنسرت رفتن ادامه داد تا آن که مرد دیگری با ساکسوفونی دیگر آمد و جای کاکاسیاه را گرفت. آن هنگام نابو متقاعد شد که مرد سیاه دیگر باز نخواهد گشت و تصمیم گرفت که دیگر به میدان باز نگردد. وقتی بیدار شد، اندیشید که مدت بسیار کوتاهی خوابیده است. بوی کاه خیس هنوز در بینی‌اش می‌سوخت. تاریکی هنوز آنجا پیش رویش بود، پیرامونش را گرفته بود. و آن

مرد هنوز در آن گوشه بود. صدای مرد، مبهم و آرامش بخش بود، که روی زانوانش ضرب گرفته بود، گفت: «نابو، ما منتظر تیم. تقریباً دو سال است که خوابیده‌ای و نمی‌خواهی بیدار بشوی.» بعد نابو دوباره چشمانش را بست. دوباره بازشان کرد، همچنان به آن گوشه خیره ماند، و یک بار دیگر آن مرد را در سردر گمی و تعجب دید. تازه آن هنگام بود که او را شناخت.

اگر ساکنان خانه می‌دانستند که نابو شنبه شبها در میدان شهر چه می‌کند، احتمالاً هنگامی که او از رفتن به میدان دست کشید می‌پنداشتند که دلیل این کارش این بوده است که در خانه هم موسیقی هست. این، موقعی بود که ما گرامافون را آوردیم تا سردخترک را گرم کند. از آنجا که لازم بود کسی در طول روز گرامافون را کویک کند، به نظر کاملاً طبیعی می‌رسید که آن کس باید نابو باشد. هرگاه که لازم نبود اسبها را تیمار کند، می‌توانست این کار را انجام دهد. دخترک همان طور می‌نشست و به موسیقی گوش می‌کرد. گاه، وقتی موسیقی نواخته می‌شد، دخترک از صندلی اش بیرون می‌آمد، و در حالی که با دهان کف کرده همچنان به دیوار می‌نگریست، خود را به ایوان خانه می‌کشانند. نابو سوزن گرامافون را برمی‌داشت و شروع به خواندن می‌کرد. اما هیچ کس از این کار خوشش نمی‌آمد. آنچه ما می‌خواستیم، پسری بود که اسبها را تیمار کند. نابو ماند، اما به خواندن ادامه داد، انگار اجیرش کرده بودیم که بخواند و کار تیمار اسبها تنها سرگرمی‌ای بود که کار را آسانتر می‌کرد. این وضع پیش از یک سال ادامه داشت، تا آن که آن گروه از ما که در خانه بودند، به این اندیشه خو گرفتند که دخترک دیگر هرگز نخواهد توانست راه برود، کسی را بشناسد، همیشه دختر کوچک مرده و تنهایی خواهد ماند که به گرامافون گوش می‌کرد، بسردی به دیوار می‌نگریست تا آن که از صندلی اش بلندش کنیم و او را به اتاقش ببریم. بعد، دیگر زجرمان نمی‌داد، اما نابو وفادار و وقت شناس ماند، و گرامافون را هندل زد. این مربوط به موقعی بود که نابو هنوز شنبه شبها به میدان شهر می‌رفت. یک روز، هنگامی که

پسرك در طولبه بود، کسی از کنار گرامافون گفت: «نابو!» ما در ایوان بودیم، و از چیزی که هیچ کس نمی‌توانست گفته باشد، نگرانی نداشتیم. اما وقتی دومین بار صدای: «نابو!» را شنیدیم، سرها مان را بلند کردیم و پرسیدیم: «چه کسی پیش دخترک است؟» و کسی گفت: «من ندیدم کسی بیاید تو.» و دیگری گفت: «من مطمئنم که صدایی شنیدم که نابو را صدا می‌زد.» اما وقتی رفتیم که ببینیم چه خبر است، فقط دخترک را روی کف اتاق یافتیم که به دیوار تکیه داده بود.

نابو زود برگشت و به بستر رفت. شنبه بعدش بود که او دیگر به میدان شهر نرفت، زیرا کسی جای کا کاسیاه را گرفته بود. و سه هفته بعد، یک روز دوشنبه، موقعی که نابو در طولبه بود، گرامافون شروع به نواختن کرد. در آغاز هیچ کس نگران نشد. فقط بعدتر بود که وقتی دیدیم پسرك سیاه، آواز خوانان و خیس از آب اسبها، می‌آید، از او پرسیدیم: «چطور توانستی بیرون بیایی؟» گفت: «از در. از ظهر تا حالا در طولبه بودم.» از او پرسیدیم: «گرامافون دارد می‌خواند. نمی‌شنوی؟» و نابو گفت که می‌شنود. و ما از او پرسیدیم: «چه کسی کویک کرد؟» او، در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، گفت: «دختره. الان مدتهاست که او کویک می‌کند.»

وضع به همین منوال بود تا آن روز که نابو را دمر در میان تل کاه یافتیم، در طولبه از داخل قفل بود و لبه نعل اسب بر پیشانی اش نقش بسته بود. وقتی شانه‌هایش را گرفتیم و بلندش کردیم، نابو گفت: «من اینجا هستم، چون یک اسب لگدم زد.» اما هیچ کس علاقه‌ای به آن چه که او ممکن بود گفته باشد نداشت. توجه ما به چشمهای سرد و مرده او، و دهانش که پراز کفی سبزرنگ بود، جلب شده بود. سراسر شب را گریست، در تب سوخت و هذیان گفت، همه اش درباره شانه‌ای که در میان گاههای طولبه گم کرده بود، حرف می‌زد. این، روز اول بود. روز بعد، وقتی چشمهانش را باز کرد و گفت: «تشنه‌ام»، و ما برایش آب آوردیم، همه آب را یک نفس نوشید و دوباره کمی

آب خواست. از او پرسیدم چه حالی دارد، و او گفت: «حالم طوری است که انگاریك اسب لگدم زده باشد.» و سراسر روز و سراسر شب را به حرف زدن ادامه داد. و سرانجام بلند شد و در بسترش نشست، انگشت اشاره‌اش را بالا آورد، و گفت که یورتمه اسبها سرتاسر شب بیدارش نگه داشته بوده است. دیگر هذیان نمی‌گفت، اما آنقدر حرف زد تا دستمالی در دهانش فرو کردند. بعد، نابو شروع کرد به آواز خواندن از پشت دستمال، می‌گفت که: «کنار گوشش می‌تواند صدای نفس زدن اسبهای کوری را بشنود که بالای در بسته دنبال آب می‌گردند.» هنگامی که دستمال را بیرون آوردیم تا بتواند چیزی بخورد، رویش را به دیوار کرد و ما همه اندیشیدیم که او به خواب رفته است و حتی ممکن بود که او مدتی به خواب رفته باشد. اما هنگامی که بیدار شد، دیگر روی بسترش نبود. پاهایش بسته بود و دستهایش به يك چوب پراق توی اتاق بسته شده بود. نابو، دست و پا بسته، شروع به خواندن کرد.

هنگامی که نابو مرد را به جا آورد، به او گفت: «قبلاً تو را دیده‌ام.» و مرد گفت: «هر شب شب توی میدان تماشا می‌کردی.» و نابو گفت: «درست است، اما فکر می‌کردم که من تو را می‌بینم و تو مرا نمی‌بینی.» و مرد گفت: «من هیچ وقت ندیدمت، اما بعدها، وقتی دیگر به میدان نمی‌آمدم، حس می‌کردم که انگار کسی از تماشای من در شبها دست کشیده باشد.» و نابو گفت: «تو دیگر برنگشتی، اما من سه چهار هفته دیگر هم به میدان می‌رفتم.» و مرد، هنوز بی‌حرکت، در حالی که روی زانوانش ضرب گرفته بود، گفت: «من دیگر نمی‌توانستم به میدان برگردم، هرچند این تنها کاری بود که ارزشش را داشت.» نابو کوشید بنشیند، سرش را در میان کاهها تکان داد، هنوز آن صدای سرد و سمج را می‌شنید، تا هنگامی که دیگر حتی وقت نکرد بداند که دارد دوباره به خواب می‌رود. همیشه، پس از آن که اسب لگدش زده بود، همان اتفاق می‌افتاد. و همیشه همان صدا را می‌شنید: «نابو، ما منتظر تیم. دیگر هیچ راهی برای اندازه گرفتن مدتی که تودر خواب بوده‌ای، نیست.»

چهار هفته پس از آن که کاکاسیاه دیگر در دسته موسیقی حاضر نشده بود، نابو داشت دم یکی از اسبها را شانه می‌کرد. هرگز چنین کاری نکرده بود. همیشه فقط تیمارشان می‌کرد و در همان حال آواز می‌خواند. اما چهارشنبه به بازار رفته بود و يك شانه دیده بود و به خودش گفته بود: «این شانه به درد شانه کردن دم اسبها می‌خورد.» آن روز بود که آن اتفاق افتاد و اسب لگدش زد و او را برای بقیه عمرش خل و گیج کرد. ده یا پانزده سال پیش بود. کسی در خانه گفت: «بهرتر بود همان روز می‌مرد و به این وضع نمی‌افتاد که تمام بقیه عمرش مزخرف بگوید.» اما از روزی که در اتاق را رویش قفل کردیم، دیگر هیچ کس دوباره ندیده بودش. فقط می‌دانستیم که آنجاست، توی اتاق قفل شده، و از آن موقع دیگر دخترک گرامافون را تکان نداده بود. اما در خانه، ما علاقه‌ای به دانستنش نداشتیم. در را به رویش قفل کرده بودیم، انگار که اسبی بود، انگار که آن لگد، همان زمختی را به او منتقل کرده بود و برپیشانی‌اش، تمامی حماقت اسبانه، حیوانیت، نقش بسته بود. و ما او را میان چهار دیوار، تنها حبس کردیم، انگار تصمیم گرفته بودیم که او باید از حبس بمیرد، زیرا آن قدر سنگدل نبودیم که بتوانیم به روش دیگری بکشیمش. چهارده سال به آن وضع گذشت، تا آن که یکی از بچه‌ها بزرگ شد و گفت حتماً باید صورتش را ببیند. و در را باز کرد.

نابو مرد را دوباره دید. گفت: «يك اسب لگدم زد.» و مرد گفت: «قرنهاست که داری همین را می‌گویی، در حالی که ما در گروه همسرایان منتظر تیم.» نابو دوباره سرش را تکان داد، بار دیگر پیشانی زخمی‌اش را در کاه فرو برد، و اندیشید که ناگهان فهمیده است که اتفاقها چگونه افتاده‌اند. گفت: «اولین باری بود که دم اسبی را شانه می‌کردم.» و مرد گفت: «ما این طور خواستیم، تا تو بیایی و در گروه همسرایان بخوانی.» و نابو گفت: «نباید شانه را می‌خریدم.» و مرد گفت: «در هر حال بهش برمی‌خوردی. ما تصمیم گرفتیم که تو آن شانه را پیدا کنی و دم اسبها را شانه کنی.» و نابو گفت: «هیچ

وقت پشت سر اسبها نایستاده بودم.» و مرد، هنوز آرام، هنوز بی آن که ناشکیبایی نشان دهد، گفت: «اما تو آنجا ایستادی و اسب هم لگدت زد. این تنها راهی بود که می توانست تو را به گروه همسرایان بیاورد.» و این گفتگوی تسکین ناپذیر هر روزه ادامه داشت. تا روزی که کسی در خانه گفت: «باید پانزده سالی باشد که کسی آن در را باز نکرده است.» وقتی در را باز کردند، دخترک (که رشد نکرده بود، نزدیک به سی سال داشت و پلکهایش داشت کم کم حالتی غمگین پیدا می کرد) نشسته بود و به دیوار نگاه می کرد. رویش را به سوی دیگر کرد و عطسه زد. و هنگامی که دوباره در را بستند، دوباره گفتند: «نابو آرام است. دیگر چیزی آن تو تکان نمی خورد. یکی از همین روزها می میرد و ما متوجه نخواهیم شد، مگر از روی بو.» و کسی گفت: «از روی غذا هم می توانیم بفهمیم. هیچ وقت خوردن را ترک نکرده است. همان طور حالش خوب است، وقتی زندانی است کسی نیست که اذیتش کند. از پشت اتاق هم نور خوبی به داخل می تابد.» و اوضاع همان گونه ماند؛ جز آن که نگاه دخترک به در خیره ماند، و بخارهای گرمی را که از میان ترکها می آمد، همچنان عطسه کرد. همان جور مانند تا صبح زودی که از اتاق نشیمن صدایی فلزگون شنیدیم و به یاد آوردیم که آن صدا، همان صدایی بود که پانزده سال پیش، هنگامی که نابو داشت گرامافون را کوک می کرد، شنیده می شد. برخاستیم، چراغ را روشن کردیم و نخستین ماژورهای آواز از یاد رفته را شنیدیم؛ آواز محزونی که زمانی چنان دراز روی صفحه ها مرده بود. صدا ادامه یافت، هر چه فشرده تر شد، تا آن که در لحظه ای که به اتاق نشیمن رسیدیم، صدایی خشک شنیده شد، و دخترک را در گوشه اتاق، کنار گرامافون دیدیم که به دیوار می نگرست و هندل گرامافون را در دست داشت. چیزی نگفتیم، اما در حالی که اتاقها یمان باز گشتیم که به یاد می آوردیم که روزی کسی به ما گفته بود که دخترک می داند چطور گرامافون را هندل بزند.

با این اندیشه، بیدار ماندیم و به نغمه فرسوده و حقیر صفحه، که هنوز روی

چیزی که از فلز شکسته گرامافون باقی مانده بود می چرخید، گوش دادیم. روز پیش از آن، وقتی در را باز کردند، بوی زباله ژستی، بوی بدنی مرده می داد. آن که در باز کرده بود فریاد زد: «نابو! نابو!» اما کسی از داخل پاسخ نداد. کنار در، بشقاب خالی بود. سه بار در روز، بشقاب زیر در گذاشته می شد و سه بار در روز، بشقاب بی آن که غذایی در آن باشد دوباره بیرون آورده می شد. از آنجا بود که می دانستیم نابو هنوز زنده است. اما از هیچ طریق دیگری نمی دانستیم. دیگر هیچ حرکتی آن تو نبود، هیچ آوازی نبود. و لابد پس از بستن در بود که نابو به مرد گفت: «من نمی توانم به گروه همسرایان بروم.» و مرد پرسید که چرا. و نابو گفت: «برای اینکه من کفش ندارم.» و مرد، در حالی که پایش را بالا می آورد، گفت: «مهم نیست. اینجا کسی کفش نمی پوشد.» و نابو کف سخت و زرد پاها ی برهنه ای را که مرد بالا گرفته بود دید. مرد گفت: «بینهایت سال است که منتظرت مانده ام.» نابو گفت: «اسب همین يك لحظه پیش لگدم زد. الان يك کمی آب رویشان می ریزم و می برمشان بیرون تا کمی بگردند.» و مرد گفت: «اسبها دیگر احتیاجی به تو ندارند. دیگر اسبی در کار نیست. تویی که باید با ما بیایی.» و نابو گفت: «اسبها باید اینجا باشند.»

نابو نیم خیز شد، دستهایش را در کاه فرو برد، و در همان حال، مرد گفت: «پانزده سال است که اسبها کسی را نداشته اند که تیمارشان کند. اما نابو داشت زمین زیرکاهها را چنگ می زد. گفت: «شانه باید هنوز اینجا باشد.» و مرد گفت: «در طوبله را پانزده سال پیش بستند. الان اینجا پر آشغال است.» و نابو گفت: «آشغال يك روزه جمع نمی شود. تاشانه را پیدا نکنم، از اینجا بیرون نمی روم.»

روز بعد که دوباره در را بسته بودند، بار دیگر صدای حرکت های ناهنجاری را از داخل شنیدند. وقتی نخستین نعره ها به گوش رسید و در طوبله، زیر فشاری غیرعادی شروع به وادادن کرد، دیگر کسی چیزی نگفت.

از داخل، صدایی مثل نفس زدن جانوری اسیر شنیده می‌شد. سرانجام زوزه لولا‌های زنگ زده‌ای که می‌شکست به گوش رسید و نابود دوباره سرش را تکاند. گفت: «تا شانه را پیدا نکنم، به گروه همسرایان نخواهم رفت. باید یک جایی همین جاها باشد.» و شروع کرد به کندن کاهها، کنار زدنشان، چنگ زدن به زمین. تا آن که مرد گفت: «خیلی خوب، نابو. اگر تنها چیزی که برای آمدن به گروه همسرایان منتظرش هستی، شانه است، برو دنبالش بگرد.» با چهره‌ای تیره از غروری پرشکیب، به جلو خم شد. دستهایش را روی پرچین گذاشت و گفت: «راه بیفت، نابو. می‌دانم که کسی جلویت را نخواهد گرفت.» و آن هنگام در طویله باز شد و سیاه‌گول‌پیکر جانورگونه با زخمی کاری، نقش بسته بر پیشانی‌اش (به‌رغم آن که پانزده سال گذشته بود) بیرون آمد و روی اثاث سکندری خورد، مشت‌هایش بالا آمده و تهدید کننده، با همان طنابی که پانزده سال پیش (زمانی که پسر بچه سیاه کوچکی بود که اسبها را تیمار می‌کرد) او را با آن بسته بودند؛ و (پیش از رسیدن به حیاط) از کنار دخترک گذشت، که نشسته، با هندل گرامافون که از شب پیش در دستش بود، ماند (وقتی نیروی زنجیر گسیخته سیاه را دید، چیزی را به خاطر آورد که زمانی لابد واژه‌ای بوده بود) و نابو به حیاط رسید (پیش از آن که طویله را بیاید)، و این بعد از انداختن آینه اتاق نشیمن با شانه‌اش بود، اما بی آن که دخترک را (نه کنار گرامافون و نه در آینه) ببیند، و با صورتی روبه آفتاب و چشمانی بسته و کور (در حالی که در داخل، هنوز صدای آینه شکسته طنین می‌انداخت) ایستاد، و بی هدف، مثل اسب چشم بسته‌ای در جستجوی در طویله دوید، درمی که پانزده سال حبس آن را از حافظه‌اش زدوده بود، اما نه از غریزه‌اش (از آن روز دوردستی که دم اسب را شانه زده بود و بقیه عمرش را گیج و منگ مانده بود)، و با پشت سر گذاشتن فاجعه، آشفتگی و درهم ریختگی، مثل گاوی چشم بسته در اتاقی پراز چراغ، به حیاط پشتی رسید (هنوز بی آن که طویله را بیاید)، همان خشم توفانی که آینه را انداخته بود،

روی زمین را چنگ زد، شاید با این اندیشه که با چنگ زدن زمین دوباره می‌تواند بوی ادرار مادیان را برانگیزد، تا آن که سرانجام به درهای طویله رسید و خیلی زود بازشان کرد، با صورت به زمین خورد، شاید در حال جان کندن بود، اما هنوز گیج از آن حیوانیت وحشیانه‌ای که لحظه‌ای پیشتر او را از شنیدن صدای دخترک باز داشته بود، دخترک که وقتی صدای گذشتن او را شنید، هندل گرامافون را بالا آورد، و هنوز در حالی که آب دهانش روان بود، اما بی آن که از روی صندلی تکان بخورد، بی‌تکان دادن دهانش، که با چرخاندن هندل گرامافون در هوا، تنها واژه‌ای را که در سرتاسر زندگی‌اش، گفتنش را آموخته بود، از اتاق نشیمن فریاد زد: «نابو! نابو!»

(۱۹۵۱)

لابد کسی این رزها را

به هم ریخته است

از آنجا که امروز یکشنبه است و باران هم بند آمده است، بد نیست يك دسته گل رز سرقرم ببرم. رزهای سرخ و سفید، از همانهایی که او برای تزیین کردن محرابها و تاجهای گل پرورش می دهد. زمستان خاموش و فراگیر، صبح را غمگین کرده است، زمستانی که مرا به یاد تل خاکی می اندازد که مردم شهر مرده هایشان را در آن تنها رها می کنند. جایی برهنه و بی درخت است که تنها با خرده ریزهایی خدایی پوشیده می شود که پس از گذرباد، باز می گردند. اکنون که باران بند آمده است و خورشید نیمروز احتمالاً شیب لغزنده را سفت کرده است، باید بتوانم به گوری برسم که بدن پسرم در آن آسوده است، اکنون در آمیخته و پراکنده در میان حلزونها و ریشه ها. او در پیشگاه قدیسانش فرو افتاده است. از هنگامی که دست از راه رفتن در اتاق کشیدم، پریشان مانده است، از آن هنگام که در نخستین تلاشم

برای رسیدن به محراب و چیدن رخشنده ترین و ترو تازه ترین گل رز نا کام ماندم. شاید امروز می توانستم موفق شده باشم، اما چراغ کوچک چشمک زد و او، بازگشته از بی خویشتنی اش، سر بر آورده و به گوشه ای که صدلی آنجاست نگرست. لابد اندیشیده بود: «باز هم یاداست»، زیرا حقیقت دارد که چیزی در پشت محراب صغیر کشید و اتاق برای لحظه ای تکان خورد، انگار که سطح خاطراتی که مدتی چنان دراز در آن را کد مانده بودند، تغییر کرده باشد. آنگاه فهمیدیم که برای چیدن رزها باید منتظر موقعیت دیگری باشم زیرا او هنوز بیدار بود، به صدلی می نگرست، و می توانست صدای دستهای مراد ر کنار سرش بشنود. اکنون ناچارم منتظر بمانم تا لحظه ای دیگر اتاق را ترک گوید و به اتاق بغلی برود تا به خواب قیلوله سنجیده و تغییر ناپذیرش برسد. شاید آن موقع بتوانم با رزها بیرون بروم و پیش از آن که او به این اتاق باز گردد و به صدلی خیره بماند، برگردم.

یکشنبه گذشته دشوارتر بود. ناچار شدم نزدیک به دو ساعت صبر کنم تا او در بی خویشتنی فرورود. بیقرار و شیدا می نمود، انگار از این حتمیت که تنهایی اش در خانه بناگاه شدت کمتری یافته بود، شکنجه شده باشد. بادسته گل رز در دستش چندین بار دور اتاق چرخید، پیش از آن که دسته گل را روی محراب جای دهد. بعد به راهرو رفت، چرخید، و وارد اتاق بغلی شد. می دانستم که به دنبال چراغ می گردد. و بعدتر، وقتی که دوباره از کنار در گذشت و در نور راهرو، با آن کت کوچک تیره رنگ و جورابه های صورتی دیدمش، چنین به نظرم رسید که او هنوز دختری است که چهل سال پیش روی بستر دراز کشیده بود و گفته بود: «حالا که خلال دندانها را کار گذاشته اند، چشمهایت باز و سفت اند.» درست همان طور بود، انگار که از آن بعد از ظهر دور دست ماه اوت، زمان باز ایستاده باشد، از آن هنگامی که زنان او را به درون اتاق آوردند و جسد را نشان دادند و به او گفتند: «گریه کن، او مثل برادرت بود»، و او به دیوار تکیه زد، گریست، فرمان برد، تا آن که باران

سرتا پایش را پوشاند.

اکنون سه یا چهار یکشنبه است که می کوشم به جایی که رزها هستند برسم، اما او جلوی محراب گوش به زنگ بوده است، با پشتکاری متوحش که طی بیست سالی که در خانه زیسته است در او سراغ نداشته ام، مراقب رزها بوده است. یکشنبه گذشته، وقتی که بیرون رفت تا چراغ را بیاورد، توانستم دسته گلی از بهترین رزها سرهم کنم. هیچ لحظه ای از آن نزدیکتر به بر آوردن امیالم نبودم. اما هنگامی که داشتم برای بازگشتن به صدلی آماده می شدم، دوباره صدای گامهایش را در راهرو شنیدم. بتندی رزهای روی محراب را دوباره مرتب کردم و بعد او را دیدم که با چراغ بالا گرفته، در چارچوبه در پدیدار شد.

کت کوچک تیره رنگ و جورابه های صورتی اش را پوشیده بود، اما در چهره اش چیزی شبیه تابش فسفری يك مكاشفه بود. در آن هنگام به نظر آن زنی نمی رسید که بیست سال به پرورش رز در باغچه پرداخته باشد، بلکه همان کودکی بود که در آن بعد از ظهر ماه اوت به اتاق بغلی آورده شده بود و اکنون داشت با چراغی در دست بازمی گشت، فربه و سالخورده، چهل سال بعد.

کفشهایم هنوز پوسته سفت گل رسی را دارد که آن روز بعد از ظهر رویشان دلمه بست، به رغم این که چهل سال است روبروی اجاق خاموش خشک می شده اند. يك روز رفتم که بیاورمشان. این بعد از آن بود که درها را بسته بودند، نان و بوتله گل صبر زرد را از درگاه ورودی برداشته بودند، و اثاث را بیرون برده بودند. همه اثاث را، مگر صدلی گوشه اتاق که تمام این مدت جای نشستن من بوده است. می دانستم که کفشها را گذاشته بودند تا خشک شوند و موقعی که خانه را ترک گفتند، کفشها را حتی به یاد هم نمی آوردند. برای همین بود که رفتم بیاورمشان.

چندین سال بعد او برگشت. زمانی چنان دراز گذشته بود که بوی مشک

در اتاق با بوی خاک در آمیخته بود؛ با نفس خشک و خرد حشره‌ها در آمیخته بود. من در خانه تنها بودم، گوشه‌ای نشسته، منتظر. و آموخته بودم که صدای چوب در حال پوسیدن را، پرپرزدن هوایی را که در اتاقهای خواب در بسته کهنه می‌شد، تشخیص دهم. آن هنگام بود که آمد. با چمدانی در دست، کلاه سبزی بر سر، و همان کت نخی کوچکی که از آن موقع در نیاورده بود، در چارچوبه در ایستاده بود. هنوز دختری بود. روبه فریبگی نرفته بود و قوز کهایش مثل حالا زیر جورابهایش ورم نکرده بود. هنگامی که در را گشود، خاک و تار عنکبوت روی مرا پوشانده بود، و جایی در اتاق، جیرجیرکی که بیست سال خوانده بود، ساکت شد. اما به‌رغم آن همه، به‌رغم خاک و تار عنکبوت، اگرچه ناگهانی جیرجیرک و عصر نورود نو، در او دختری را شناختم که در آن بعد از ظهر توفانی ماه اوت، با من به طویلله آمده بود تا آشیانه‌ها را جمع کنیم. درست همان گونه که بود، ایستاده در چارچوبه در با چمدان در دستش و کلاه سبز بر سرش، چنان می‌نمود که ناگهان فریاد خواهد کشید، همان چیزی را خواهد گفت که وقتی مرا تا قباز افتاده روی کف از گاه پوشیده طویلله، هنوز چنگ زنان به زده پله‌های شکسته یافتند، گفته بود. هنگامی که در را گشود، لولاها زوزه سردادند و خاک گله به گله از سقف ریخت، انگار که کسی شروع به کوبیدن پتک بر کنگره بام کرده باشد، بعد در درگاه درنگ کرد، بعد تا میانه اتاق پیش آمد، و با صدای کسی که شخص خوابیده‌ای را صدا کند، گفت: «پسر! پسر!» و من بی حرکت در صندلی ماندم، خشک ماندم، با پاهایم که دراز شده بود.

فکر کردم که فقط برای دیدن اتاق آمده است، اما به زیستن در خانه ادامه داد. هوای اتاق را عوض کرد و چنان بود که گویی چمدانش را باز کرده باشد و بوی کهنه مشک او از آن چمدان بیرون آمده باشد. دیگران اثاث و پارچه‌ها را در صندوقهایی بیرون برده بودند. او تنها بوهای اتاق را بیرون برده بود، و بیست سال بعد دوباره آنها را بازگرداند، سر جایشان گذاشت و

محراب کوچک را، درست همان گونه که بود، بازسازی کرد. تنها حضور او برای بازگرداندن آنچه که کار کرد آشتی‌ناپذیر زمان از میان برده بود، کافی بود. از آن هنگام، او در اتاق بغلی غذا خورده و خوابیده است، اما رزها را در این اتاق به گفتگویی در سکوت با قدیسان می‌گذراند. بعد از ظهرها در صندلی ننویی کنار اتاق می‌نشیند و پارچه‌ها را مرمت می‌کند. و هنگامی که کسی برای بردن دسته گلی می‌آید، پول را در گوشه دستمالی می‌گذارد که به کمرش بسته است، و همیشه به یک حال می‌گوید: «دست راستی‌ها را بردار، دست چپی‌ها مال قدیسه‌هاست.»

بیست سال در این وضع بوده است، در صندلی ننویی، در حال سوزن زدن چیزهایش، تاب خوران، و خیره به صندلی، انگار که حالا دیگر نه سرگرم مواظبت از پسری که بعد از ظهرهای کودکی‌اش را با او قسمت کرده بوده است، که از نواده تهنی مغزی است که از آن هنگام که مادر بزرگش پنج سال داشت در این گوشه نشسته بوده است.

امکان دارد که اکنون، وقتی دوباره سرش را خم می‌کند، بتوانم به رزها نزدیک شوم. اگر بتوانم چنین کنم، به تل خاکی خواهم رفت، گلها را روی گور خواهم گذاشت و به صندلی‌ام باز خواهم گشت تا انتظار روزی را بکشم که او به اتاق باز نگردد و صداها در همه اتاقها باز ایستند.

در آن روز، همه این چیزها تغییر خواهد کرد، زیرا ناچار خواهم بود دوباره خانه را ترک گویم تا به کسی بگویم که زن گل رزه زنی که در خانه به هم ریخته زندگی می‌کند، نیازمند چهار مرد است تا او را به تل خاک ببرند. آن وقت برای همیشه در اتاق تنها خواهم شد. اما، از سوی دیگر، او خشنود خواهد شد. زیرا در آن روز پی خواهد برد که باد نادیدنی نبوده است که هر یکشنبه به محرابش می‌آمده و رزهایش را به هم می‌ریخته است.

شب درناها

ما، سه نفرمان، دور میز نشسته بودیم که کسی سکه‌ای در شکاف انداخت و وورلیتزر بار دیگر صفحه‌ای را که تمام طول شب صدایش ادامه داشت، نواخت. بقیه چیزها چنان سریع اتفاق افتاد که وقت نکردیم ببندیشیم. پیش از آن که بتوانیم به یاد آوریم کجا هستیم، پیش از آن که حس مکان یابی مان را بازیابیم، اتفاق افتاد. یکی از ما دستش را کورمالانه روی پیشخوان دراز کرد (نمی‌توانستیم دستش را ببینیم، صدایش را شنیدیم)، لیوانی را انداخت، و بعد بیحرکت ماند، هر دو دستش روی سطح سخت ماند. بعد هر سه نفرمان در تاریکی به دنبال خودمان گشتیم و خودمان را آنجا یافتیم، در مفصلهای سی‌انگشت تلنبار شده روی پیشخوان. یکی از ما گفت:

«برویم.»

و ما انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، برخاستیم. هنوز وقت نکرده

بودیم ناراحت بشویم. از راهرو که می گذشتیم، صدای موسیقی نزدیکی را شنیدیم که به سویمان چرخ می خورد. بوی زنان غمگین نشسته و منتظر به مشامان خورد. در حالی که به سوی در می رفتیم، خلاص ممتد راهرو را روبرویمان حس می کردیم، پیش از آن که بوی دیگری به پیشوا زمان آید، بوی رنایی نشسته بر کنار در.

گفتیم: «داریم می رویم.»

زن پاسخی نداد. غرغریك صدلی نویی را شنیدیم که با برخاستن زن، بالای می آمد. صدای گامهای روی تخته شل و برگشت دوباره زن را، هنگامی که لولاها بار دیگر جیغ کشیدند و در پشت سرمان بسته شد، شنیدیم. برگشتیم. درست همان جا، پشت سرمان، نسیم خشن و برنده ای از

سپیده دمی نادیدنی بود، و صدایی که گفت:

«از سر راه بروید کنار. من دارم با این می آیم.»

ما عقب رفتیم. و صدا دوباره گفت:

«هنوز جلوی در هستید.»

و تنها آن هنگام، وقتی که به هر طرف رفته بودیم و صدا را همه جا یافته بودیم، گفتیم:

«نمی توانیم از اینجا بیرون برویم. درناها چشمهایمان را در آورده اند.»

بعد صدای باز شدن چندین در را شنیدیم. یکی از ما دستهای دیگران را رها کرد و ما شنیدیم که در تاریکی سکندری خورد، چپ و راست رفت و به چیزهای پیرامونش برخورد کرد. از جایی درون تاریکی گفت:

«باید نزدیک باشیم. از این اطراف بوی صندوقهای تلنبار شده می آید.»

دوباره تماس دستانش را حس کردیم. به دیوار تکیه زدیم و آنگاه صدای دیگری گذشت، اما در جهت مخالف.

یکی از ما گفت: «باید تابوت باشند.»

آن که خودش را به گوشه کشیده بود و داشت کنار ما نفس می کشید،

حالا گفت:

«صندوق اند. از وقتی بچه بودم می توانم بوی لباس انبار شده را تشخیص

بدهم.»

بعد در آن جهت به راه افتادیم. زمین نرم و هموار بود، خاک نرمی که رویش راه رفته بودند. کسی دستش را دراز کرد. تماس پوست دراز و زنده را حس کردیم، اما دیگر دیوار مقابل را حس نکردیم.

گفتیم: «این يك زن است.»

دیگری، آن که از صندوقها حرف زده بود، گفت:

«به گمانم خواب است.»

بدن زیر دستهایمان تکان خورد، لرزید، حس کردیم که از میان دستهایمان لغزید، نه چنان که از دسترسمان بیرون رفته باشد، بلکه انگار دیگر وجود نداشته باشد. با اینهمه، پس از لحظه ای که بی حرکت، خشک شده، تکیه زده بر شانه های یکدیگر ماندیم، صدایش را شنیدیم.

گفت: «آنجا کیست؟»

بی آن که بجنیم، گفتیم: «ما ایم.»

صدای حرکت تخت را می شنید، غرغز و سایش پاهایی که در تاریکی به دنبال سر پایها می گشتند. بعد ما زن نشسته را مجسم کردیم، که هنوز کاملاً بیدار نشده، نگاهمان می کرد.

پرسید: «اینجا چه می کنید؟»

و ما پاسخ دادیم:

«نمی دانیم. درناها چشمهایمان را در آوردند.»

صدا گفت که چیزی در این باره شنیده بوده است. که روزنامه ها نوشته بودند که سه مرد در حیاطی سرگرم نوشیدن بودند، که پنج یا شش درنا هم آنجا بوده اند. هفت درنا، یکی از مردها شروع کرد به خواندن شبیه درنا، به تقلید صدای درنا.

زن گفت: «بدتر از همه این که آن مرد يك ساعت عقب بود. همان موقع بود که پرنده‌ها پریدند روی میز و چشمهایشان را در آوردند.»

گفت این چیزی است که روزنامه‌ها نوشته بودند، اما هیچ کس حرفشان را باور نکرده بود. ما گفتیم: «اگر مردم آنجا می‌رفتند، درناها را می‌دیدند.» وزن گفت:

«رفتند. روز بعدش حیاط پراز آدم بود، اما زنك قبلاً درناها را جای دیگری برده بود.»

وقتی سر بر گردانیدیم، زن دیگر حرف نمی‌زد.

دوباره دیوار بود. کافی بود برگردیم تا دیوار را بباییم. پیرامون ما، گرداگرد ما همواره دیوار بود. دوباره یکی دستهایمان را رها کرد. دوباره شنیدیم که می‌خزید و زمین را بومی کرد، می‌گفت: «حالا نمی‌دانم صندوقها کجایند. به گمانم حالا جای دیگری هستیم.»

وما گفتیم:

«بیا اینجا. يك کسی اینجا کنار ماست.»

شنیدیم که نزدیک می‌شود. حس کردیم که کنار ما ایستاده و دوباره نفس گرمش به صورتمان خورد. به او گفتیم: «از آن طرف. آنجا کسی هست که می‌شناسیمش.»

لابد دستش را به آن سو دراز کرده بود، لابد به طرف جایی که نشانش دادیم رفته بود، زیرا لحظه‌ای بعد برگشت تا به ما بگوید:

«به گمانم يك پسر بچه است.»

وما به او گفتیم:

«خوب است. ازش پرس ما را می‌شناسد یا نه.»

از او پرسید. صدای بیروح و ساده پسرک را شنیدیم که گفت:

«آری، می‌شناسمتان. شما همان سه مردی هستید که درناها چشمهایتان را در آوردند.»

بعد صدای بالغی سخن گفت. صدای زنی که ظاهراً پشت دری بسته بود، گفت:

«دوباره داری با خودت حرف می‌زنی.»

و صدای کودک، بی‌خیال، گفت:

«نه. آن مردهایی که درناها چشمهایشان را در آورده اند اینجایند.»

صدای لولاهایی به گوش رسید و بعد صدای بالغ، نزدیکتر از بار نخست. گفت: «بیرشان خانه.»

و پسرک گفت:

«نمی‌دانم کجا زندگی می‌کنند.»

و صدای بالغ گفت: «این قدر پست نباش. از آن شبی که درناها چشمهای آنها را در آورده اند، همه می‌دانند که کجا زندگی می‌کنند.»

بعد بالحنی متفاوت، انگار که با ما حرف می‌زد، افزود:

«موضوع این بود که هیچ کس نمی‌خواست باور کند و می‌گویند که این خبر جعلی را روزنامه‌ها برای بالا بردن تیراژ خودشان در آورده اند. هیچ کس درناها را ندیده است.»

و پسرک گفت:

«اما اگر از توی خیابان ببرمشان، هیچ کس حرفم را باور نخواهد کرد.»

ما تکان نخوردیم. بی‌حرکت، تکیه داده بر دیوار ماندیم و به او گوش دادیم. وزن گفت:

«اگر این یکی بخواهد شما را ببرد، وضع فرق می‌کند. به هر حال، کسی به آنچه که پسر بچه‌ای می‌گوید توجه نمی‌کند.»

صدای کودک حرفش را برید:

«اگر من با اینها توی خیابانها بروم و بگویم اینها مردهایی هستند که درناها چشمهایشان را در آورده اند، بچه‌ها به من سنگ خواهند زد. همه در

خیابان می‌گویند که همچو چیزی نمی‌تواند اتفاق افتاده باشد.»

۱۰۹

شب درناها

صداها ناپدید شدند. و ما همچنان نشستیم، شانه به شانه، منتظر، در آن گذار صداها، در آن عبور نماها، در انتظار بویی یا صدایی که عبورش براسمان شناخته شده بود. خورشید بالای سرمان بود و هنوز داشت گرممان می کرد و بعد کسی گفت:

«بیایید دوباره به سوی دیوار برویم.»

و دیگران، بی حرکت، با سرهای برآمده به سوی نور نادیدنی:

«هنوز نه. بگذار صبر کنیم تا آفتاب شروع کند به سوزاندن صورتیمان.»

(۱۹۵۳)

کتاب اول

۱۰۸

لحظه ای سکوت بود. بعد دوباره در بسته شد و پسرک سخن گفت:

«بعد هم، همین الان دارم تری و دزدان دریایی را می خوانم.»

کسی در گوشمان گفت:

«من بهش می قبولانم.»

به جایی که صدا می آمد خزید.

گفت: «آزش خوشم می آید. حداقل بگو بینم این هفته چه بر سر تری

آمد.» اندیشیدم که می کوشد اطمینان پسرک را جلب کند. اما پسرک

گفت:

«علاقه ای ندارم بدانم. تنها چیزی که دوست دارم، رنگهاست.»

ما گفتیم: «تری توی ما زاست.»

و پسرک گفت:

«آن مال جمعه بود. امروز یکشنبه است و چیزی که من دوست دارم رنگ

است.» و این را با الحنی سرد، بی احساس و بی تفاوت گفت.

وقتی که دیگری برگشت، گفتیم:

«تقریباً سه روز است که گم شده ایم و یک لحظه هم استراحت نکرده ایم.»

و یکی گفت:

«خیلی خوب، بیایید کمی استراحت کنیم، اما دست همدیگر را ول

نکنیم.»

نشستیم. آفتابی نادیدنی شروع به گرم کردن شانه هایمان کرد. اما حتی

حضور خورشید هم برایمان جالب نبود. آنجا، همه جا، احساس می کردیم،

که قبلاً مفهوم فاصله، زمان و جهت را از دست داده است. چندین صدا

گذشتند.

گفتیم: «درناها چشمهایمان را در آوردند.»

و یکی از صداها گفت:

«اینهایی که اینجا ایندرو ز نامه ها را جدی می گیرند.»

بداهه گویی ایزابل

به تماشای باران در ماکوندو

يك روز يكشنبه وقتی که مردم از کلیسا بیرون می آمدند زمستان فرار سید. شنبه شب خفقان آور بود. اما حتی یکشنبه صبح هم کسی فکر نمی کرد باران بیارد. پس از عشای ربانی، پیش از آن که ما زنان فرصت کنیم دکمه های چترمان را پیدا کنیم، بادی انباشته و تیره رنگ وزیدن گرفت که با پیچشی وسیع و گرد، خاک و هرم سخت ماه مه را روفت. کسی از کنارم گفت: «باد آبداری است.» و من این راحتی پیش از آن می دانستم. از لحظه ای که بیرون آمدیم و به پله های کلیسا رسیدیم. حسی لزوج در شکم مرا به لرزه در آورد. مردان با دستی بر کلاه و دستمالی در دست دیگر، خود را از باد و توفان خاک می پوشاندند و به خانه های مجاور می دویدند. و آسمان جسمی خاکستری و لرزانک مانند بود که يك وجب دورتر از سرما، بالهایش را به هم می زد.

بقیه صبح را من و نامادری ام، شاد از این که باران اکیلیها و عشقه‌های نشسته توی گلدانها را پس از هفت ماه تابستان شاق و خاک سوزنده، دوباره زنده خواهد کرد، کنار نرده نشستیم. هنگام ظهر، زمین از لرزیدن باز ایستاد و بوی خاک برگردانده، بوی گیاه بیدار شده و جان گرفته، با بوی خنک و سرشار از سلامتی باران در اکیلی در آمیخت. موقع ناهار پدرم گفت: «وقتی در ماه مه باران بیارد، علامت خبرهای خوب است.» نامادری ام، خندان، زیررگه در حشار فصل نو، به من گفت: «این را در خطبه شنیدم.» و پدرم بخند زد. با اشتهای کامل غذا خورد و حتی گذاشت غذایش براحتی در کنار نرده هم نشود، ساکت، با چشمان بسته، اما نه به خواب رفته، انگار که می‌اندیشید در بیداری دارد خواب می‌بیند.

سراسر بعد از ظهر باران به طنینی یکنواخت بارید. در زیررگبار یکنواخت و آرامش بخش، می‌شد صدای ریزش آب را شنید، مثل موقعی که آدم سراسر بعد از ظهر را در قطار سفر کند. اما بی آن که ما پی ببریم، باران داشت خیلی ژرف به درون حواسمان رسوخ می‌کرد. دوشنبه صبح زود، هنگامی که در راه بستیم تا از سوزی برنده و یخین در امان باشیم که از حیاط می‌وزید، حواسمان از باران سرشار شده بود. و صبح زود دوشنبه لبریز شده بود. من و نامادری ام برگشتیم تا به باغ نگاهی بیندازیم. خاک خشن خاکستری رنگ ماه مه، یکشبه به جسمی تیره و چسبناک، شبیه صابون ارزان قیمت بدل شده بود. آب چکه چکه شروع کرد به سررفتن از گلدانها. نامادری ام گفت: «گمان می‌کنم دیشب بیش از اندازه آب خورده‌اند.» و من متوجه شدم که او دیگر نمی‌خندد و خوشی روز گذشته اش، در طول شب تبدیل به جدیتی بی‌علاقه و کسل شده است. گفتم: «فکر می‌کنم حق با شماست. بهتر است بگوییم سرخپوستها گلدانها را در ایوان بگذارند تا باران بند بیاید.» و همین کار را کردند، در حالی که باران مثل درختی عظیم بر فراز درختان دیگر قدمی کشید. پدرم همان جا بود که بعد از ظهر یکشنبه نشسته بود، اما دیگر از

باران حرف نمی‌زد. گفت: «لابد دیشب بد خوابیده‌ام، چون صبح که بیدار شدم پشتم خشک شده بود.» و همانجا ماند، نشسته در کنار نرده، با پاهایش بر روی صندلی و سرش برگشته به سوی باغ خالی. فقط پس از غروب، پس از آن که ناهار را پس زده بود، گفت: «انگار هیچ وقت هوا صاف نخواهد شد.» و من ماههای گرما را به یاد آوردم. ماه اوت را به یاد آوردم، آن خوابهای قیلوله دراز و هولناکی را که در آن، زیر وزن ساعت به حال مرگ می‌افتادیم، و بالباسهایی که به تمنای چسبیده بود، و زوز مصرانه و گنگ ساعتی را که هرگز نمی‌گذشت از بیرون می‌شنیدیم. دیوارهای سراپا خیس را می‌دیدم، اتصال تیرها را که همه از زور آب باد کرده بودند. باغ کوچک را می‌دیدم که برای نخستین بار خالی بود، و بوته نسترن کنار دیوار را که به خاطر مادرم وفادار مانده بود. پدرم را می‌دیدم که در صندلی ننوی نشسته بود، ستون فقرات دردناکش بر بالشی تکیه داده بود و چشمهای اندوهگینش در هزارتوی باران گم شده بود. شبهای ماه اوت را به یاد آوردم که در سکوت شگفت آورشان، هیچ چیز شنیده نمی‌شد مگر صدای هزارساله‌ای که زمین، در گردش خود بر محور زنگار گرفته و روغن نخورده اش، در می‌آورد.

سراسر دوشنبه هم درست مثل یکشنبه باران بارید. اما اکنون چنین می‌نمود که جور دیگری می‌بارد، زیرا چیزی متفاوت و تلخ در قلبم روی می‌داد. پس از غروب صدایی از کنار صندلی ام گفت: «این باران کسل کننده است.» بی آن که برگردم تا نگاه کنم، صدای مارتین را شناختم. می‌دانستم که در صندلی کنار من نشسته است و با همان حالت سرد و هولناکی سخن می‌گوید که هیچ گاه تغییر نکرده است. نه حتی پس از آن دسامبر دلگیری که شوهر من شد. از آن هنگام پنج ماه می‌گذشت. و من بچه‌ای در شکم داشتم. و مارتین آنجا کنار من بود و می‌گفت که باران کسلش می‌کند. گفتم: «کسل کننده نیست. برای من خیلی عمگین است، این باغ خالی و درختهای بیچاره که نمی‌توانند از حیاط بیایند توی خانه.» بعد برگشتم تا نگاهش کنم و

مارتین دیگر آنجا نبود. تنها صدایی بود که داشت به من می‌گفت: «انگار که دیگر هیچ وقت هوای منی خواهد صاف بشود»، و وقتی به سوی صدا برگشتم، تنها صدای خالی را یافتم.

صبح سه‌شنبه سرو و کله‌گاو در باغ پیدا شد. با سکون شورشگرانه‌اش، با سمهایی در گل فرورفته و سری به پایین خم شده، به صخره‌ای رسی می‌مانست. طی صبح سرخپوستها کوشیدند با چوب و سنگ بیرونش برانند. اما گاو همانجا در باغ ماند، سستی ناپذیر، سخت، لمس نشدنی، با سمهایی هنوز در گل فرو مانده و سری عظیم که زیر باران حقیر شده بود. سرخپوستها آنقدر آزارش کردند که شکیبایی بی‌خیالانه پدرم به دفاع از او برخاست. گفت: «ولش کنید. از همان راهی که آمده برمی‌گردد.»

سه‌شنبه هنگام غروب، آب فشرده و آزارنده شد، مثل کفنی که قلب آدم را در آن بیچند. خنکای صبح نخست شروع کرد به تبدیل شدن به شرجی‌ای داغ و چسبنک. دمای هوای سرد بود و نه گرم؛ دمای لرزت بود. پاهای تو کفشها عرق می‌کرد. دشوار می‌شد گفت کدام ناخوشایندتر بود: برهنگی پوست یا تماس پارچه با پوست. در خانه هر فعالیتی باز ایستاده بود. در ایوان می‌نشستیم، اما دیگر مثل روز نخست باران را تماشا نمی‌کردیم. دیگر بارشش را حس نمی‌کردیم. دیگر چیزی نمی‌دیدیم، مگر طرح درختان را در مه، و غروبی غمگین و درمانده که همان مزه‌ای را بر لبهایمان به جا می‌گذاشت که آدم بعد از بیداری از دیدن خواب یک‌غریبه حس می‌کند. می‌دانستم که سه‌شنبه است و دوقلوهای سنت ژروم را به یاد آوردم، دختران کوری که هر هفته به خانه‌مان می‌آمدند تا برایمان آوازهای ساده بخوانند، دخترانی غمگین از خارق‌العادگی تلخ و بی‌پناه صدایشان. و رای باران، آواز کوچک دوقلوهای کور را می‌شنیدیم و آنها را در خانه تجسم می‌کردم که تنه می‌زنند و منتظرند باران بند بیاید تا بتوانند بروند بیرون و آواز بخوانند. اندیشیدم که آن روز نه دوقلوهای سنت ژروم خواهند آمد و نه

آن زن گدا پس از خواب قیلوله به ایوان خواهد آمد و نه مثل هر سه‌شنبه، شاخه‌ابدی عصاره‌لیمو خواهد خواست. آن روز ترتیب غذا خوردنمان را گم کردیم. وقت خواب قیلوله، نامادری‌ام بشقاب سوپ بی‌مزه و تکه‌ای نان مانده آورد. اما در واقع از غروب دوشنبه چیزی نخورده بودیم و گمان می‌کنم از همان هنگام بود که دست از فکر کردن کشیدیم. باران فلجمان کرده بود، مدهوشمان کرده بود، و ما با حالتی آرام و تسلیم، در فروپاشی طبیعت رها شده بودیم. بعد از ظهر تنها گاو حرکت می‌کرد. ناگهان صدای پرتیننی از درون تکانش داد و سمهایش با نیروی بیشتری در گل فرورفت. بعد نیم ساعتی بی‌حرکت ایستاد، انگار که مرده باشد، اما به سبب عادت به زنده بودن نمی‌توانست بیفتد، عادت به یک جور ماندن در زیر باران، تا آن که عادتش از بدنش ضعیفتر شد. بعد پاهای جلوش را تا کرد (کفلهای تیره و درخشانش هنوز با کوششی محتضرانه بالا بود) و پوزه‌کف آلودش را در گل فرو کرد، و سرانجام در آیینی خاموش، تدریجی و سرافرازانه از سقوط کامل، تسلیم وزن جسم خویش شد. کسی از پشت سرم گفت: «چقدر دوام آورد.» و من برگشتم تا نگاه کنم، و در آستانه‌در، زن گدای سه‌شنبه را دیدم که در توفان برای خواستن شاخه‌عصاره‌لیمو آمده بود.

شاید اگر چهارشنبه موقع رفتن به اتاق نشیمن، میز را چسبیده به دیوار نمی‌یافتم، با اثاثی که رویش انباشته شده بود، و در طرف دیگر، روی دیواره‌ای که طی شب ساخته شده بود، صندوقها و جعبه‌های حاوی لوازم خانگی را نمی‌یافتم، ممکن بود به آن جوسنگین خوبی‌گیرم. آن منظره، احساس خلاء دهشتناکی در من پدید آورد. در طول شب چیزی اتفاق افتاده بود. خانه درهم ریخته بود؛ سرخپوستهای گواخیرو، بی‌پراهن و پابره‌نه، با شلوارهایی که پاچه‌هایش تا سرزانولوله شده بود، داشتند اثاث را به اتاق پذیرایی می‌بردند. در حالت مردان، در پشتکاری که در کارکردنشان بود، آدم می‌توانست بیرحمی عصبان بی‌حاصلشان، و پستی لازم و حقارتبارشان را

زیر باران ببیند. بدون جهت، بدون اراده حرکت می‌کردم. حس کردم تبدیل به علفزاری پرت افتاده شده‌ام، پراز جلبکها و خزه‌ها، با قارچهای نرم و چسبناک، بارور شده از گیاهان ناسازگار رطوبت و سایه‌ها. در اتاق نشیمن داشتم به منظره بیابانی اثاث برهم انباشته می‌اندیشیدم که صدای نامادری‌ام را شنیدم که از اتاقش هشدارم می‌داد که ممکن است سینه‌پهلو کنم. تنها آن زمان بود که فهمیدم آب به قوزک پایم رسیده و خانه را سیل گرفته است، کف خانه با لایه ضخیمی از آب غلیظ و مرده پوشانده شده بود.

ظهر چهارشنبه هنوز سپیده زده بود. و پیش از ساعت سه بعدازظهر، شب به تمام فرار رسیده بود، نابهنگام و بیمارگون، با همان ضرباتنگ کند، یکنواخت و بی‌ترحم باران توی حیاط. شامگاهی نارس بود، نرم و خزن آلود، که در میان سکوت گواخیروها - که شکست خورده و عاجز در برابر آشفتگی طبیعت، روی صندلیهای کنار دیوارها چمباتمه زده بودند - قد می‌کشید. آن موقع بود که رسیدن خبر از بیرون شروع شد. کسی خبر را به خانه نیاورد. خودش وارد شد، ساده، دقیق، مجزاشده، انگار با گل رس مایعی که در خیابانها جریان داشت و اسبابهای خانه - چیزها و چیزهای بیشتر، بقایای فاجعه‌ای دور، زباله و جانوران مرده - را با خود می‌برد، آمده بود. خبر حادثه‌هایی که یکشنبه اتفاق افتاده بود، یعنی زمانی که باران هنوز اعلام فصلی ملکوتی بود، دو روز طول کشید تا به خانه ما برسد. و روز چهارشنبه خبرها، انگار با دینامیسم درونی خود توفان به راه افتاده باشد، رسید. آن هنگام معلوم شد که کلیسا را سیل گرفته است و فروریختنش انتظار می‌رود. آن شب کسی که هیچ دلیلی نداشت مطلع باشد، گفت: «از دوشنبه قطار نتوانسته از پل بگذرد. انگار رودخانه خط آهن را برده است.» و دانسته شد که زنی بیمار در بستر خود ناپدید شده و بعدازظهر آن روز، شناور در حیاط خانه پیدایش کرده‌اند. دهشت زده، افسون شده از وحشت و سیل، در صندلی نویی نشستیم، پاهایم را بغل کردم و چشمانم را به تاریکی نمناک پراز

بشارتهای شوم غبار آلود دوختم. نامادری‌ام با چراغی بالا گرفته در دست و سری برافراشته در درگاه پدیدار شد. به شبی خانوادگی می‌مانست که در برابرش هیچگونه ترسی به من دست نمی‌داد، زیرا خودم نیز در وضع ماورای طبیعی‌اش شریک بودم. به جایی که من بودم آمد. هنوز سرش برافراشته بود و چراغ را در هوا بالا گرفته بود و در آب ایوان، شلپ شلپ کنان پیش می‌آمد. گفت: «حالا باید دعا کنیم.» و چشم من به چهره چروک و خشکش افتاد، چنان بود که گویی تازه گورش را ترک گفته است یا انگار از ماده‌ای متفاوت از خیمه‌انسانی ساخته شده است. با تسییحی در دست، به محازات من ایستاده بود و می‌گفت: «حالا باید دعا کنیم. آب وارد مقبره‌ها شده و حالا مرده‌های بدبخت توی گورستان شناورند.»

انگار آن شب کمی خوابم برده بود، و بعد به بویی تلخ و نافذ، شبیه بوی جسدهای در حال تجزیه، از خواب پریدم. مارتین را که در کنارم خرو پف می‌کرد، بسختی تکان دادم. از او پرسیدم: «تو نفهمیدی؟» او گفت: «چه را؟» و من گفتم: «بورا. لابد بوی مرده‌هاست که توی خیابانها شناورند.» از این فکر وحشت زده شده بودم، اما مارتین رویش را به دیوار کرد و با صدایی خشن دار و خواب آلود گفت: «خیالاتی شده‌ای. زنهای حامله همیشه خیالاتی می‌شوند.»

سپیده‌دم روز پنجشنبه بوقطع شد. حس مسافت از دست رفته بود. مفهوم زمان، که از روز پیش به هم ریخته بود، کاملاً ناپدید شد. بعد دیگر پنجشنبه‌ای نبود. آنچه که باید پنجشنبه می‌بود، چیزی جسمانی و لزرانگ مانند بود که می‌شد آن را با دست شکافت و جمعه را دید. هیچ مرد یا زنی آنجا نبود. نامادری‌ام، پدرم و سرخپوستان، هیا کلی چرب و نامحتمل بودند که در باتلاق زمستان می‌جنبیدند. پدرم به من گفت: «از اینجا تکان نخور تا بهت بگویم چه کنی،» و صدایش دور و نامستقیم بود و چنان بود که گویی نه با گوش، که با لمس درک می‌شد، یعنی تنها حسی که فعال مانده بود.

اما پدرم باز نگفت: در هوا گم شده بود. از این رو وقتی شب فرارسید، نامادری ام را فراخواندم تا به او بگویم تا اتاق خواب همراهم باشد. به خوابی خوش و آرام فرو رفتم که سراسر شب ادامه یافت. روز بعد، جو همچنان همان گونه بود، بی‌رنگ، بی‌بو، و بی‌هیچ دمایی. همین که بیدار شدم، پریدم توی صندلی و بی‌حرکت همانجا ماندم، زیر چیزی به من می‌گفت که هنوز بخشی از آگاهی ام کاملاً بیدار نشده است. بعد صدای سوت قطار را شنیدم. صدای کشیده و محزون سوت قطاری که از توفان می‌گریخت. اندیشیدم جایی باید هوا صاف شده باشد، و انگار که صدایی از پشت سرم به اندیشه ام پاسخ داد. گفتم: «کجا؟» نگاه کنان پرسیدم: «کی آنجاست؟» و نامادری ام را دیدم که بازوی لاغرش را در جهت دیوار دراز کرده بود. گفتم: «منم.» و من از او پرسیدم: «می‌توانی بشنوی؟» و او گفت که آری، شاید هوا در حومه‌ها صاف شده است و خط آهن را تعمیر کرده‌اند. بعد یک سینی به دستم داد که در آن صبحانه‌ای بخار می‌کرد. بوی سس سیر و کره جوشیده می‌داد. بشقابی سوپ بود. گیج و گم از نامادری ام پرسیدم چه ساعتی است. او، به آرامی، با صدایی که مزه تسلیم عاجزانه می‌داد، گفت: «باید حوالی دو و نیم باشد. بعد از همه این چیزها، قطار دیر نکرده است.» من گفتم: «دوونیم! چطور این همه خوابیدم؟» و او گفت: «زیاد خوابیده‌ای. نباید ساعت از سه گذشته باشد.» و من، مرتعش، در حالی که حس می‌کردم بشقاب از میان انگشتانم فرو می‌لغزد گفتم: «دو و نیم روز جمعه.» و او با آرامشی هیولوار گفت: «دوونیم روز پنجشنبه، بچه جان. هنوز دو و نیم روز پنجشنبه.»

نمی‌دانم چه مدت در آن خوابگردی - که حواس ارزش خود را در آن از دست می‌دادند - غوطه خوردم. تنها می‌دانم که پس از چندین ساعت شمارش ناپذیر، صدایی از اتاق مجاور شنیدم. صدایی که می‌گفت: «حالا می‌توانی رختخواب را به این طرف جمع کنی.» صدایی خسته بود، اما بیشتر به صدای آدمی در حال نقاقت می‌مانست تا آدمی بیمار. بعد صدای آجرها را

در آب شنیدم. شق ورق ماندم، تا آن که پی بردم در وضعی افقی قرار گرفته‌ام. بعد خلاء عظیم را حس کردم. سکوت لرزنده و وحشی خانه را حس می‌کردم، سکون باورنکردنی را که بر هر چیزی اثر می‌گذاشت حس می‌کردم. و ناگهان حس کردم که قلبم به سنگی یخ‌زده بدل شده است. اندیشیدم: من مرده‌ام. خدایا، من مرده‌ام. در بستر جهیدم. فریاد زدم: «آدا! آدا!» صدای ناخوشایند مارتین از سوی دیگر پاسخم داد: «صدایت را نمی‌شنوند. تا حالا دیگر بیرون رفته‌اند.» تنها آن موقع بود که پی بردم که هوا صاف شده است و سراسر پیرامونمان سکوتی گسترده است، آرامشی، زیبایی رمزآلود و ژرفی، حالتی مطلق که باید خیلی شبیه مرگ بوده باشد. بعد صدای پاهایی در ایوان شنیده شد. صدایی واضح و کاملاً زنده شنیده شد. بعد نسیمی خنک در را تکان داد، دستگیره را به صدا درآورد و هیكلی صلب و پرشکوه، چون میوه‌ای رسیده، محکم توی حوض حیاط افتاد. چیزی در هوا، حضور شخصی دیدنی را گواهی می‌داد که در تاریکی تبسم می‌کرد. آنگاه گیج از درهم ریختگی زمان، اندیشیدم: خدای بزرگ، تعجبی نمی‌کنم اگر الان برای فراخواندن من به آخرین عشای ربانی یکشنبه بیایند.

(۱۹۵۵)

کتاب دوم

داستان باور نکردنی و غم انگیز
ارندیرای بیگناه و مادر بزرگ سنگدلش

مردی بسیار پیر با بالهائی عظیم

داستانی برای کودکان

سومین روز بارندگی، توی خانه آنقدر خرچنگ کشته بودند که پلایو ناچار شد از حیاط سراپا آب خانه اش بگذرد تا خرچنگها را به دریا بیندازد، زیرا کودک نوزادش شب هنگام اندکی تب کرده بود و آنها این را ناشی از بوی گند خرچنگها می دانستند. از روز سه شنبه دنیا را غم گرفته بود. دریا و آسمان، جسم یکدست خاکستری رنگی بود و ماسه های ساحل که شبهای ماه مارس مثل براده های نرم نورمی درخشیدند، به ملغمه ای از گل و صدف گندیده بدل شده بود. هنگام ظهر، نور چنان کم سو بود که وقتی پلایو پس از دورانداختن خرچنگها داشت به خانه برمی گشت، بسختی توانست ببیند آنچه پشت حیاط خانه در حال وول زدن و ناله کردن بود چیست. ناچار شد خیلی نزدیک برود تا دریابد که آن چیز مردی بود، مردی بسیار پیر که دمر توی گل افتاده بود و با همه تلاشی که می کرد نمی توانست برخیزد، زیرا بالهائی

عظیمش نمی گذاشت. پلایو وحشت زده از این کابوس، نزد همسرش الیزندا شتافت که داشت پارچه خیس چلانده روی پیشانی بچه می گذاشت، و او را به پشت حیاط برد. هر دو با بهتی گنگ به اندام افتاده نگاه کردند، سرو وضعش مثل آشغال جمع کنها بود، روی جمجمه برهنه اش بیش از چند تار موی رنگ باخته، و توی دهانش بیش از یکی دو ندان باقی نبود، و وضع رقتبارش که به جدا عظم آبکشیده ای می مانست، هر حالتی از عظمت را که ممکن بود زمانی داشته بوده باشد، از او گرفته بود. بالهای عظیم کرکس وارش، گل آلود و نیمه باز، تا ابد در لجن فرو مانده بود. پلایو و الیزندا چنان طولانی و دقیق براندازش کردند که خیلی زود توانستند بر بهت خود چیره شوند، و سرانجام او را آشنا یافتند. بعد جرئت کردند با او حرف بزنند، و او به زبانی درک نشدنی و با صدای نیرومندیک ملاح پاسخشان گفت. این گونه بود که از شگفتی ناشی از بالها چشم پوشیدند و در کمال هوشمندی به این نتیجه رسیدند که او غرقیتی بخت برگشته است، جان به در برده ای از کشتی بیگانه ای که توفان درهم اش شکسته است. و با اینهمه، یکی از زنان همسایه را که از همه چیز درباره مرگ و زندگی خبر داشت، فراخواندند تا او را ببیند، و برای زن، تنها نگاهی بسنده بود تا به آن دو بفهماند که چقدر به خطا رفته اند.

زن گفت: «یک فرشته است. حتماً داشته سراغ بچه می آمده، اما بیچاره آنقدر پیر است که باران به زمینش کوبیده.»

فردای آن روز همه خبر داشتند که فرشته ای از گوشت و استخوان، در خانه پلایو اسیر است. به رغم داوری زن خردمند همسایه، که به نظرش فرشته های آن روزگار عبارت بودند از بازماندگان مطرود توطئه ای ملکوتی، دلشان نیامد با چماق آنقدر بزنندش تا بمیرد. سراسر بعد از ظهر، پلایو مسلح به باتون پاسبانی، از آشپزخانه به او زل زده بود، و پیش از رفتن به بستر، او را از میان گل و لای بیرون کشید و همراه مرغها در مرغدانی که با تور سیمی محصور بود، زندانی اش کرد. نیمه شب که باران بند آمد، پلایو و الیزندا

هنوز داشتند خرچنگ می کشتند. اندکی بعد، بچه بیدار شد. تبش ریخته بود و اشتهايش باز شده بود. بعد بزرگواری زن و شوهر گل کرد و تصمیم گرفتند فرشته را با آب شیرین و آذوقه سه روز روی کلکی بگذارند و او را به جستجوی سرنوشت خویش در آبهای خروشان رها کنند. اما وقتی با تابش نخستین پرتو سپیده دم به حیاط رفتند، همه اهل محل را جلوی مرغدانی، سرگرم تفریح کردن با فرشته یافتند. بی هیچ احترامی، از لای سوراخهای توری برایش خرده ریزهایی می انداختند تا بخورد، انگار که او نه موجودی ماورا طبیعی، که يك جانور دست آموز سیرک بود.

پدر گونزاگا که از شنیدن این خبر عجیب برق از سرش پریده بود، پیش از ساعت هفت سر رسید. تا آن هنگام تماشاگران دیگری گرد آمده بودند که به سبکسری اول صبحی ها نبودند، و اینها درباره آینده زندانی، همه گونه عقیده ای ابراز می کردند. ساده تر نشان این بود که او را باید شهردار جهان نام نهاد. دیگرانی با ذهن خشکتر بر آن بودند که باید او را به درجه ژنرال پنج ستاره ترفیع داد تا در همه جنگها پیروزشان کند. گروهی خیالباف امید داشتند که بتوان او را به تخم کشی و اصلاح نژاد گرفت تا نسلی از مردان خردمند بالدار بر روی زمین پا بگیرد که بتواند به وضع کائنات سر و سامانی دهد. اما پدر گونزاگا پیش از کشیش شدن، هیزم شکنی گردن کلفت بوده بود. کنار تور سیمی ایستاد، لحظه ای تعالیم مذهبی اش را مرور کرد، و بعد خواست در مرغدانی را باز کنند تا بتواند مرد مفلوکی را که میان مرغ و خروسهای مبهوت، بیشتر به مرغی گر می مانست، از نزدیک واریسی کند. مرد در گوشه ای میان پوست میوه ها و پس مانده ناشتاییهایی که سحرخیزان برایش انداخته بودند دراز کشیده بود و بالهای گشوده اش را در آفتاب می خشکاند. وقتی پدر گونزاگا وارد مرغدانی شد و به زبان لاتین سلامش گفت، مرد، بیگانه با گستاخیهای دنیا، تنها چشمان باستانی اش را به بالا چرخاند و به زبان غریب خودش چیزی غرولند کرد. وقتی کشیش قصبه دید که این مرد زبان

بود و حالا به کمبود عدد برخورد کرده بود؛ مردی اهل پرتغال که شبها خوابش نمی‌برد، زیر اسروصدای ستاره‌ها آزارش می‌داد؛ خواب‌گردی که شبها برمی‌خاست تا آنچه را در بیداری انجام داده بود باطل کند؛ و بسیاری دیگر با مرضهایی کم خطرتر. در بحبوحه آن درهم ریختگی کشتی شکسته‌سانی که زمین را می‌لرزاند، پلایو و الیزندا از خستگی خویش احساس خوشبختی می‌کردند، چرا که در کمتر از یک هفته اتاقهای خانه را از پول انباشته بودند، و صف زائرانی که منتظر نوبتشان بودند، به فراسوی افق می‌رسید.

فرشته تنها کسی بود که هیچ نقشی در کار خویش نداشت. منگ از گرمای جهنمی چراغهای پی‌سوز و شمعهای نذری که به محازات تورچیده بودند، وقتش را به آسودن در آشیانه عاریتی‌اش می‌گذراند. نخست کوشیدند بنا بر حکمت زن خردمند همسایه، گلوله‌های نفتالین به خوردش دهند، که می‌گفت خوراک تجویز شده برای فرشتگان است. اما آنها را پس زد، همچنانکه خوراکیهای تبرک‌شده‌ای را که توبه‌کاران برایش می‌آوردند، پس زده بود، و هرگز کسی نفهمیدند که این پس‌زدن و این که عاقبت هم جز به پوره بادنجان لب نمی‌زد، از فرشته بودنش ناشی می‌شد یا از پیر بودنش.

ظواهر آنها فضیلت ماورا طبیعی او، شکیبایی‌اش بود. بویژه طی روزهای نخست که مرغها در جستجوی انگلهای سماوی که در بالهایش تکثیر می‌شدند نوکش می‌زدند، و چلاقها پرهایش را می‌کنند تا به اندامهای معیوبشان بمالند، و حتی دل‌رحم‌ترین افراد هم سنگش می‌زدند تا ناچار شود بایستد و آنها بتوانند تمام قد تماشايش کنند. تنها باری که توانستند از جا بجنبانندش، موقعی بود که با آهن گوساله داغ‌کنی پهلویش را سوزاندند، و این به آن سبب بود که بیحرکت ماندنش آنقدر طول کشیده بود که فکر کرده بودند مرده است. سراسیمه از خواب پرید، با چشمهای پراشک، به زبان جادویی خویش فریادهایی کشید، و دربار بالهایش را برهم کوفت، که گردبادی از فضا مرغ و خاک ماهگون و توفانی از هراس برانگیخت که این

پروردگارا نمی‌فهمد و نمی‌داند چگونه باید به آیت خداوند خوشامد گفت، ظن به شیادی مرد در دلش قوت گرفت. بعد متوجه شد که او از نزدیک خیلی به انسانها می‌ماند: بوی تحمل‌ناپذیر بیغوله‌ها را می‌داد، پشت بالهایش پوشیده از انگل بود و شهرهایش به دست بادهای زمینی کج و کوله شده بود، و هیچ چیزش به شکوه قدسی فرشتگان نمی‌رفت. بعد کشیش از مرغانی بیرون آمد و طی خطابه‌ای کوتاه، کنجکاوان را از مخاطرات زیرکی بیش از اندازه برحذر داشت. بدانها یاد آور شد که یکی از عاداتهای نکوهیده شیطان این است که به چهره‌های گوناگون درمی‌آید تا ناآگاهان را به گمراهی بکشاند. گفت که اگر داشتن بال نتواند یک هواپیما را از یک قرقی متمایز کند، برای متمایز کردن فرشتگان نیز دلیل محکمی نخواهد بود. با اینهمه، قول داد که در این باره نامه‌ای به اسقف مافوقش بنویسد تا او هم نامه‌ای به سراسقفش بنویسد تا او هم نامه‌ای به پیشگاه مقدس پاپ بنویسد تا فتوای نهایی از عالی‌ترین دیوان صادر شود.

دوراندیشی کشیش بر دل‌های سترون کارگر نیفتاد. خبر فرشته‌زدانی به چنان سرعتی پخش شد که چند ساعت بعد، حیاط آکنده از هیاهویی چون بازار مکاره شد، و آنها ناچار شد سربازانی با سرنیزه‌های سوار شده را به کمک بخواهند تا جمعیتی را که نزدیک بود خانه را از جا بکنند پراکنده کنند. بعد، الیزندا که از فرط جارو کردن آن همه آشغال بازار مکاره کمرش دیگر راست نمی‌شد، به این فکر افتاد که توی حیاط نرده بکشد و از هر کس که می‌خواهد فرشته را تماشا کند، پنج سنتاوس بگیرد.

کنجکاوان از راههای دور می‌آمدند. کارناوال سیاری وارد قصبه شد، با آکروبات پرنده‌ای که چند بار و روزکنان از بالای سر جمعیت پرید، اما هیچ کس او را به چیزی نگرفت، زیرا بالهایش نه مثل بالهای فرشته، که بیشتر شبیه بال‌ها خفاشی مشنوم بود. مفلوک‌ترین علیلهای روی زمین در پی شفا به آنجا می‌آمدند: زن بیچاره‌ای که از هنگام کودکی ضربان قلبش را می‌شمرده

جهانی نمی نمود. هر چند خیلیها بر آن بودند که این واکنش نه از سرخشم، که بر اثر درد بوده است، اما از آن به بعد مراقب بودند که آزارش نکنند، زیرا اکثریت می فهمیدند که انفعال او نه به سان آسایش يك قهرمان، که به سان فرونشستن يك خیزاب است.

پدر گوناگا در حالی که منتظر رسیدن پاسخ نهایی استفتایش درباره ماهیت زندانی بود، با تکیه بر الهامات من در آوردی با جهل مردم مقابله می کرد. اما انگار نامه ای که قرار بود از رم برسد، هیچ شتابی نداشت. و اتیکانها و قتشان را صرف این می کردند که بفهمند آیا زندانی ناف هم دارد، آیا زبانش هیچ شباهتی به زبان عبری دارد، چند بار می تواند روی نوك سنجاق بایستد، و یا این که نکند او فقط يك مرد بالدار نروژی باشد. اگر حادثه ای ملکوتی به عذاب کشیش پایان نداده بود، ممکن بود آن نامه های سخیف تا ابدالاباد در رفت و آمد باشند.

چنین پیش آمد که در آن روزها، در میان آن همه، نمایشهای گوناگون، گروه نمایش سیاری وارد شهر شد، با زنی که به کيفر اطاعت نکردن از پدر و مادرش، تبدیل به عنکبوت شده بود. نه تنها مبلغ ورودیه تماشای او کمتر از آن فرشته بود، بلکه مردم اجازه داشتند هر گونه پرسشی درباره وضع خارق العاده اش از او بپرسند و سر تا پایش را واریسی کنند تا هیچ کس هرگز در حقیقت وحشت او تردید نکند. رطیل هولناکی بود به برزگی گوسفندی، و سرش به سر دوشیزه ای اندوهگین می مانست. اما خوفناکتر از همه، نه هیکل عجیب الخلقه او، که صداقت زجری بود که با آن، جزئیات سیه روزی اش را بازگو می کرد. می گفت هنگامی که عملاً بچه ای بیش نبوده، از خانه پدری اش جیم شده بوده تا به مهمانی رقصی برود، و پس از آن که سراسر شب را بی اجازه رقصیده بوده و داشته از میان جنگل به خانه برمی گشته، صاعقه هولناکی آسمان را دوشقه کرده بوده، و از میان شکافتگی، گلوله گوگردی آتشی فرو آمده بوده که او را به عنکبوتی بدل کرده بوده بود. معلوم بود که

چنان صحنه ای، چنان سرشار از حقیقت انسانی، و با اینهمه با چنان عبرت آموزی هولناکی، حتی بی هیچ کوششی، منظره فرشته متکبری را که بندرت زحمت نگاه کردن به فانیان را به خود می داد، بیرنگ می کرد. از این گذشته، معدود معجزاتی که به فرشته نسبت داده شده بود، نشانی قطعی از اختلال مشاعر داشت، مثلاً مرد کوری که به جای باز یافتن بینایی اش، سه دندان تازه در آورد، یا افلیجی که به جای راه افتادن، جایزه حقیری در بخت آزمایی برد، یا بیماری جذامی که از زخمهایش گل آفتابگردان روید. آن معجزه های تسلی بخش که بیشتر به شکلکهای تمسخر آمیز می مانست، به اندازه کافی شهرت فرشته را تباہ کرده بود که زن عنکبوت شده هم سر رسید و سرانجام کاملاً داغانش کرد. این گونه بود که پدر گوناگا برای همیشه از بیخوابی اش خلاص شد و حیاط خانه پلایوم به همان سوت و کوری زمانی شد که سه روز یکریز باران می باریده بود و خرچنگها توی اتاقهای خواب می دویده بودند.

اما صاحبان خانه دلیلی برای ناخرسندی نمی دیدند. با پولی که اندوختند، عمارتی دو طبقه با ایوان و باغ و نرده توری بلند - برای آن که زمستانها خرچنگها نتوانند داخل شوند - ساختند، و جلوی پنجره های هم میله های آهنی کار گذاشتند تا فرشته ها هم نتوانند داخل شوند، پلایو در نزدیکی شهر يك خرگوشدانی برپا کرد و برای همیشه شغل پاسبانی را رها کرد، و الیزاند چند جفت کفش ساتن پاشنه بلند و چند دست لباس ابریشمی اعلا خرید، از آنهایی که آن روزگار، خواستنی ترین زنان شهر، یکشنبه ها می پوشیدند. مرغدانی تنها جایی بود که هیچ توجهی به آن نمی شد. اگر گهگاه آنجا را با کرنولین می شستند و تویش صمغ درخت مرمک می سوزاندند، نه برای گرامی داشتن فرشته که برای بیرون راندن بوی گند تل فضل مرغ بود که هنوز مانند شبی همه جا حاضر بود و داشت خانه نورا به کهنه سرایی بدل می کرد. روزهای اولی که بچه راه افتاد، مواظب بودن که زیادی به مرغدانی

نزدیک نشود. اما بعد ترسشان کم کم ریخت و به بوخو گرفتند، و بچه پیش از آن که دومین دنداننش در آید، از جایی که سیمها گسسته بودند، توی مرغانی رفته بود تا بازی کند. کناره گیری فرشته نسبت به بچه هم دست کمی از رفتارش با دیگر فانیان نداشت، اما زیرکانه ترین آزارها را با شکیبایی سگی بی بهره از قوه تخیل، تاب می آورد. بچه و فرشته با هم آبله مرغان گرفتند، و پزشک که آمده بود تا به وضع بچه برسد، نتوانست در برابر وسوسه گوش دادن به صدای قلب فرشته ایستادگی کند؛ توی قلبش چنان صفیر سوتی می پیچید و از کلیه هایش آنقدر سروصدا می آمد که زنده بودنش ناممکن می نمود. اما آنچه بیش از همه پزشک را به شگفتی واداشت، منطقی بودن بالها بود. بالها روی آن اندام کاملاً انسانی چنان طبیعی می نمودند که پزشک نمی توانست بفهمد چرا آدمهای دیگر بال ندارند.

وقتی بچه شروع کرد به مدرسه رفتن، مدتی بود که آفتاب و باران، سبب ویرانی مرغانی شده بودند. فرشته مانند ولگردی محتضر خودش را به این سو و آن سو می کشید. با جارو از اتاق خواب بیرونش می انداختند و لحظه ای بعد در آشپزخانه می یافتندش. آنقدر در یک آن در جاهای گوناگون دیده می شد که کم کم می اندیشیدند که تکثیر شده است، که دارد در سراسر خانه خودش را تولید مثل می کند. الیزاند، از کوره در رفته و برآشفته، فریاد می زد که زندگی کردن در آن جهنم پراز فرشته، سرسام آور است. فرشته تقریباً دیگر هیچ نمی توانست بخورد و چشمان باستانی اش هم چنان مه آلود شده بود که موقع پرسه زدن به تیرهای چراغ برق می خورد. همه آنچه از او مانده بود، ساقه های برهنه آخرین پرهاش بود. پلایوپتویی رویش انداخت و با دادن اجازه خوابیدن در آلاچیق به او، مرحمتش را تمام کرد، و تازه آن هنگام بود که پی بردند موقع شب، تب کرده است و با کلمه های ثقیل و نفهمیدنی پیرمردی نروژی، هذیان می گوید. این یکی از معدود دفعه هایی بود که زن و شوهر گوش به زنگ شدند، زیرا می پنداشتند که فرشته در حال مرگ است، و حتی زن

خردمند همسایه نیز نمی توانست به آنها بگوید که با یک فرشته مرده چه کنند. و با اینهمه، نه تنها از بدترین زمستان زندگی اش جان به در برد، که حتی به نظر می رسید با نخستین روزهای آفتابی، وضعیتش بهتر هم شده است. چندین روز در دورترین گوشه حیاط، جایی که هیچ کس نمی دیدش، بی حرکت ماند، و در آغاز دسامبر، پرهایی بزرگ و سفت روی بالهایش شروع به در آمدن کرد، پرهایی مانند پره های لولوی سرخرمن، که بیشتر به شوربختی پیرانه دیگری می مانست. اما لابد دلیل آن تغییرات را فهمیده بود، زیرا کاملاً مراقب بود که کسی متوجهش نشود، که کسی سرودهای دریایی ملاحانه ای را که گاه زیر ستاره ها سرمی داد، نشنود. یک روز صبح الیزندا داشت چند دسته پیاز برای ناهار خرد می کرد که بادی به درون آشپزخانه وزید، بادی که انگار از دریاها آزاد می آمد. بعد او پشت پنجره رفت و نخستین تلاشهای فرشته را برای پرواز تماشا کرد. حرکاتش چنان ناشیانه بود که ناخنهایش در کرت سبزیها شیاری زد و چیزی نمانده بود که با بال زدنهای ناهنجارش که در خلا سر می خورد و نمی توانست هوارا به چنگ آورد، به آلاچیق بخورد. اما سرانجام توانست برخیزد. الیزاند آهی از سر خلاصی کشید، هم برای او و هم برای خویشتن، و او را دید که از فراز دورترین خانه ها گذشت، در حالی که خودش را به گونه ای مخاطره آمیز و با بال زدنهای کرکسی فرتوت بالانگه داشته بود. حتی وقتی خرد کردن پیازها به آخر رسیده بود همچنان تماشايش کرد، آنقدر تماشايش کرد که دیگر دیدنش ممکن نبود، زیرا از آن پس او دیگر نه مزاحمی در زندگی الیزندا، که نقطه ای موهوم در افاق دریا بود.

دریای زمان گمشده

هرچه پایان ژانویه نزدیکتر می‌شد، دریا وحشی‌تر می‌شد، داشت شروع می‌کرد به فروریختن زیباله‌سنگین خود در شهر، و چند هفته بعد، همه چیز به حال تحمل‌ناپذیرش آلوده شده بود. از آن هنگام به بعد، دنیا ارزش زیستن را نداشت، دست کم تا دسامبر بعد، و از همین رو هیچ کس بعد از ساعت هشت بیدار نمی‌ماند. اما آن سالی که آقای هربرت آمد، دریا عوض نشد، حتی در ماه فوریه. به عکس، ملایم‌تر و فسفرگونه‌تر شد و در طول شبهای آغازین ماه مارس، بوی گل‌های رز از آن برخاست.

توبیاس بورا شنید. خون او خرچنگها را به سوی خود کشید و او نیمی از شب را به تعقیب و دور کردن آنها از بسترش گذراند، تا آن که نسیم دوباره برخاست و او توانست بخوابد. در طول لحظه‌های دراز بیداری‌اش آموخت چگونه تغییرات هوا را تمیز دهد. از این رو، هنگامی که بوی رز به بینی‌اش

رسید، نیازی نبود در را باز کند تا دریابد که بواز دریا می آید.

دیر هنگام از خواب برخاست. کلوتیلده داشت توی حیاط آتش می افروخت. نسیم خنک بود و همه ستاره ها سر جای شان بودند، اما به خاطر روشنایی های دریا، شمر د نشان تا افق دشوار بود. توپاس پس از نوشیدن قهوه اش، هنوز می توانست رد شب را بر سقف دهانش بچشد.

به یاد آورد: «دیشب چیز خیلی غریبی اتفاق افتاد.»

تردید نبود که کلوتیلده بویی نبرده بوده بود. او به چنان خواب سنگینی رفته بود که حتی خوابهایی را که دیده بود به یاد نمی آورد.

توپاس گفت: «بوی رز بود. و مطمئنم که از دریا می آمد.»

کلوتیلده گفت: «من نمی دانم رز چه بویی می دهد.»

حرفش می توانست درست بوده باشد. شهر لم یزرعی بود، با خاکی سفت، ترک خورده از شوره، و تنها گهگاه پیش می آمد که کسی دسته ای گل از جایی دیگر بیاورد و به دریا - که مردگان شان را در آن می انداختند - بیندازد.

توپاس گفت: «همان بویی است که آن مرد غرق شده اهل گوا کامایال می داد.»

کلوتیلده لبخند زان گفت: «خب، اگر بوی خوبی بوده، می توانی مطمئن

باشی که از این دریا نبوده است.»

دریایی واقعاً بیرحم بود. مواقعی مشخص، هنگامی که چیزی جز زباله شناور به تورها نمی افتاد، هنگام فرو نشستن مد، خیابانهای شهر پراز ماهی مرده بود. دینامیت تنها بقایای کشتیهای شکسته قدیمی را به سطح آب می آورد. در وجود اندک زنانی - مانند کلوتیلده - که در شهر مانده بودند. تلخکامی می جوشید. و همسر یا کوب پیر هم درست مانند او، آن روز صبح زودتر از معمول برخاست و با حالتی خصمانه سرناشتایی اش نشست.

به شوهرش گفت: «آرزویم این است که زنده به گور شوم.»

این را جوری گفت که انگار در بستر مرگ خوابیده است، در حالی که

پشت میزی در یک اتاق پذیرایی نشسته بود، با پنجره هایی که نور درخشان ماه مارس از میان شان به درون می ریخت و در خانه موج می زد. روبرویش یا کوب پیر نشسته بود و گرسنگی آرامش را فرو می نشاند، یا کوب پیر، مردی که زنش را آنقدر زیاد و چنان طولانی دوست داشته بود که دیگر نمی توانست نوعی بدبختی را تصور کند که منشا آن همسرش نباشد.

زن ادامه داد: «می خواهم وقتی می میرم خاطر جمع باشد که مثل مردم آبرومند، زیر خاکم می گذارند. و تنها راه خاطر جمع شدن از این موضوع این است که دوره بیفتم و از مردم بخواهم این لطف خدا پسندانه را در حقم بکنند و زنده به گورم کنند.»

یا کوب پیر در نهایت آرامش گفت: «لازم نیست از کسی بخواهی. خودم توی گور می گذارمت.»

زن گفت: «پس بزن برویم. چون تا مرگم مدت زیادی نمانده.»

یا کوب پیر بدقت بر اندازش کرد. چشمان زن تنها چیزی بود که هنوز جوان بود. استخوانهایش در محل مفصلها بیرون زده بود و او عیناً به کشتزاری شخم زده می مانست، حالتی که بی رودر بایستی همیشه داشته بود.

یا کوب گفت: «امروز از همیشه سرحال تری.»

زن آه کشید. «دیشب بوی گل رز شنیدم.»

یا کوب پیر برای خاطر جمع کردن زنش گفت: «فکرش را نکن. همچو چیزهایی همیشه برای آدمهای بدبختی مثل ما پیش می آید.»

زن گفت: «از این خبرها نیست. همیشه از خدا خواسته ام که مدتی پیش از مردنم باخبر شوم که مرگم کی سر می رسد تا بتوانم دور از این دریا بمیرم. بوی گل رز توی این شهر فقط می تواند پیغامی از طرف خدا باشد.»

تنها چیزی که به فکر یا کوب پیر رسید این بود که از زنش کمی وقت بخواهد تا براند سر و سامانی به کارها بدهد. حرفهایی شنیده بود از این دست که آدمها نه در موقع موعود، که همان وقتی که خودشان بخواهند می میرند، و

حالا بشارت نحس همسرش جداً نگراناش کرده بود. حتی از خودش می پرسید که وقتی آن لحظه فرا برسد خواهد توانست زنش را زنده به گور کند یا نه.

ساعت نه، در اتاقی را که در حکم دکانش بود باز کرد. دو صندلی و یک میز کوچک با صفحه شطرنجی بر روی آن را کنار در گذاشت و سراسر صبح را به بازی با حریفانی که اتفاقاً از آنجا می گذشتند سپری کرد. از توی خانه اش به شهر مخروبه نگرست، مسلخ یک شهر، بارگه هایی از رنگهایی پیشین که آفتاب، خورده بودش، و تکه ای دریا در انتهای خیابان.

پیش از ناهار، مثل همیشه با دون ماکسیمو گومز بازی کرد. یاکوب پیر نمی توانست حریفی انسان تر از او به تصور آورد: مردی که از دو جنگ داخلی جان سالم به در برده بود و تنها یک چشمش را در سومی فدا کرده بود. بعد از یک دست باخت عمدی، برای یک دست بازی دیگر نگاهش داشت.

از او پرسید: «بگو ببینم، دون ماکسیمو، تو قدرتش را داری که زنت را زنده به گور کنی؟»

دون ماکسیمو گومز پاسخ داد: «البته. باور کن که موقع همچو کاری حتی دستم هم نخواهد لرزید.»

یاکوب پیر در سکوتی بهت زده فرورفت. بعد، پس از آن که گذاشت چند تا از بهترین مهره هایش خورده شود، آه کشید:

«ببین، این طور که به نظر می آید، پترا بزودی می میرد.»

حالت دون ماکسیمو گومز تغییری نکرد. گفت: «در این صورت، دلیلی ندارد که زنده به گورش کنی.» دو مهره دیگر را خورد و یک مهره خودش را وزیر کرد. بعد چشمش را که از آبهای اندوه تر بود، به حریفش دوخت.

«چاهش شده؟»

یاکوب پیر توضیح داد: «دیشب بوی گل رز شنیده.»

دون ماکسیمو گومز گفت: «پس به این ترتیب نصف مردم شهر دارند می میرند. امروز صبح همه از بوی گل رز حرف می زنند.»

برای یاکوب پیر دشوار بود که بدون حمله به حریف، دوباره بیازد. میز و صندلیها را جمع کرد، مغازه را بست و به دنبال کسی که آن بورا شنیده باشد، دوره افتاد. در پایان، تنها تویبیا بود که اطمینان داشت. از این رو، یاکوب از او خواهش کرد که ظاهراً اتفاقی دم در خانه او توقف کند و هر چه در این باره می داند به زنش بگوید.

تویبیا همان کاری را که یاکوب گفته بود کرد. سر ساعت چهار، آراسته به بهترین لباس یکشنبه اش، وارد هشتی خانه آنها شد، جایی که زن سراسر بعد از ظهر را به مرتب کردن لباسهای بیوگی یاکوب پیر گذرانده بود.

چنان آرام وارد شده بود که زن یکه خورد.

فریاد زد: «خدایا، خیال کردم جبرئیل ملك نازل شده.»

تویبیا گفت:

«خب، می بینی که نشده. فقط منم، و آمده ام که چیزی به ات بگویم.»

زن عینکش را میزان کرد و دوباره سرگرم کار شد.

گفت: «می دانم که چه می خواهی بگویی.»

تویبیا گفت: «شرط می بندم که نمی دانی.»

«دیشب بوی گل رز شنیده ای.»

تویبیا سر خورده پرسید: «از کجا می دانستی؟»

زن گفت: «وقتی آدم به سن من می رسد، آنقدر وقت اضافی برای فکر کردن دارد که می تواند غیبگویی درست و حسابی بشود.»

یاکوب پیر که پشت دیوار پستوی مغازه گوش ایستاده بود، با شرمساری برخاست.

از پشت دیوار فریاد زد: «دیدم، زن؟» دوری زد و وارد هشتی شد.

«دیدم که آن جور که تومی گفتی نیست؟»

زن بی آن که سر بردارد گفت: «این پسرک دروغ می گوید. هیچ بویی

نشنیده است.»

تویاس گفت: «حدود ساعت یازده بود. من داشتم خرچنگها را از خانه بیرون می انداختم.»

زن از ترمیم یقه یك پیراهن فارغ شد.

پافشارانه گفت: «دروغ است. همه می دانند که توحه بازی.»

نخ را با دندانش برید و از بالای عینکش به تویاس نگاه کرد.

«چیزی که ازش سردر نمی آروم این است که چرا زحمت و ازین مالیدن

به موهایت و واکس زدن کفشهایت را به خودت داده ای، فقط برای این که

اینجا بیایی و به من بی احترامی کنی.»

از آن به بعد، تویاس چهار چشمی شروع کرد به پاییدن دریا. ننویش را

در ایوان کنار حیاط آویخت و شگفت زده از چیزهایی که هنگام خواب بودن

آدمها در دنیا اتفاق می افتد، شب را به انتظار گذرانند. چندین شب

می توانست صدای تقلاي بیهوده خرچنگها را بشنود که می کوشیدند از

تیرهای خانه، خزان بالا بیایند، و چندین شب گذشت تا آن که از این تلاش

خسته شدند. با چگونگی خوابیدن کلوتیلده آشنا شد. پی برد که خرخر فلوت

وار او با شدت گرفتن گرما، پرده به پرده بالا می رود تا آن که در رخوت ماه

ژوئیه، به نوت بیروح یکنواختی بدل می شود.

اوایل تویاس مانند کسانی که دریا را بخوبی می شناسند آن را می پایید،

نگاه خیره اش را به نقطه ای واحد از افق می دوخت. تغییر رنگش را تماشا

می کرد. می دید که وقتی توفانهای شدید، دستگاه گوارشش را می آزد،

چگونه روشنائیهایش به خاموشی می گرایید، کف آلود و چرکین می شد، و

آروغهای پراز آشغالش را بالا می آورد. اندک اندک آموخت که دریا را به

شیوه کسانی که بهتر می شناسندش تماشا کند، یعنی با آن که حتی نگاهش

نمی کرد، حتی در خواب نیز از فراموش کردنش ناتوان بود.

زن یا کوب پیر ماه اوت مرد. در خواب مرد و جسدش را، مثل هر جسد

دیگری، به دریایی بی گل انداختند. تویاس همچنان منتظر ماند. آنقدر

انتظار کشیده بود که انتظار داشت به روش زندگی اش بدل می شد. يك شب

وقتی که توی ننویش چرت می زد، دریافت که چیزی در هوا تغییر کرده است.

موجی متناوب بود که می آمد، مانند آن بار که يك کشتی ژاپنی، محموله

پیازهای گندیده را در دهانه لنگرگاه تخلیه کرده بود. بعد بو غلیظ تر شد، و تا

سپیده دم بی حرکت ماند. تویاس تنها زمانی توانست از ننویش بیرون بپرد و

به اتاق کلوتیلده برود که حس کرد می تواند بورا در دستهایش بگیرد و به همه

نشان دهد. چندین بار همسرش را تکان داد.

به او گفت: «همین جاست.»

کلوتیلده برای آن که بر خیزد ناچار شد بورا مثل تار عنکبوتی کنار

بزند. بعد دوباره به پشت روی ملافه های ولرم افتاد.

گفت: «خدا لعنتش کند.»

تویاس به سوی در پرید، به وسط خیابان دوید و شروع کرد به فریاد

زدن. با تمام توانش فریاد زد، نفس عمیقی کشید و دوباره فریاد زد، و پس از

لختی سکوت نفسی عمیقتر کشید، و بوهنوز روی دریا بود. اما کسی پاسخی

نداد. بعد او راه افتاد و شروع کرد خانه به خانه درها را کوبیدن، حتی

خانه هایی که صاحبی نداشت، تا آن که خروشش با پارس سگها درهم

آمیخت و همه را از خواب بیدار کرد.

خیلیهایشان نمی توانستند بورا بشنوند. اما دیگران، بویژه سالخوردگان،

به ساحل رفتند تا از آن لذت ببرند. رایحه متراکمی بود که کوچکترین جایی

برای هیچ بویی از گذشته باقی نمی گذاشت. برخی، فرسوده از آن همه بو

کشیدن، به خانه هایشان برگشتند. بیشتر مردم ماندند تا بقیه خواب شبشان را

در ساحل به سر آورند. هنگام سپیده دم، بوچنان ناب بود که حتی تنفسش

حیف بود.

تویاس بیشتر طول روز را خوابید. کلوتیلده هم موقع خواب قیلوله به او

پیوست و آنها حتی بی آن که در روبه حیاط را ببندند، بعد از ظهر را به وول

زدن در رختخواب گذرانند. اول مانند کرمهای خاکی، بعد مانند خرگوشها، سرانجام مانند لاکپشتها، تا آن که دنیا را غم گرفت و تاریکی دوباره فرارسید. هنوز گه‌ای از گل‌های رز در هوا بود. گهگاه موجی از موسیقی به اتاق خواب می‌رسید.

کلوتیلده گفت: «از طرف کافه کاتارینو می‌آید. یک کسی باید به شهر آمده باشد.»

سه مرد و یک زن آمده بودند. کاتارینو اندیشید که دیگرانی هم ممکن است بعدتر بیایند، و کوشید گرامافون را تعمیر کند. چون در این کار به جایی نرسید، از پانچو آپارچیدو کمک خواست، که همه جور کاری از سر برمی‌آمد زیرا هرگز خودش مالک چیزی نبوده بود، و از آن گذشته، یک جعبه ابزار و یک جفت دست ماهر داشت.

کافه کاتارینو، بنایی چوبی بود جدا از شهر و مشرف به دریا. یک اتاق بزرگ با نیمکت و میزهای کوچک داشت و چند اتاق خواب در پشت ساختمان. آن سه مرد و یک زن همان طور که کار پانچو آپارچیدو را تماشا می‌کردند، جلوی بار نشسته بودند، به نوبت خمیازه می‌کشیدند و در سکوت نوشابه می‌نوشیدند.

پس از چند بار تلاش، گرامافون به کار افتاد. مردم به شنیدن صدای دور اما مشخص موسیقی، دست از گپ‌زدن کشیدند. به یکدیگر زل زدن و لحظه‌ای چیزی نتوانستند بگویند، زیرا تنها در آن هنگام بود که دریافتند از آخرین باری که صدای موسیقی شنیده‌اند چقدر پیر شده‌اند. تویاس همه مردم را پس از ساعت نه بیدار یافت. در مدخل خانه‌هایشان نشسته بودند و به صدای صفحه‌های قدیمی کاتارینو گوش می‌دادند، با همان حالت تقدیرگرایانه کودکانه‌ای که موقع تماشای کسوف به آدم دست می‌دهد. هر صفحه‌ای آنها را به یاد آشنایی مرده، مزه‌خوراکی پس از یک بیماری طولانی، یا چیزی که سالها پیش روز بعد باید انجام می‌دادند، اما به دلیل

فراموشی هرگز انجام نشده بود، می‌انداخت.

حدود ساعت یازده موسیقی قطع شد. بسیاری از مردم با این تصور که باران خواهد بارید به بستر رفتند، زیرا ابر سیاهی بر فراز دریا آویخته بود. اما ابر پایین آمد، مدتی روی سطح آب شناور ماند و بعد در آب فرو رفت. تنها ستاره‌ها بالا ماندند. کمی بعد، نسیم از شهر بیرون رفت و با بوی گل‌های رز بازگشت.

دون ماکسیمو گومز بانگ بر آورد: «بهت نگفته بودم، یا کوب؟ دوباره برگشته پيشمان. حالا دیگر مطمئنم که هر شب بویش را می‌شنوم.»
یا کوب پیر گفت: «خدا نکند. این بو تنها چیزی است که در زندگی دیر به سراغم آمده.»

در مغازه خالی سرگرم بازی شطرنج بوده بودند، بی آن که هیچ توجهی به صدای صفحه‌های موسیقی کنند. خاطره‌های آن دو چنان باستانی بود که قدمت قدیمی‌ترین صفحه‌ها هم برای برانگیختنشان کافی نبود.

دون ماکسیمو گومز گفت: «از من بپرسی، چیزی از این قضایا باورم نمی‌شود. بعد از این همه سال خاک خوردن، با این همه زنهایی که می‌مردند برای یک تکه زمین که تویش گل بکارند، چندان عجیب نیست که آدم همچو بوهایی بشنود و حتی فکر کند که همه‌اش راست است.»

یا کوب پیر گفت: «اما بورا با همین دماغ خودمان هم می‌فهمیم.»
دون ماکسیمو گومز گفت: «مهم نیست. موقع جنگ، وقتی که انقلاب بکل از دست رفته بود، ما بدجوری به یک ژنرال احتیاج داشتیم، آنقدر لازم داشتیم که با چشم‌های خودمان دوک مارلبورو را راستی راستی دیدیم. یا کوب، من با چشم‌های خودم دیدمش.»

شب از نیمه گذشته بود. یا کوب پیر وقتی که تنها شد، مغازه را بست و چراغش را به اتاق خواب برد. از پنجره، طرحی تیره رنگ را بر زمینه درخشش دریا دید: صخره‌ای که مرده‌هایشان را از روی آن به دریا می‌انداختند.

به نوایی آرام صدازد: «پترا».

زن صدای او را نمی شنید. در آن لحظه، تقریباً روی سطح آب، زیر آفتاب درخشان نیمروزی در خلیج بنگال شناور بود. سرش را بالا آورده بود تا از میان آب، انگار که از میان ویترونی پر نور، به کشتی اقیانوس پیمای عظیمی که می گذشت بنگرد. اما شوهرش را نتوانست ببیند، شوهرش را که در آن لحظه، در آن سوی دنیا داشت کم کم صدای گرامافون کاتارینو را دوباره می شنید.

یا کوب پیر گفت: «فکرش را بکن، همین شش ماه پیش بود که می گفتند تو دیوانه ای، و حالا دارند با بویی که مرگ تو را آورد، خوش می گذرانند.»
چراغ را خاموش کرد و به بستر رفت. به آرامی گریست، با مویه های کوتاه و نازیبای سالخورده گان گریست، اما زود خوابش برد.
هق هق کنان به پهلو غلتید. «اگر می توانستم از این شهر در می رفتم، فقط اگر می توانستم بیست پزو جمع کنم، مستقیم می رفتم به جهنم یا هر جایی غیر از اینجا»

از آن شب به بعد، چندین هفته به رووی دریا باقی ماند. در چوب خانه ها، در خوراک، و در آب آشامیدنی رسوخ کرد، و جایی نبود که بشود از دست بو گریخت. عده زیادی از این که همان بورا در بخار سرگین خود نیز یافتند یکه خوردند. سه مرد و یک زنی که به کافه کاتارینو آمده بودند، روز جمعه رفتند، اما شنبه با دسته خیلی بزرگی برگشتند. یکشنبه افراد باز هم بیشتری وارد شدند. مثل مورچه ها به همه سوراخها سر می زدند و پی چیزی برای خوردن و جایی برای خوابیدن می گشتند، تا آن که دیگر راه رفتن در خیابانها ناممکن شد.

آدمهای بیشتری آمدند. زنانی که هنگام مرگ شهر از آنجا رفته بودند، به کافه کاتارینو برگشتند. فربه تر شده بودند و غلیظ تر آرایش کرده بودند، و تازه ترین صفحه ها را هم آورده بودند، که هیچ کس را به یاد هیچ چیز

نمی انداخت. از آنجا رفته بودند تا جایی دیگر خرپول بشوند، و حالا که برگشته بودند از کامیابیهایشان می گفتند، در حالی که همان لباسهایی را به تن داشتند که موقع رفتن تنشان بود. موسیقی و نمایشهای سیار وارد شد، گردونه های شانس، طالع بینان و ششلول بندان و مردانی با مارهایی چنبره زده بر دور گردنشان، که اکسیر زندگی جاودانی می فروختند. چندین هفته همچنان می آمدند، حتی پس از آن که نخستین بار آنها باریده بود و دریا وحشی شده بود و بواز میان برخاسته بود.

در میان آخرین گروه، یک کشیش هم وارد شد. همه جا را زیر پا می گذاشت، نان خیسانده در قهوه می خورد، و اندک اندک هر چیزی را که پیش از او وارد شده بود، حرام اعلام کرد: بازیهای شانسی، موسیقی نو، و حتی عادت تازه خوابیدن در ساحل را. شبی در خانه ملکور، خطبه ای درباره بوی دریا ایراد کرد.

گفت: «خدا را سپاس گویند، فرزندانم، برای این بوی خدایی شکرگزار باشید.»

کسی حرفش را برید:

«از کجا می دانید، پدر؟ شما که خودتان بورا نشنیده اید.»

کشیش گفت: «نصوص مقدس در باب این رایحه کاملاً صراحت دارند. ما در روستای برگزیده ای زندگی می کنیم.»

تویاس مانند خوابگردها در جشنواره به هر سویی کشیده می شد. کلوتیلده را برد تا ببیند پول چه شکلی است. وانمود کردند که دارند پول زیادی در بازی رولت شرط بندی می کنند، و بعد بردشان را حساب کردند و از آن همه پولی که می توانستند برده بوده باشند خودشان را بینهایت ثروتمند حس کردند. اما یک شب نه فقط آن دو، که کل جمعیتی که شهر را اشغال کرده بود، بیش از آنچه احتمالاً می توانستند تصور کرده باشند، پول یک جا دیدند.

آن شب بود که آقای هربرت وارد شد. سروکله اش ناگهانی پیدا شد،

وسط خیابان میزی برپا کرد، و دو صندوق بزرگ لبالب از اسکناس را روی میز گذاشت. آنقدر پول آنجا بود که نخست کسی توجه نکرد، زیرا کسی نمی‌توانست واقعی بودنش را باور کند. اما وقتی آقای هربرت شروع کرد به تکان دادن يك زنگوله كوچك، مردم ناچار شدند باور کنند، و جلورفتند تا به حرفهای او گوش بدهند.

گفت: «من ثروتمندترین مرد جهانم. آنقدر پول دارم که دیگر جا برای نگه داشتنش ندارم. از این گذشته، چون قلب من آنقدر بزرگ است که سینه‌ام گنجایشش را ندارد، تصمیم گرفته‌ام دور دنیا بگردم و مشکلات نوع بشر را حل کنم.»

بلندقد و درشت اندام بود. به صدای بلند و بی‌مکث سخن می‌گفت و در همان حال يك جفت دست ولرم و سست را که همیشه انگار که تازه مویشان تراشیده شده است، توی هوا تکان می‌داد. پانزده دقیقه یکبند حرف زد و بعد ساکت شد. بعد زنگوله را به صدا درآورد و دوباره شروع کرد به حرف زدن. وسط حرفهایش، کسی از میان جمعیت کلاهش را تکان داد و رشته کلامش را برید.

«یا لا، آقا، اینقدر حرف نزن. پول را پخش کن.»

آقای هربرت پاسخ داد: «نه به این تندی. پول پخش کردن بی‌حساب و کتاب علاوه بر این که راه عادلانه‌ای برای انجام دادن کارها نیست، اصلاً درست هم نیست.»

با چشمانش جای مردی را که حرفش را بریده بود پیدا کرد و به او علامت داد که جلو برود. جمعیت برایش راه باز کرد.

آقای هربرت ادامه داد: «از طرفی، این دوست کم تحمل مافرصتی به ما خواهد داد تا عادلانه‌ترین روش توزیع ثروت را شرح دهیم.» دستش را دراز کرد و کمکش کرد تا بالا برود.

«اسمت چیست؟»

«پاتریچیو.»

آقای هربرت گفت: «خیلی خوب، پاتریچیو، تو هم مثل هر کس دیگری مشکلی داری که مدتی است نتوانسته‌ای حلش کنی.»

پاتریچیو کلاهش را برداشت و با تکان سر، حرف او را تصدیق کرد. «مشکلت چیست؟»

پاتریچیو گفت: «والا، مشکل من این است که هیچ پولی در بساط ندارم.»

«چقدر لازم داری؟»

«چهل و هشت پزو.»

آقای هربرت بانگی حاکی از پیروزی سرداد. تکرار کرد: «چهل و هشت پزو.» جمعیت به همراه او شروع کرد به کف زدن. ادامه داد:

«بسیار خوب، پاتریچیو، به ما بگو ببینیم چه کاری ازت برمی‌آید؟»

«خیلی کارها.»

آقای هربرت گفت: «یکی‌اش را انتخاب کن. کاری که بهتر از همه بلدی.»

پاتریچیو گفت: «می‌توانم صدای پرنده‌ها را در بیاورم.»

آقای هربرت که دوباره داشت کف می‌زد، رو به جمعیت کرد.

«خوب، به این ترتیب، خانمها و آقایان، دوست ما پاتریچیو، که استعداد خارق‌العاده‌ای در تقلید صدای پرندگان دارد، می‌خواهد صدای چهل و هشت جور پرنده مختلف را در بیاورد و به این ترتیب مشکل بزرگ زندگی‌اش را حل کند.»

آنگاه پاتریچیو در برابر سکوت بهت‌زده جمعیت، صدای پرنده‌ها را درآورد. گاه سرت زنان بالبهایش و گاه چهچه زنان با حنجره‌اش، صدای همه پرنده‌های شناخته شده را درآورد و با درآوردن صداهایی که هیچ کس قادر به شناسایی‌شان نبود، به عدد چهل و هشت رسید. وقتی کار را به پایان رساند،

آقای هربرت مردم را به کف زدن خواند و چهل وهشت پزو به او داد. بعد گفت: «حالا یکی یکی بیایید جلو. من تا فردا همین موقع، اینجا خواهم ماند و به حل مشکلات خواهم پرداخت.»

یاکوب پیر با شنیدن حرفهای کسانی که از برابر خانه اش می گذشتند، از هیجانی که به پا شده بود خبردار شد. با شنیدن هر خبر، قلبش بزرگتر و بزرگتر می شد، تا آن که حس کرد دارد می ترکد.

پرسید: «راجع به این فرنگی چه فکر می کنی؟»

دون ماکسیمو گومز شانه بالا انداخت: «لابد يك انسان دوست است.»

یاکوب پیر گفت: «آخ که اگر کاری ازم برمی آمد می توانستم مشکل کوچکم را همین الان حل کنم. چیز زیادی نیست: همه اش بیست پزو.»

دون ماکسیمو گومز گفت: «تو شطرنج خوب بازی می کنی.»

ظاهر یاکوب پیر نشان نمی داد که توجهی به حرف دون ماکسیمو گومز کرده باشد، اما وقتی که تنها شد، تخته و جعبه شطرنج را لای روزنامه ای پیچید و رفت تا آقای هربرت را به مبارزه بخواند. برای آن که نوبتش برسد، تا نیمه شب منتظر ماند. سرانجام آقای هربرت داد صندوقهایش را بستند و تا صبح روز بعد با همه خدا حافظی کرد.

به بستر نرفت. همراه مردمانی که صندوقهایش را به دوش می کشیدند، در کافه کاتارینو ظاهر شد، و سیل مردم همراه مشکلاتشان او را در تمام طول راه دنبال کرد. اندک اندک به حل مشکلات پرداخت و آنقدر مشکل حل کرد که سرانجام تنها کسانی که در کافه مانده بودند عبارت بودند از زنان و مردانی که مشکلاتشان حل شده بود. و در انتهای اتاق، زنی تنها بود که خودش را با يك تکه مقوای تبلیغاتی باد می زد.

آقای هربرت خطاب به او فریاد زد: «تو چه؟ مشکل تو چیست؟»

زن از باد زدن خودش دست کشید.

از آن سرا تاق فریاد زد: «سعی نکن مرا قاطی سرگرمی ات بکنی، آقای

فرنگی. من هیچ مشکلی ندارم. شغلم فاحشگی است، چون خمیره ام این ریختی است.»

آقای هربرت شانه بالا انداخت. کنار صندوقهای در بازش، در انتظار مشکلات دیگر، به نوشیدن آبجوی خنکش ادامه داد. داشت عرق می ریخت. کمی بعد، زنی از میان جمعی که دور میز نشسته بود جدا شد و به صدای آرام شروع به حرف زدن کرد. مشکلی پانصد پزویی داشت.

آقای هربرت از او پرسید: «چطور سرشکن می کنی؟»

«پنج تا پنج تا.»

آقای هربرت گفت: «فکرش را بکن. می شود صد تا مرد.»

زن گفت: «مهم نیست. اگر بتوانم این همه پول جمع کنم، آخرین صد مرد زندگی ام خواهد بود.»

آقای هربرت بر اندازش کرد. زن خیلی جوان و استخوانی بود، اما در چشمهایش تصمیمی ساده دیده می شد.

آقای هربرت گفت: «بسیار خوب، برو توی اتاقت تا من مردها را یکی یکی با پنج پزویشان بفرستم پیشت.»

بعد به آستانه در روبرو خیابان رفت و زنگوله اش را تکان داد.

ساعت هفت صبح، توییاس کافه کاتارینو را باز یافت. همه چراغها خاموش بود. آقای هربرت، خواب آلود و ورم کرده از آبجو، داشت ورود مردان را به اتاق زن اداره می کرد. توییاس هم داخل شد. زنک او را شناخت و از دیدنش در آن اتاق یکه خورد.

«تو هم؟»

توییاس گفت: «بهم گفتند بیایم تو. پنج پزو بهم دادند و گفتند زیاد

طولش ندهم.»

زن ملافه خیس را از روی تخت برداشت و از توییاس خواست سر دبگرش را بگیرد. مثل چلوار سنگین بود. دوسرش را پیچاندند و آنقدر آن را

گفت: «بینهایت متأسفم. بیست دقیقه دیگر وقت تمام می‌شود.» آنقدر منتظر ماند تا مطمئن شد که حریفش راه حلی نیافته است. «چیز دیگری نداری که بدهی؟»

«شرفم.»

آقای هربرت توضیح داد: «منظورم چیزی است که اگر یک قلم موی رنگی رویش بکشی، رنگش عوض بشود.»

یاکوب پیر با حالتی که انگار دارد معمایی را حل می‌کند گفت: «خانه‌ام ارزش چندانی ندارد، اما به هر حال خانه است.»

این گونه بود که آقای هربرت مالک خانه یاکوب پیر شد. او همچنین مالک خانه‌ها و داراییهای دیگری هم که نمی‌توانستند بدهی‌شان را بپردازند شد، اما اعلام یک هفته جشن و پایکوبی و آتشبازی و آکروبات کرد و خودش هم مسئولیت جشن را برعهده گرفت.

هفته‌ای به یاد ماندنی بود. آقای هربرت از سرنوشت معجزه آسای شهر می‌گفت و حتی نقشه شهر آینده را هم رسم کرده بود، بناهای شیشه‌ای بزرگ با سالنهای رقص در بالاترین نقطه‌شان. طرحها را به مردم نشان داد. آنها با شگفتی نگاه می‌کردند، می‌کوشیدند خودشان را در میان عابران پیاده‌ای که با رنگهای آقای هربرت نقاشی شده بود بیابند، اما آنها چنان خوش لباس بودند که نمی‌توانستند خودشان را بازشناسند. از این که آنقدر از او کار می‌کشیدند رنج می‌بردند. به حال و روز گریه آوری که در ماه اکتبر داشتند می‌خندیدند و در میان مه امید به زستن ادامه می‌دادند، تا آن که آقای هربرت زنگوله‌اش را به صدا درآورد و گفت که مهمانی به پایان رسیده است. تنها آن هنگام بود که توانست اندکی بیاساید.

یاکوب پیر گفت: «این وضع زندگی تو را خواهد کشت.»

آقای هربرت گفت: «من آنقدر پول دارم که دلیلی برای مردنم وجود

ندارد.»

چلاندند که وزن واقعی‌اش را باز یافت. تشک را پشت و رو کردند و عرق از زیر آن سرازیر شد. تویاس کار را به بهترین شکلی که می‌توانست انجام داد. پیش از رفتن، پنج پزو روی پشته‌ای از اسکناس که در کنار تخت انباشته می‌شد گذاشت.

آقای هربرت به او پیشنهاد کرد: «هرکسی را که می‌توانی بفرست. بگذار ببینیم می‌تواند کار را تا ظهر تمام کند یا نه.»

زنک لای در را باز کرد و یک لیوان آبجوی خنک خواست. هنوز مردان زیادی در صف بودند.

پرسید: «چند تا مانده؟»

آقای هربرت پاسخ داد: «شصت و سه تا.»

یاکوب پیر سراسر روز با تخته شطرنجش او را دنبال کرد. نیمه شب نوبتش رسید و مشکلش را با آقای هربرت در میان گذاشت و او هم پذیرفت. روی میز بزرگ وسط خیابان، دو صندلی و یک میز کوچک گذاشتند و یاکوب پیر با حرکت اول شروع کرد. آخرین بازی‌ای بود که توانسته بود از پیش برایش نقشه بچیند. بازی را باخت.

آقای هربرت گفت: «چهل پزو، و دو حرکت هم بهت آوانس می‌دهم.»

دوباره از یاکوب پیر برد. دستهایش بندرت مهره‌ها را لمس می‌کرد. با چشم بسته، با حدس زدن حرکت‌های حریفش بازی کرد، و باز هم برد. جمعیت از تماشا خسته شد. وقتی یاکوب پیر تصمیم گرفت دست بکشد، پنج هزار و هفتصد و چهل و دو پزو و بیست و سه سنتاوس باخته بود.

حالتش را تغییر نداد. رقم را روی تکه کاغذی که در جیب داشت نوشت. بعد تخته را تا کرد، مهره‌ها را در جعبه گذاشت و همگی را لای روزنامه پیچید.

گفت: «هرکاری می‌خواهی با من بکن. اما بگذار اینها برایم بماند. قول

می‌دهم بقیه عمرم را بگذارم روی جمع کردن این پول.»

آقای هربرت به ساعتش نگاه کرد.

روی بسترش پس افتاد. چندین روز یکسره خوابید، خرخرش مثل غرش شیر بود، و آنتدر روزها گذشت که مردم از ماندن در انتظار او خسته شدند. ناچار بودند زمین را بکنند و خرچنگها را در آورند و بخورند. صفحه‌های تازه کاتارینو چنان کهنه شده بود که هیچ کس نمی‌توانست بدون گریستن به آنها گوش کند، و او ناچار شد کافه‌اش را ببندد.

مدتی دراز پس از به خواب رفتن آقای هربرت، کشیش در خانه‌ی کوب پیرا کوفت. دراز داخل قفل بود. از آنجا که نفس کشیدن مرد خوابیده، هوارا مصرف کرده بود، اشیاء و نشان را از دست داده بودند و داشتند شروع می‌کردند به شناور شدن.

کشیش گفت: «می‌خواهم چند کلمه با او حرف بزنم.»

یا کوب پیر گفت: «باید منتظر بمانی.»

«وقت زیادی ندارم.»

یا کوب پیر تکرار کرد: «پدر، بنشین و منتظر بمان. و لطفاً با من هم حرف

بزن. مدت‌هاست که خبر ندارم در دنیا چه می‌گذرد.»

کشیش گفت: «مردم همه پراکنده شده‌اند. طولی نمی‌کشد که شهر

دوباره به همان وضعی که داشت دربیاید. تنها خبر تازه همین است.»

یا کوب پیر گفت: «وقتی دوباره از دریا بوی گل‌رز بلند شود،

برمی‌گردند.»

کشیش گفت: «اما در این احوال ما باید فکرو ذکر آنهایی را که

مانده‌اند به یک چیزی بند کنیم. لازم است که هرچه زودتر شروع کنیم به ساختن یک کلیسا.»

یا کوب پیر گفت: «برای همین است که به دیدن آقای هربرت آمده‌ای.»

کشیش گفت: «همین‌طور است. فرنگیها آدمهای خیلی خیری‌اند.»

یا کوب پیر گفت: «کمی صبر کن پدر. شاید بزودی بیدار شود.»

آن دو به بازی شطرنج پرداختند. بازی دراز و دشواری بود که چندین

روز طول کشید، اما آقای هربرت بیدار نشد.

کشیش گذاشت که نومی‌دی گیجش کند. یک بشقاب مسی به دست گرفت و برای جمع آوری اعانه برای ساختن کلیسا دوره افتاد، اما چیز زیادی گیرش نیامد. از آن همه گدایی، استخوانهایش داشت پوک و پوک‌تر می‌شد، توی استخوانهایش کم‌کم سرو صدا می‌پیچید و یک روز یکشنبه، دو وجب از زمین بلند شد، اما کسی متوجه نشد. سپس لباسهایش را در یک چمدان و پولهایی را که جمع کرده بود در چمدانی دیگر گذاشت و برای همیشه خدا حافظی کرد.

به کسانی که می‌کوشیدند منصرفش کنند گفت: «بود دیگر بر نخواهد

گشت. باید با این واقعیت روبرو شوید که شهر در گناه دنیوی غرق شده.»

وقتی آقای هربرت بیدار شد، شهر همانی بود که پیشترها بوده بود.

باران، آشغالهایی را که جماعت در خیابانها ریخته بودند تخمیر کرده بود و

خاک بار دیگر به سفتی و بیحاصلی آجر بود.

آقای هربرت خمیازه کشان گفت: «خیلی خوابیده‌ام.»

یا کوب پیر گفت: «قرنها.»

«از گرسنگی دارم می‌میرم.»

یا کوب پیر گفت: «دیگران هم همین‌طور. چاره‌ای نیست جز رفتن به

ساحل و در آوردن خرچنگ از زیر خاک.»

تویبایس او را در حال چنگ زدن به ماسه‌های ساحل یافت، با دهانی

کف‌آلود، و شگفت‌زده شد از این که دید آدمهای ثروتمند هنگام گرسنگی

چقدر شبیه آدمهای فقیرند. آقای هربرت نتوانست به اندازه کافی خرچنگ

گیر بیاورد. پسینگاهان، از تویبایس خواست بیاید و در ژرفای دریا به دنبال

چیزی برای خوردن بگردد.

تویبایس به او هشدار داد: «گوش کن، فقط مرده‌ها می‌دانند که آن پایین

چه خبر است.»

آقای هربرت گفت: «دانشمندان هم می‌دانند. پایین دریای غرق شدگان، لاکپشتهایی با گوشت فراوان هست. لباسهایت را بکن و بزنی برویم.»

رفتند. در آغاز مستقیم روی سطح آب شنا کردند و بعد روبرو پایین، تا ژرفاهای دور، جایی که نخست نور خورشید و سپس روشنایی دریا قطع شد، و اشیای تنها در روشنایی خودشان دیده می‌شدند. از کنار دهکده‌ای مغروق گذشتند که در آن مردان و زنانی نشسته بر پشت اسب، دوریک جعبه موسیقی می‌گشتند. روزی زیبا بود و روی ایوانها، گلهایی با رنگهای تروتازه دیده می‌شد.

آقای هربرت گفت: «یکشنبه‌ای است که حدود ساعت یازده صبح غرق شده. احتمالاً در اثر توفانی.»

تویاس به سوی دهکده راه افتاد. اما آقای هربرت به او علامت داد که همچنان روبرو پایین برود.

تویاس گفت: «آنجا رز هست. می‌خواهم به کلوتیلده بفهمانم رز چیست.»
آقای هربرت گفت: «می‌توانی یک وقت دیگر با آسودگی این کار را بکنی. فعلاً من مثل سگ گرسنه‌ام.»

مانند اختاپوس، با کنشهای کند و نرم بازوانش، پایین می‌رفت. تویاس، که به سختی می‌کوشید ردش را گم نکند، اندیشید که لابد شیوه شناگری مردمان ثروتمند این گونه است. اندک‌اندک داشتند دریای فاجعه‌های عادی را پشت سر می‌گذاشتند و به دریای مردگان می‌رسیدند.

شمار مردگان چنان زیاد بود که تویاس اندیشید هرگز آن همه آدم روی زمین ندیده بوده است. مردگان بیحرکت، تاقباز، در سطوح مختلف غوطه‌ور بودند، و سرو وضع همه‌شان به روحهای فراموش شده می‌مانست.

آقای هربرت گفت: «مردهایی بسیا پیرند. قرن‌ها طول کشیده تا به این درجه از آرامش رسیده‌اند.»

پایین‌تر، در آبهای مرده‌های متأخرتر، آقای هربرت باز ایستاد. تویاس در لحظه‌ای به او رسید که زنی بسیار جوان از روبرویشان گذشت. با چشمان باز، به پهلو غوطه‌ور بود، و جریانی از گل در پی‌اش روان.
آقای هربرت انگشتش را بر لب گذاشت و همان جا نگاهش داشت تا آن که آخرین گل هم گذشت.

گفت: «زیباترین زنی است که در تمام زندگی‌ام دیده‌ام.»
تویاس گفت: «زن یا کوب پیر است. باید پنجاه سالی جوانتر شده باشد، ولی خودش است، مطمئنم.»

آقای هربرت گفت: «به سفرهای دور و درازی رفته. پشت سرش گلهایی از همه دریاهای دنیا روان است.»

به کف دریا رسیدند. آقای هربرت روی خاکی که به تخته سنگی صیقلی می‌مانست چند بار گردید. تویاس دنبالش کرد. تنها موقعی که چشمانش به تاریک‌روشن ژرفا خو گرفت، پی برد که لاکپشته‌ها آنجا هستند. هزاران لاکپشت آنجا بودند، صاف و همسطح کف دریا، چنان بیحرکت که به سنگ می‌مانستند.

آقای هربرت گفت: «زنده‌اند. اما میلیون‌ها سال خواب بوده‌اند.»
یکی را برگرداند. به نرمی آن را بالا آورد و جانور خوابیده از دستهایش رها شد و روبرو به بالا غوطه خورد. تویاس گذاشت از کنارش بگذرد. بعد به سوی سطح آب نگاه کرد و سرپای دریا را واژگونه دید.

گفت: «مثل روئاست.»
آقای هربرت گفت: «صلاح در این است که به کسی چیزی نگویی. فقط فکرش را بکن که اگر مردم از این چیزها خبردار شوند، چه الم‌شنگه‌ای راه می‌افتد.»

نیمه‌های شب بود که به دهکده بازگشتند. کلوتیلده را بیدار کردند تا آب بجوشاند. آقای هربرت لاکپشت را تکه تکه کرد، اما برای تعقیب و کشتن

قلب جانور، که موقع پاك کردن لاشه، دوبار توی حیاط جهید، هر سه شان به تکاپو افتادند.

آن قدر خوردند که دیگر نفسشان بالا نمی آمد.

آنگاه آقای هربرت گفت: «بسیار خوب، تویاس. باید با واقعیت روبرو

شد.»

«البته.»

آقای هربرت ادامه داد: «و واقعیت این است که، بوی رز دیگر بر نخواهد

گشت.»

«بر خواهد گشت.»

کلوتیلده گفت: «بر خواهد گشت. یکی از دلایلیش هم این است که اصلاً واقعاً نیامده است که بخواند برگردد. تو بودی که این فکر را توی سر همه انداختی.»

تویاس گفت: «خودت هم بورا شنیدی.»

کلوتیلده گفت: «آن شب منگ بودم. اما الان نمی توانم از هیچ چیز این

دریا خاطر جمع باشم.»

آقای هربرت گفت: «من باید راه بیفتم.» و، رو به هر دو شان کرد «شما

هم باید بروید. برای شما دو نفر، غیر از گرسنگی کشیدن در این شهر آنقدر

کارهای دیگر هست که نمی دانید.»

او رفت. تویاس در حیاط ماند و ستاره ها را روبه پایین، تا خط افق

شمرد، و دریافت که از دسامبر گذشته به تعدادشان سه تا افزوده شده است.

کلوتیلده از اتاق خواب صدایش کرد، اما او توجهی نکرد.

کلوتیلده پای فشرده: «بیا اینجا، احمق جان. سالهاست که مثل خر گوشها

طرف نشده ایم.»

تویاس مدت درازی منتظر ماند. وقتی که سرانجام وارد خانه شد، زنش

به خواب رفته بود. خواب آلود بیدارش کرد، اما کلوتیلده چنان خسته بود که

هر دو شان قاطی کردند و تنها توانستند مثل کرمهای خاکی طرف شوند.

کلوتیلده با بدخلقی گفت: «مثل احمقها شده ای. سعی کن به چیز دیگری

فکر کنی.»

«دارم به چیز دیگری فکر می کنم.»

زن می خواست بداند به چه چیز، و او تصمیم گرفت به او بگوید، به شرط

آن که او برای کسی تکرارش نکند. کلوتیلده قول داد.

تویاس گفت: «زیر دریا دهکده ای است با خانه های سفید و میلیونها

گل در بالکونها.»

کلوتیلده سرش را میان دستها گرفت.

بانگ بر آورد: «وای، وای، وای، وای، تویاس، وای، تورا به خدا، دوباره این

حرفها را شروع نکن.»

تویاس چیز دیگری نگفت. به لبه تخت غلتید و کوشید بخوابد. تا

سپیده دم نتوانست بخوابد، زمانی که جهت باد عوض شد و خرچنگها

آسوده اش گذاشتند.

خوش سیماترین غریق جهان

داستانی برای کودکان

اولین بچه‌هایی که دیدند چیز قلمبه تیره‌رنگ و شلی از میان دریا نزدیک می‌شود، خیال کردند ناو جنگی دشمن است. بعد که دیدند پرچم و دکلی ندارد، فکر کردند نهنگ است. اما وقتی که در ساحل به گل نشست، رشته‌های علف دریایی، بادکشهای لرزانک ماهی و بقایای ماهیها و آشغالهای آبی را کنار زدند، و تنها آن هنگام بود که دیدند مردی غریق است.

سراسر بعد از ظهر را به بازی با او گذراندند، توی ماسه چالش می‌کردند و دوباره درس می‌آوردند. بعد کسی اتفاقی آنها را دید و خبر را در دهکده پخش کرد. مردانی که او را به نزدیکترین خانه بردند، دریافتند که از هر مرده‌ای که پیشتر می‌شناخته‌اند سنگینتر است، تقریباً به سنگینی يك اسب، و به یکدیگر گفتند که شاید مرده مدت درازی شناور بوده و استخوانهایش آب

او نه تنها بلندقدترین، نیرومندترین، مردانه ترین و خوش اندامترین مردی بود که به عمرشان دیده بودند، بلکه حتی در همان حالی که نگاهش می کردید، چهره مرد از تصورشان بیرون بود.

نتوانستند در دهکده تختی به بزرگی او بیایند، و هیچ میزی هم تحمل وزنش را نداشت. نه پیژامه بلندقدترین مرد دهکده به او خورد، نه پیراهن راحتی چاقترینشان، و نه کفشهای بزرگ پاترینشان. آنگاه زنان دهکده، مسحور از عظمت بدنی و زیبایش، تصمیم گرفتند برایش لباسی فراهم کنند تا بتواند مرگش را با سربلندی ادامه دهد، شلواری از یک تکه بزرگ بادبان، و پیراهنی از ملافه گلداز عروسی. همچنانکه دور هم نشسته بودند و سوزن می زدند و در فاصله هر دو بخیه به جسد خیره می شدند، به نظرشان آمد که باد هرگز به پایداری آن شب و دریا هرگز به بیقراری آن شب نبوده است و حدس زدند که این تغییرات باید ارتباطی به مرده داشته باشد. اندیشیدند که اگر آن مرد باشکوه در دهکده آنان زیسته بود، خانه اش پهن ترین درها، بلندترین سقف و محکمترین کف را می داشت، تختخوابش ساخته شده از دکلهای کشتی می بود که با مهره های آهنین به هم بسته شده بودند، و همسرش خوشبخت ترین زنان می بود. اندیشیدند که او می توانست چنان نفوذ کلامی داشته باشد که ماهیها را تنها با صدا زدن نامشان از دریا بیرون بکشد، و آنقدر روی زمینش کار می کرد که از میان سنگها چشمه هایی می جوشید تا او بتواند روی صخره ها گل بکارد. توی دلشان او را با مردان خودشان مقایسه می کردند و می اندیشیدند کاری را که او در یک شب می توانسته بود انجام دهد، در سراسر طول زندگی نیز از آنها بر نمی آمد، و در آخر کار، ته دلشان. مردان خود را ضعیفترین، پست ترین و بیفایده ترین مخلوقات روی زمین می شمردند و تحقیر می کردند. در مارپیچ این تخیلات می چرخیدند که پیرترین زن، که به سبب پیرترین بودن، غریق را بیشتر با عطف بر انداز کرده بود تا با شهوت، آه کشید:

کشیده است. وقتی که روی زمین درازش کردند، گفتند قدش بلندتر از همه دیگر آدمهاست، زیرا بزحمت می شد توی خانه جایش داد، اما اندیشیدند که این به خاطر توانایی رشد پس از مرگ است که بخشی از طبیعت برخی از غرق شدگان است. پیرامونش را بوی دریا فرا گرفته بود و تنها شکل اندامش بود که آدم را قادر می کرد حدس بزند انسان است، زیرا پوستش پوشیده از یک لایه گل و فلس بود.

برای آن که پی به بیگانه بودنش ببرند حتی نیازی به پاک کردن چهره اش هم نبود. سر تا ته دهکده عبارت بود از بیست و چند خانه چوبی با حیاطهای سنگی بی گل و گیاه که در انتهای دماغه ای کویرگون گسترده بود. گستره خشکی آنقدر ناچیز بود که مادران همیشه نگران بودند که باد بچه هایشان را ببرد، و اندک مردگانی را که گذشت سالها به جا گذاشته بود، ناچار از بالای صخره پایین می انداختند. اما دریا آرام و گشاده دست بود و همه مردان در هفت قایق جا می گرفتند. از این رو وقتی که مرد غریق را یافتند، کافی بود نگاهی به یکدیگر بیندازند تا مطمئن شوند که همه سر جایشان هستند.

آن شب برای صید به دریا نرفتند. وقتی که مردان رفتند تا بفهمند آیا کسی از دهکده های مجاور گم شده یا نه، زنان ماندند تا به غریق برسند. با دستمالهای علفی، گل را از تنش ستردند، سنگهای زیر آبی را که میان موهایش گیر کرده بود در آوردند، و لایه ای را که پوستش را می پوشاند، با ابزار ماهی پاک کنی ترکانند. موقعی که سرگرم این کارها بودند، پی بردند که گیاهان روی تنش از اقیانوسهای دوردست و آبهای ژرف آمده اند و لباسهایش تکه پاره شده است، انگار از میان هزار توهایی مرجانی گذشته باشد. همچنین دریافتند که مرگ را با غرور پذیرفته بوده است، چرا که نه ظاهر بیکس دیگر غریقهایی را که دریا می آورد داشت و نه ظاهر بیجان و مسکین غرق شدگان در رودخانه را. اما تنها زمانی که پاکیزه کردنش را به انجام رساندند فهمیدند که او چگونه مردی است، و از این کشف نفسشان بند آمد.

پوشاندند تا نور آزارش ندهد، چنان تا ابد مرده می نمود، چنان بیدفاع می نمود، چنان شبیه مردان خودشان می نمود که نخستین رگه های اشک در چشمانشان پیداشد. یکی از جواهرها بود که زدن زگره به دیگران که می پیوستند، آهشان به ناله بدل می شد، و هرچه بیشتر هق هق می کردند، بیشتر دلشان می خواست بگریند، زیرا مرده برایشان بیش از همیشه استبان می شد، و از این رو بود که آنقدر می گریستند، زیرا او درمانده ترین، آرامترین و رحیمترین مرد روی زمین بود، استبان بینوا. بدین ترتیب، وقتی مردها با این خبر بازگشتند که مرد غریق اهل هیچ کدام از دهکده های مجاور هم نیست، زنان جرقه ای از شادمانی در بحبوحه اشکهایشان حس کردند.

آه کشیدند: «پناه بر خدا، مال خودمان است!»

مردان اندیشیدند که این هیاهو چیزی جز حماقت زنانه نیست. خسته از پرس و جوهای دشوار شبانه، تنها چیزی که می خواستند این بود که پیش از آن که آفتاب بر آن روز برهوت و بی باد نیرو بگیرد، از شر مزاحمت تازه وارد خلاص شوند. از بقایای تیرها و دکلهای، تختی روان ساختند و با طناب بادبان محکمش کردند تا بتواند وزن جسد را تا رسیدن به پرتگاه تحمل کند. می خواستند لنگر بازمانده از يك کشتی باری را هم به او ببندند تا به آسانی به زردترین موجها سقوط کند، آنجا که ماهیان کورند و غواصان از غم غربت می میرند، تا مبادا جریانهای نحس جسد را به ساحل بازگرداند، اتفاقی که برای مرده های دیگر افتاده بود. اما هرچه بیشتر شتاب می کردند، زنان راههای بیشتری برای هدر دادن وقت می یافتند. مانند مرغهای هراسان می دویدند و با فریبندگیهای دریا بر سینه هاشان، نوك می زدند؛ برخی از يك طرف مردان را کنار می زدند تا يك حمایل باد موافق بر سینه مرده بگذارند، برخی از آن طرف سرك می کشیدند تا قطب نمایی مچی به دستش کنند، و پس از چندین بار زن، از لای دست و پای من برو کنار، از سر راه بکش کنار، نگاه کن، نزدیک بود مرا بیندازی روی مرده، حس بی اعتمادی

«صورتش شبیه کسی به اسم استبان است.»

راست می گفت. برای بیشترشان، نگاهی دیگر کافی بود تا ببینند که مرد نمی توانست نام دیگری داشته بوده باشد. سرسخت ترینشان، که جوانترین نیز بود، باز چند ساعتی را با این توهم گذراند که وقتی لباسهای مرد را تنش کنند و با کفشهای ورنی در میان گلها بگذارندش، ممکن است نامش لوتارو باشد. اما توهمی بیهوده بود. کرباس به اندازه کافی نبود، شلوار با برشهای بد و بخیه های بدترش بیش از اندازه تنگ بود، و قدرت پنهان قلب مرده، دکمه های پیراهنش را از جا کند. نیمه شب، صفیر باد خوابید و دریا در خواب آلودگی چهارشنبه اش فرورفت. سکوت به آخرین تردیدها پایان داد: او استبان بود.

زنانی که لباس تنش کرده بودند، موهایش را شان زده بودند، ناخنهایش را گرفته بودند و ریشش را تراشیده بودند، وقتی ناچار شدند خودشان را وادارند که او را روی زمین بکشند، نتوانستند لرزه در رخ آمیزا از خود دور کنند. آنگاه بود که فهمیدند چقدر از آن پیکر عظیم در رنج بوده است، پیکری که حتی پس از مرگ نیز آزارش می داد. می توانستند زنده بودنش را ببینند: محکوم به این که به پهلو از میان درها بگذرد، سرش به چارچوبها بخورد، در مهمانیها سرپا بماند، نداند با دستهای نرم و صورتی رنگ و شیرماهی وارث چه کند، در حالی که خانم صاحبخانه به دنبال محکمترین صندلی اش می گردد، و وحشت زده تا سرحد مرگ، از او خواهش می کند که استبان، لطفاً اینجا بنشین، و او، تکیه زده به دیوار، زحمت نکشید خانم، همین جا راحتم، فقط برای اجتناب از شرمساری ناشی از شکستن صندلی، و شاید هرگز نداند که آنهایی که می گفتند نرو استبان، دست کم صبر کن تا قهوه حاضر شود، همانهایی بودند که بعداً به نجوا می گفتند بالاخره احمق لندهور رفت، چه خوب شد، بالاخره عوضی خوشگله رفت. اینها بود چیزی که کنار جسد، اندکی پیش از سپیده دم در فکر زنان می گذشت. بعدتر، وقتی چهره اش را با دستمالی

کنند به دیدن خواب مردان غریق؛ حتی آنها و دیگرانی که سرسخت تر بودند نیز در برابر صداقت استبان، تا مغز استخوانشان می لرزید.

چنین بود که باشکوهترین تشییع جنازه‌ای را که برای مرد غریق بیکی در تصورشان می‌گنجید، ترتیب دادند. برخی از زنان که برای آوردن گل به دهکده‌های مجاور رفته بودند، همراه زنانی دیگر برگشتند که نمی‌توانستند آنچه را شنیده بودند باور کنند، و این زنان پس از دیدن مرده، دنبال گل بیشتری رفتند، و بیشتر و بیشتر گل آوردند، تا آن که آن قدر گل و آدم جمع شد که جای سوزن انداختن نبود. در آخرین لحظه، از این که او را یتیم به میان آنها بازگردانند، دلشان به درد آمد و از میان آبرومندترین اهالی، پدر و مادر و عمه‌ها و خاله‌ها و عموها و داییهایی برایش برگزیدند، و به این ترتیب همه اهالی دهکده از طریق او خویشاوند شدند. گروهی از ملاحان که از دور صدای گریه را می‌شنیدند، راهشان را گم کردند و مردم شنیدند که یکی از آنها که افسانه‌های کهن پریان دریایی را به یاد آورده بود، خودش را به دکل اصلی کشتی بسته بوده بود. مردان و زنان در حالی که بر سر به دست آوردن افتخار حمل جسد بر شانه‌هایشان در امتداد شیار پرشیب میان صخره‌ها با یکدیگر جدال می‌کردند، با دیدن عظمت و زیبایی غریقشان، از متروکه بودن خیابانهای دهکده‌شان، خشکی حیاط خانه‌هاشان، و حقارت روئیاهاشان آگاه شدند. او را بدون لنگرها کردند تا اگر هرگاه دلش خواست باز گردد، و طی کسری از قرن‌ها که طول کشید تا جسد به درون مغاک فرو افتد، نفس‌هاشان را حبس کردند. نیازی نبود به یکدیگر نگاه کنند تا دریابند که دیگر همه‌شان حاضر نیستند، که دیگر همه‌شان حاضر نخواهند بود. اما این را هم می‌دانستند که از آن به بعد همه چیز فرق خواهد کرد، که خانه‌هایشان درهایی پهن تر، سقفهایی بلندتر و کفهایی محکمتر خواهد داشت تا خاطره استبان بتواند بی آن که به چارچوبها بخورد همه جا برود، تا در آینده هیچ کس جرئت نکند به نجوا بگوید احمق لندهور مرد، چه بد شد، عوضی خوشگل

در ته دل مردان پا گرفت و شروع کردند به غرولند که آن همه تزئینات محراب کبیر برای یک بیگانه چه لازم است، زیرا هرچقدر هم میخ و تنگ آب مقدس رویش باشد، برای کوسه‌ها که پاره‌اش می‌کنند تفاوتی نخواهد کرد، اما زنان همچنان داشتند عتیقه‌های بنگلشان را براو می‌انباشتند، این سوو آن سو می‌دویدند، سکندری می‌خوردند، و در همان حال آنچه را با اشکهاشان بروز نمی‌دادند، با آه بیرون می‌دادند، و از این رو بود که سرانجام مردان ترکیدند که از کی تا حالا رسم شده که چنان الم شنگه‌ای برای یک جنازه سرگردان، یک غریق بی‌نام، یک تکه گوشت سرد چهارشنبه به پا شود. آنگاه یکی از زنان، جریحه‌دار از آن همه بی‌عاطفگی، دستمال را از روی چهره مرده برداشت و نفس مردان هم بند آمد.

استبان بود. نیازی نبود برایشان تکرار شود تا بشناسندش. اگر بهشان گفته شده بود که مرده، سروال‌ترالی است، حتی ممکن بود لهجه فرنگی او، طوطی دست آموز روی شانه‌اش، و شمخال آدمخوار کش‌اش برایشان جالب باشد، اما در سراسر دنیا تنها یک استبان می‌توانست باشد و او نیز آنجا بود، ولو شده مانند نهنگی عنبرین، بی‌کفش، با شلوار کودکی ریزه‌اندام و با آن ناخنهای سنگ مانندی که برای بریدنشان چاقو لازم بود. کافی بود دستمال را از روی چهره‌اش بردارند تا ببینند که شرمسار است، که گناه او نیست که آن قدر بزرگ یا سنگین یا خوش سیماست، و اگر می‌دانست که قرار است چنان اتفاقی رخ دهد، جدا دنبال جایی مناسبتر برای غرق شدن می‌گشت، حتی لنگریک رزمناورا به گردن می‌آویختم و مثل کسی که چیزی را دوست ندارد از صخره‌ای به پایین می‌غلتیدم تا دیگر حالا با این به قول شما مرده چهارشنبه، باعث ناراحتی آدمها نشوم، تا دیگر با این تکه گوشت سرد و کثیف که هیچ ربطی به من ندارد، آزارتان ندهم. در حالتش چنان حقیقتی بود که حتی بی‌اعتمادترین مردان، آنها که تلخی شبهای بی‌پایان کار در دریا را با این ترس می‌گذرانند که زنا نشان از دیدن خواب آنها خسته شوند و شروع

بالاخره مرد، زیرا بر آن بودند که نمای خانه‌هایشان را رنگهای شاد بزنند تا خاطره استبان را جاودانی کنند، و بر آن بودند که آن قدر میان سنگها را در جستجوی چشمه بکنند تا پشتشان بشکند، بر آن بودند که روی صخره‌ها گل بکارند تا در سالهای آینده، هنگام سپیده دم، مسافران کشتیهای غول پیکر اقیانوس پیما، خفقان گرفته از بوی باغهای پرگل بروی دریا‌های خروشان، بیدار شوند، و ناخدا ناچار شود با لباس رسمی، با اسطرلابش، با ستاره قطبی اش، و با ردیف مدالهای جنگی اش، از کابین فرماندهی پایین بیاید، به دماغه پوشیده از گلها در افق اشاره کند، آنجا که باد اکنون چنان آرام است که در زیر تختخوابها به خواب رفته است، آن دورها، آنجا که آفتاب چنان درخشان است که گلهای آفتابگردان نمی‌دانند به کدام سو بگردند، آری، آن دورها، آنجا دهکده استبان است.

(۱۹۶۸)

مرگ پایدار در فراسوی عشق

شش ماه و یازده روز به مرگ سناتور اونسیمو سانچز مانده بود که اوزن زندگی اش را پیدا کرد. با او در روزال دل ویری آشنا شد، دهکده‌ای و همناک که شب هنگام لنگرگاه پنهانی کشتیهای قاچاقچیان بود و از سوی دیگر روزها، در تیغ آفتاب، به بیفایده‌ترین مدخل کویر می‌مانست، رود روی دریایی بایر و بی‌نشان، و چنان دور از هر چیز که هیچ کس گمان نمی‌برد کسی که قادر به تغییر سرنوشت دیگری باشد، آنجا زندگی کند. حتی نام دهکده هم بیشتر به شوخی می‌مانست، زیرا تنها گل رزی را که دهکده به خود دید، سناتور اونسیمو سانچز بعد از ظهر همان روزی که با لورا فارینا آشنا شد، به سینه اش زده بود.

توقفی اجتناب ناپذیر بود که هر چهار سال يك بار در جریان فعالیتهای انتخاباتی اش پیش می‌آمد. واگنهای کارناوال صبح هنگام وارد شده بودند.

بعد کامیونهای پراز سرخپوستهای اجیر شده سر رسیدند. سرخپوستها را برای بزرگتر جلوه دادن جمعیت در مراسم عمومی، به شهرها می بردند. کمی پیش از ساعت یازده، در هنگامه غوغای موسیقی و فشفشه ها و جیبهای همراهان، اتومبیل وزارتت، به رنگ شربت توت فرنگی، وارد شد. سناتور اونسیمو سانچز توی اتومبیل مجهز به تهویه مطبوعش، آسوده و بی خبر از وضع هوای بیرون بود، اما همین که در را باز کرد، موجی از آتش تکانش داد و پیراهن تمام ابریشمش از چیزی مانند آتش کمرنگ سراپا خیس شد و او خود را پیرتر و تنها تر از همیشه یافت. واقعیت این بود که چهل و دو سال بیشتر نداشت. مدرک افتخاری مهندسی فلزات از دانشگاه گوتینگن آلمان گرفته بود و اشتیاق فراوانی به خواندن ترجمه های بد از کتابهای کلاسیک لاتین داشت، هر چند چیز زیادی دستگیرش نمی شد. بازن آلمانی پرچهره ای از دواج کرده بود که برایش پنج فرزند آورده بود و همگی در خانه شان خوشبخت بودند و از همه خوشبختتر شان خود او بود، تا آن که سه ماه پیش بهش گفته شده بود که تا کریسمس آینده برای همیشه خواهد مرد.

در حالی که مقدمات گردهمایی عمومی داشت کامل می شد، سناتور توانست در خانه ای که برای آسودنش در نظر گرفته شده بود، یک ساعتی تنها باشد. پیش از آن که دراز بکشد، گل رزی را که در عبور از سرتاسر پهنه کویر زنده نگه داشته بود توی یک لیوان آب گذاشت، ناهار رژیمی اش - دانه های گیاهی - را که همراه داشت تا از خوردن وعده های پیاپی گوشت سرخ شده بز که سراسر بقیه روز در انتظارش بود معاف باشد، خورد و چند قرص مسکن را پیش از زمان تجویز شده بلعید تا از بروز درد پیشگیری کرده باشد. بعد پنکه برقی را نزدیک نانو آورد و پانزده دقیقه برهنه در سایه گل رز دراز کشید و کوشید در مدتی که چرت می زند به مرگ نیندیشد. جز پزشکان، هیچ کس نمی دانست که او به کیفی تغییرناپذیر محکوم شده است، بی هیچ تغییری در زیستنش، که نه از سر غرور، که از سر شرم است.

ساعت سه بعد از ظهر، هنگامی که دوباره در میان جمع پدیدار شد، خود را براراده اش کاملاً مسلط حس کرد. آرام و پاکیزه بود، شلووار راحتی کتانی زبر و پیراهن گلدار به تن داشت و روانش را به قرصهای دردکش سپرده بود. با اینهمه، فرسایش مرگ، بسیار مهلکتر از آن بود که فکرش را کرده بود، چرا که وقتی روی سکوی سخنرانی رفت، از دیدن کسانی که برای به چنگ آوردن فرصت طلایی دست دادن با او تقلا می کردند، بدش آمد، و دیگر مثل بارهای پیش، دلش برای انبوه سرخپوسان پابرنه ای که بسختی می توانستند زغال داغ شوره بسته کف آن میدان کوچک و سترون را تحمل کنند، نسوخت. کف زدن جمعیت را با تکان دست، تقریباً با خشم، پایان داد و شروع به سخنرانی کرد، بی آن که ژست بگیرد، با چشمانی دوخته به دریایی که از شدت گرما آه می کشید. صدای سنجیده و پرطنینش، اثری چون آب خنک داشت، اما سخنانی که از برداشت و آن همه نشخوار کرده بود، برایش نه در حکم بازگویی حقیقت، که بیشتر در حکم مخالفت با اظهار نظر مارکوس آریلیوس در چهارمین جلد از کتاب تأملات بود.

به رغم همه باورهایش، چنین آغاز کرد: «ما برای شکست دادن طبیعت در اینجا گرد آمده ایم. ما دیگر در کشور خودمان بچه های سرراهی نخواهیم بود؛ دیگر تیمان خداوند در قلمرو تشنگی و هوای نامساعد نخواهیم بود، دیگر تبعیدیانی در سرزمین خویش نخواهیم بود. ما مردمی دیگر خواهیم شد، خانمها و آقایان، ما مردمی بزرگ و خوشبخت خواهیم شد.»

سیرک سیار او، دستور کار مشخصی داشت. در حالی که سخنرانی می کرد، دستیارانش انبوهی از پرنده های کاغذی به هوا می پرانند و این مخلوقات مصنوعی، جان می گرفتند، دور سکوی چوبی می چرخیدند و به سوی دریا می رفتند. در همان حال، افراد دیگر درختهایی مصنوعی با برگهای نمدی از توی واگنها درمی آورند و در خاک شوره زده، پشت سر جمعیت می کاشتند. با برپا شدن یک نمای مقوایی، شامل تصویر واقعی گونه خانه هایی

از آجر سرخ و پنجره‌های شیشه‌ای، که آلونکهای رقت‌انگیز واقعی را پنهان می‌کرد، کارشان به پایان می‌رسید.

سناتور سخنرانی‌اش را با دو نقل قول به زبان لاتین کش داد تا نمایش فرصت بیشتری یابد. و عده‌ماشینهای بارانساز، خوراک دهنده‌های قابل حمل برای دامهای گوشتی، روغنهای خوشبختی برای رویاندن سبزی در شوره‌زار و انبوهی از بنفشه در پای پنجره‌ها. وقتی دید که دنیای خالی‌اش به کمال برپا شده است، به آن اشاره کرد و فریاد زد: «خانمها و آقایان، آینده‌ما این طور خواهد بود. نگاه کنید! آینده‌ما این طور خواهد بود.»

جمعیت رو بر گرداند. کشتی اقیانوس‌پیمایی ساخته شده از کاغذ رنگی داشت از پشت خانه‌ها می‌گذشت، و بلندی‌اش از بلندترین خانه‌های شهر مصنوعی هم بیشتر بود. تنها خود سناتور متوجه شد که از بس که تابلو برپا شده، جمع شده و از جایی به جای دیگر برده شده بود، شهر مقوایی نقاشی شده، بر اثر آب و هوای وحشتناک، خورده شده و اکنون به فلاکت و خاک آلودگی خود روزال دل ویری بود.

برای نخستین بار طی دوازده سال، نلسون فارینا به استقبال سناتور نرفت. از توی ننوی خود و از میان بقایای خواب قیلوله‌اش، زیر سایه بان خنک خانه‌ای ساخته شده از تخته‌های رنده نخورده، به سخنرانی گوش کرد، همان خانه‌ای که با دستهای داروسازش بنا کرده بود و زنش را به آنجا کشانده بود و در آن جا قیمه قیمه‌اش کرده بود. نلسون از جزیره شیطان گریخته بود و در کشتی‌ای که بارش طوطیهای معصوم بود، از روزال دل ویری سر در آورده بود، همراه زن زیبای سیاه‌پوست کافری که در پاراماریبو یافته بود، و دختری که از او داشت. کمی بعد، زن به مرگ طبیعی مرد و از سر نوشت زن اول - که تکه‌های تنش، با غچه کلم خودش را حاصلخیز کرده بود - در امان ماند، و در عوض به طور کامل و با نام هلندی‌اش در گورستان محلی دفن شد. دخترک رنگ‌پوست و اندامش را از مادرو چشمهای کهربایی و

شگفت‌زده‌اش را از پدر به ارث برده بود، و تصور پروراندن زیباترین زن دنیا، برای پدر پربیراه نبود.

از نخستین باری که نلسون فارینا، سناتور اونسیمو سانچز را در جریان نخستین مبارزه انتخاباتی‌اش دیده بود، از او کمک خواسته بود تا برگه هویتی جعلی به دست آورد تا دیگر دست قانون به او نرسد. سناتور با حالتی دوستانه اما استوار، پاسخ رد داده بود. نلسون فارینا هرگز از خواسته‌اش دست برنداشته بود و هر بار که فرصت دست می‌داد، خواسته‌اش را به شکل متفاوتی تکرار می‌کرد. اما این بار، محکوم به زنده پوسیدن در آن لانه دزدان دریایی، توی ننویش ماند. وقتی صدای آخرین کف زدن را شنید، سرش را بالا آورد، و با نگاهی از بالای چوبهای نرده، پشت صحنه نمایش را دید: چوبهای نگهدارنده ساختمانها، چارچوبه درختان، و خیالپردازان پنهان شده‌ای که کشتی اقیانوس‌پیمای را به جلو هل می‌دادند. با غیض تف کرد.

گفت: «مرد، سه لو بلا کامان دو لاپولیتیکس.»^۱

پس از سخنرانی، چنانکه رسم بود، سناتور در میان نوای موسیقی و آتشبازی از خیابانهای آبادی گذشت. مردم دوره‌اش می‌کردند و عرضحال می‌دادند. سناتور با خوش‌خلقی به گفته‌هایشان گوش می‌داد و همواره راهی برای تسلادادن به آنها می‌یافت، بی آن که ناچار شود زحمتی را به گردن گیرد. زنی که با شش تا از کوچکترین فرزندانش بر پشت بامی رفته بود، موفق شد صدایش را از فراز غرش مردم و آتشبازی به گوش سناتور برساند. گفت: «سناتور، من چیز زیادی نمی‌خواهم. فقط يك الاغ برای کشیدن آب از چاه به دار آویختگان.»

نگاه سناتور به شش بچه لاغرا و افتاد. پرسید: «به سر شوهرت چه

آمده؟»

۱- به فرانسه: «گه، بلا کامان سیاست است.»

زن با بذله گویی پاسخ داد: «رفت به جزیره آروبا که بختش را پیدا کند، اما به جایش يك زن خارجی پیدا کرد، از آنهایی که روی دندانهایشان الماس می‌چسبانند.»

پاسخ زن، شلیکی از خنده برانگیخت.

سناتور تصمیمش را گرفت: «بسیار خوب، به خرت می‌رسی.»

کمی بعد، یکی از دستیاران سناتور، الاغ باربر خوبی را به در خانه آن زن آورد که بر کفلش با مرکب پاک نشدنی يك شعار انتخاباتی نوشته شده بود تا هرگز کسی فراموش نکند که هدیه‌ای از سوی سناتور است.

در طول خیابان کوتاه، سناتور زُستهای کوچکتر دیگری نیز گرفت، و حتی به مرد بیماری که تختش را جلوی در خانه‌اش آورده بود تا گذشتن سناتور را تماشا کند، يك قاشق دارو خورد. سر آخرین نیش، از میان چوبهای نرده، نلسون فارینا را در ننویش دید که خاکستری و غمگین می‌نمود، اما با اینهمه، بی‌هیچ نشانی از محبت، بدو سلام کرد.

«سلام، حالت چطور است؟»

نلسون فارینا توی ننویش برگشت و او را در کهربای غمگین نگاهش غرق کرد.

گفت: «موا، دوساوه. ^۱»

دخترش به شنیدن صدای احوالپرسی، آمد توی حیاط. پیراهن ارزانقیمت و رنگ و رو رفته سرخپوستهای گواخیرو به تن داشت، گل سرهای کمانی شکل رنگی به مویش زده بود و صورتش برای حفاظت از نور آفتاب رنگ شده بود، اما حتی در آن وضع آشفته نیز می‌شد تصور کرد هرگز زنی به آن زیبایی در دنیا وجود نداشته بوده است.

نفس سناتور بند آمد. «لعنت به من!» با شگفتی نفس کشید. «خداوند چه

۱- به فرانسه: «منم، خود می‌دانید.»

کارهای غریبی دارد!»

آن شب نلسون فارینا بهترین لباسهای دخترش را تن او کرد و او را نزد سناتور فرستاد. دو نگهبان مسلح به تفنگ که از شدت گرما در خانه کرایه‌ای، سرهاشان را تکان می‌دادند، به دخترک گفتند که روی تنها صندلی توی راهرو منتظر بنشیند.

سناتور در اتاق مجاور مشغول دیدار با شخصیت‌های مهم روزال دل ویری بود، آنها را گرد آورده بود تا حقایقی را که در سخنرانش از قلم افتاده بود برایشان به آواز بخواند. آن قدر شبیه دیگر آدمهایی که او همیشه در شهرهای کویری می‌دید بودند که حتی خود سناتور هم از آن جلسات شبانه ابدی حالتش به هم می‌خورد. پیراهنش غرق در عرق بود و می‌کوشید در همان حال که به تنش بود، با نسیم داغ پنکه‌ای برقی که در گرمای سنگین اتاق مانند خرمگسی وزوز می‌کرد، خشکش کند.

گفت: «مسلماً ما نمی‌توانیم پرنده کاغذی بخوریم. هم شما و هم من می‌دانیم که آن روزی که درخت و گل در این کپه پشکل بزسبز شود، آن روزی که توی چاله‌های آب به جای کرم، شاه‌ماهی باشد، آن روز دیگر من و شما اینجا کاره‌ای نخواهیم بود. منظورم را روشن بیان کردم؟»

کسی پاسخ نداد. سناتور در حالی که داشت حرف می‌زد، يك ورق کاغذ از تقریم‌کننده بود و با دستهایش از آن پروانه‌ای کاغذی ساخته بود. بی‌هیچ هدف خاصی، آن را به دورن جریان هوایی که از پنکه می‌آمد انداخت و پروانه دوراتاق پرواز کرد و بعد از میان در نیمه باز بیرون رفت. سناتور با تسلطی که مرگ تقریش می‌کرد به حرف زدن ادامه می‌داد.

گفت: «بنا بر این، نیازی نیست آنچه را که خودتان بخوبی می‌دانید برایتان تکرار کنم: که انتخاب دوباره من بیشتر به نفع کسب و کار شماست تا من، چون من دیگر از آب راکد و بوی عرق سرخپوستها سیر شده‌ام، در حالی که شماها برعکس، از همین راه زندگی می‌کنید.»

لورا فارینا پروانه کاغذی را دید که بیرون آمد. فقط او بود که آن را دید، زیرا نگهبانان توی راهرو، تفنگهایشان در آغوش، روی پله‌ها به خواب رفته بودند. پس از چند دور چرخیدن، پروانه بزرگ چاپ خورده کاملاً باز شد، روی دیوار پهن شد و به همان جا چسبید. لورا فارینا کوشید با ناخنهایش آن را بکند. یکی از نگهبانان که به صدای کف زدن از اتاق مجاور بیدار شده بود، متوجه تلاش بیهوده او شد.

خواب آلود گفت: «کنده نمی‌شود. روی دیوار نقاشی شده.»

وقتی که مردان شروع کردند به بیرون آمدن از جلسه، لورا فارینا دوباره نشست. سناتور در حالی که دست بر روی چفت در داشت، در چارچوب ایستاد و تنها موقعی به حضور لورا فارینا پی برد که راهرو خالی شده بود.

«تو اینجا چه می‌کنی؟»

او گفت: «سه دولا پار دومون یر.»^۱

سناتور منظورش را فهمید. بدقت نگهبانان خفته را برانداز کرد، بعد لورا فارینا را برانداز کرد، که زیبایی غیرعادی اش حتی از درد او میرم‌تر بود، و آنگاه به این نتیجه رسید که مرگ به جای او برایش تصمیم گرفته بوده بود. به دختر گفت: «بیا تو.»

لورا فارینا با رسیدن به چارچوب در، خشکش زد؛ هزاران اسکناس در هوا شناور بودند که مثل پروانه بال می‌زدند. اما سناتور پنکه را خاموش کرد و اسکناسها بی‌هوا ماندند و به نرمی بر روی اشیای توی اتاق فرود آمدند.

لبخند زنان گفت: «می‌بینی، حتی گه هم می‌تواند پرواز کند.»

لورا فارینا روی یک نیمکت مدرسه‌ای نشست. پوستش لطیف و محکم بود، با همان رنگ و همان تراکم آفتابی نفت خام، موهایش یال مادیانی جوان

۱- به فرانسه: «از طرف پدرم.»

بود، و چشمان عظیمش درخشنده‌تر از نور. سناتور خط نگاه او را دنبال کرد و سرانجام گل‌رز را یافت که از فرط شوره، کدر شده بود.

گفت: «رزا است.»

دخترک بارگه‌ای از بهت زدگی گفت: «آری. در ریو آچا فهمیدم رز چیست.»

سناتور روی یک تخت تاشوی ارتشی نشست و در حالی که دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد، درباره گل‌رز حرف می‌زد. کنار جناغ، آنجا که خیال می‌کرد قلبش در سینه جا دارد، مانند دزدان دریایی قلبی خالکوبی شده بود با پیکانی که سوراخش کرده بود. پیراهن خیس از عرق را روی زمین پرت کرد و از لورا فارینا خواست در در آوردن چکمه‌ها، کمکش کند.

دخترک رو به تخت سفری زانوزد. سناتور فکورانه به برانداز کردنش ادامه داد، و در حالی که او داشت بند چکمه‌ها را باز می‌کرد، می‌اندیشید که کدام یک از آن دو گرفتار نحوست آن بر خورد خواهند شد.

گفت: «خیلی بچه‌ای که.»

دخترک گفت: «این‌طورها هم نیست. آوریل نوزده سالم می‌شود.»

توجه سناتور جلب شد.

«چه روزی؟»

گفت: «یازدهم.»

حال سناتور بهتر شد. گفت: «هر دو متولد برج حملیم.» و لبخند زنان افزود:

«این نشانه تنهایی است.»

لورا فارینا توجهی نمی‌کرد، زیرا نمی‌دانست با چکمه‌ها چه کند. سناتور هم به نوبه خویش نمی‌دانست با لورا فارینا چه کند، زیرا به روابط عاشقانه ناگهانی عادت نداشت، و از این گذشته می‌دانست که این یکی، ریشه در پستی دارد. تنها برای این که فرصت کند کمی بیندیشد، لورا فارینا را محکم

«حقیقت خدا و کیلی اش را بگویم؟»

«حقیقت خدا و کیلی اش را.»

لورا فارینا خطر کرد. «راستش، مردم می گویند که شما از بقیه بدترید چون با آنها فرق دارید.»

سناتور دلگیر نشد. مدت درازی با چشمان بسته ساکت ماند، و هنگامی که چشمانش را باز کرد، انگار که از پنهانترین غریزه هایش بازگشته بود.

تصمیمش را گرفت. «به جهنم. به آن پدر مادر قجبات بگو که کارش را راه می اندازم.»

لورا فارینا گفت: «اگر بخواهید می توانم بروم کلید را بیاورم.»

سناتور نگاهش داشت.

گفت: «بی خیال کلید. کمی پیش من بخواب. وقتی آدم تنها باشد، کسی را داشتن غنیمت است.»

بعد دخترک سر سناتور را روی شانه خودش گذاشت و چشمانش به رز دوخته شد. سناتور دستش را حوالی کمر او انداخت، صورتش را در گودی زیر بغل دختر که بوی جانور جنگلی می داد فرو کرد، و تسلیم وحشت شد. شش ماه و یازده روز بعد، به همان وضع می مرد، تحقیر شده و مطرود، به سبب رسوایی عمومی ناشی از رابطه اش با لورا فارینا، و گریان از این خشم که بدون او می میرد.

(۱۹۷۰)

میان زنانوش نگاه داشت، اطراف کمرش را نوازش کرد و به پشت روی تخت سفری دراز کشید. بعد پی برد که دخترک در زیر جامه اش چیزی به تن ندارد، چرا که تنش عطر مبهم جانوری جنگلی را می داد، اما قلبش وحشت زده بود و پوستش آزرده از عرقی یخین.

سناتور آه کشید: «هیچ کس ما را دوست ندارد.»

لورا فارینا کوشید چیزی بگوید، اما هوای موجود تنها برای نفس کشیدنش کافی بود. سناتور او را کنار خودش دراز کرد تا کمکش کند، چراغ را خاموش کرد، و اتاق در سایه گل رز بود.

سناتور به آرامی نوازشش می کرد، با دستانش او را می جست، بی آن که عملاً لمسش کند، اما بر سر راه آنجا که پی خواسته اش می گشت، به چیزی آهنی برخورد.

«این چیست؟»

دخترک گفت: «قفل عفت.»

سناتور برافروخته از خشم گفت: «مرده شویش ببر!» و بعد آنچه را خود بخوبی می دانست، پرسید: «کلیدش کجاست؟»

لورا فارینا نفسی از سر آسودگی کشید.

پاسخ داد: «پیش بابام. بهم گفت به شما بگویم یکی از افرادتان را بفرستید تا کلید را بیاورد و یک تعهدنامه کتبی هم همراهش کنید که کارش را روبه راه می کنید.»

سناتور برافروخت. با اوقات تلخی غرید: «قورباغه حرامزاده.» بعد چشمانش را بست تا ببیند در تاریکی خودش را دید. به یاد بیاور، و به یاد آورد، که چه نو باشی چه کس دیگر، طولی نمی کشد که می میری و طولی نمی کشد که حتی اسمی ازت باقی نمی ماند.

درنگ کرد تا لرزه از تنش بگذرد.

بعد پرسید: «یک چیزی را به من بگو. درباره من چه شنیده ای؟»

آخرین سفر کشتی موهوم

حالا خواهید فهمید من کی ام، این را با صدای مردانه نیرومند تازه اش گفتم، سالها پس از نخستین باری که کشتی اقیانوس پیمای عظیم بی چراغ و بی صدایی را دیده بودم که یک شب، چون کاخ بزرگ خالی از سکنه ای از کنار دهکده گذشت، درازتر از کل دهکده و خیلی بلندتر از ناقوسخانه کلیسا بود، و در تاریکی به سوی شهر مستعمره نشین آن سوی خلیج پیش رفت، شهری با استحکاماتی برای مقابله با دزدان دریایی، با بندر قدیمی برده فروشی اش، و فانوس دریایی چرخانی که پرتوهای دلگیرش هر پانزده ثانیه دهکده را به خیمه گاهی ماه آسا از خانه های درخشانده و خیابانهای چون بیابانهای آتشفشانی بدل می کرد، و حتی با آن که در آن زمان او پسرکی بود بدون صدای نیرومند مردانه، اما برخوردار از اجازه مادرش به ماندن تا دیر هنگام در ساحل برای گوش دادن به خنیاگری جنگهای باد شب، هنوز به خاطر

می آورد، انگار هنوز می دید، چگونه وقتی که نور فانوس به پهلوی کشتی می تابید، کشتی ناپدید می شد و چگونه پس از گذشتن نور، دوباره پدیدار می شد، چنانکه گویی کشتی متناوبی بود که پیش می رفت، پدیدار و ناپدید می شد و به سوی دهانه خلیج می رفت، مانند خوابگردی کورمال کورمال پی نشانه های شناور می گشت که مدخل لنگرگاه را مشخص می کردند، تا آن که لابد بلایی به سر سوزن قطب نمایش می آمد، زیرا کشتی به سوی پایا بهار روان می شد، به گل می نشست، درهم می شکست و بی کوچکترین صدایی غرق می شد، هر چند حتی بر خورد به چنان صخره هایی باید بانگ سهمیگن درهم شکستن فلز بر می انگیخت و انفجار موتورخانه باید پر خواب ترین اژدهایانی را که در جنگل ماقبل تاریخی که از آخرین خیابانهای دهکده آغاز می شد و در سوی دیگر جهان به انتها می رسید، از وحشت منجمد می کرد، از این رو، خود او می اندیشید که لابد خواب دیده است، بویژه فردای آن روز، وقتی که خلیج را چون تنگ ماهی درخشانی دید، آشفستگی رنگهای آلونکهای کاکاسیاهها را بر فراز تپه های مشرف بر لنگرگاه دید، قایقهای قاچاقچیان گویان را دید که محموله شان را که طوطیهای بیگناهی با چینه دانهای انباشته از الماس بود خالی می کردند، اندیشید که وقتی داشتم ستاره ها را می شمردم، خوابم برد و خواب آن کشتی عظیم را دیدم، معلوم است، چنان باورش شد که خواب دیده بوده است که به هیچ کس چیزی نگفت و دیگر آن تصویر را هم به یاد نیاورد، تا همان شب در ماه مارس سال بعد که داشت در دریا دنبال درخشش دلفینها می گشت و آنچه یافت، کشتی اقیانوس پیمای موهوم بود، محزون، مقطع، با همان جهت گیری خطای بار نخست، جز آن که آن بار چنان از بیدار بودن خویش اطمینان داشت که دوید تا جریان را برای مادرش تعریف کند، و مادرش سه هفته را یکبند به ناله های نومیدانه گذراند، چون مغزت دارد می گندد، از بس که کارهای عوضی کرده ای، مثل جانینها روز را می خوابی و شب بیرون می روی، و از آنجا که همان موقع باید می رفت و

در شهر دنبال چیز راحتی می گشت تا رویش بنشیند و به شوهر مرده اش بیندیشد، زیرا پس از یازده سال بیوگی چوبهای صندلی نویی اش پوسیده بود، از موقعیت استفاده کرد و به قایقران گفت تا نزدیک پایاها پیش برود تا پسرش بتواند آنچه را واقعا در آینه دریا دیده بود، ببیند، عشق بازی شیطان ماهی ها در بهار اسفنجها، شیرجه زدن دارکوب ماهی های صورتی و کلاغ ماهی های آبی رنگ در چاههایی دیگر با آبهایی نرمتر که در میان آنها بود، و حتی موهای سرگردان قربانیان به گل نشستن يك کشتی مستعمراتی، بی هیچ ردی از کشتی اقیانوس پیمای چیزی شبیه آن، و با اینهمه او چنان کله شقی می کرد که مادرش وعده داد مارس سال آینده حتما با او به تماشا خواهد رفت، و بی دانست که حالا تنها چیزی که در آینده اش حتمیت دارد، يك صندلی راحتی بازمانده از روزگار سرفرانسیس دريك است که از حراجی در يك مغازه ترکی خریده است، همان صندلی که همان شب بر آن نشست تا بیاساید، و آه کشید و ای، اولوفرونوی بیچاره من، کاش می توانستی ببینی نشستن روی این آستر مخمل و این زربفت در آمده از صندوقچه يك ملکه، و اندیشیدن به تو چقدر خوب است، اما هر چه بیشتر خاطره شوهر مرده اش را به یاد می آورد، بیشتر خون در قلبش می جوشید و بدل به شکلات می شد، انگار که به جای نشستن، داشت می دوید، غرق در تب و لرز، نفسش پراز خاک، تا آن که پسرش هنگام سپیده دم برگشت و مادرش را روی صندلی اش مرده یافت، هنوز گرم بود، اما انگار که مار نیشش زده بوده باشد، نیمه گندیده بود، همان بلایی که بعدها به سر چهار زن دیگر آمد، پیش از آن که صندلی جنایتکار به دریا افکنده شود، به دوردستهای دریا تا دیگر برای کسی نحسی نیاورد، زیرا در طول قرنها آنقدر از آن استفاده شده بود که خاصیت آسایش بخشی اش به پایان رسیده بود، و به این ترتیب او ناچار شد به زندگی یکنواخت فلاکتبارش در مقام یتیمی انگشت نمای همه و فرزند بیوه زنی که صندلی شوربختی را به دهکده آورده بود خو گیرد، و خوراکش را

بیشتر از ماهیهایی که از قایقها می‌زدید تأمین کند تا از راه صدقه، و در همین احوال صدایش داشت به غرضی بدل می‌شد، و دیگر دیده‌های گذشته‌اش را به یاد نمی‌آورد، تا شب دیگری در ماه مارس که اتفاقاً چشمش به دریا افتاد و ناگهان، خدای بزرگ، آنجاست، نهنگ آزیستی غول‌پیکر، بهیموت هیولا، بیاید ببیندش، دیوانه وار فریاد زد بیاید ببینیدش، و چنان غوغایی از پارس سگان و جیغهای وحشترده زنان به پا کرد که حتی سالخورده‌ترین پیرمردان هم وحشتهای اجداد بزرگشان را به یاد آوردند و به زیر تختهایشان خزیدند، با این تصور که ویلیام دمپی بر برگشته است، اما آنها که به خوابانها دویند زحمت دیدن جسم غریبی را که در آن لحظه دوباره در خاور گم شده بود و در فاجعه هر ساله‌اش بر می‌خاست به خود ندادند، و به چنان حالی رهایش کردند که همان هنگام بود که همچنانکه از خشم می‌گرید به خود گفت حالا خواهند فهمید من کی‌ام، اما مراقب بود کسی از تصمیمش با خبر نشود، اما سراسر سال را با این فکر ثابت گذرانند که حالا خواهند فهمید من کی‌ام، در انتظار حلول دیگر باره سالروز پدیداری، تا آنچه را که می‌خواست بکنند، که عبارت بود از زدیدن يك قایق، گذشتن از خلیج، و گذراندن شب در مدخلهای لنگرگاه برده فروشان، در شورابه‌های انسانی دریای کارائیب به انتظار فرارسیدن آن لحظه بزرگ، اما چنان غرق ماجرای خود بود که برخلاف همیشه، نه جلوی مغازه‌های هندی توقف کرد تا آدمکهای چینی تراشیده شده از يك عاج کامل فیل را تماشا کند، نه سیاهپوستان هلندی را در صندلیهای چرخدار طبی‌شان مسخره کرد، و نه مانند بارها پیش از مالایاییها ترسید، مالایاییهای پوست مسی که اسیر وهم میخانه‌ای سری که در آن فیله کبابی زنان برزلی می‌فروختند، دور دنیا می‌گشتند، به هیچکدام توجهی نکرد، زیرا از هیچ چیز آگاه نبود، تا آن که شب با تمامی وزن ستارگان بر او فرود آمد و جنگل رایحه شیرینی از روناس و مارمولک گندیده از خود بیرون داد، و حالا او بود که در قایقی دزدیده شده به سوی دهانه خلیج پارو می‌زد، با

فانوسی خاموش تا از دید مأموران گمرک پنهان بماند، هر پانزده ثانیه یکبار با کوبش بال فانوس دریایی، اثیری می‌شد و بار دیگر در تاریکی، انسان می‌گردید، می‌دانست که دارد به نشانه‌های شناوری که مجرای لنگرگاه را مشخص می‌کنند نزدیک می‌شود، نه تنها از آنجا که درخشش سر کوبگرانه فانوس شدت می‌گرفت، بلکه از آنجا که تنفس آب داشت غمگین می‌شد، و همان طور پارو می‌زد، چنان در پیله خویش فرو رفته که نفهمید نفس هولناک کوسه‌ای که ناگهان به او رسید از کجا آمد یا چرا شب متراکم شد، انگار که ستاره‌ها ناگهان مرده باشند، و این بدان سبب بود که کشتی اقیانوس پیما آنجا بود، با تمامی حجم درک‌ناپذیرش، خداوندا، بزرگتر از هر چیز بزرگ دیگری در دنیا و سیاهتر از هر چیز سیاهی در خشکی یا دریا، سیصد هزار تن بوی کوسه ماهی چنان از نزدیکی قایق گذشت که او توانست درزهای بدنه فولادی‌اش را ببیند که بی‌هیچ نوری از پنجره‌های بشمارش، بی‌هیچ آهی از موتورهایش، بی‌هیچ جنبنده‌ای، دایره سکوت خود را، هوای مرده خود را، زمان باز ایستاده خود را، دریای سرگردان خود را که در آن دنیایی آکنده از جانوران غرق شده شناور بود، همراه داشت و ناگاه با برق فانوس دریایی، این همه ناپدید شد و برای لحظه‌ای بار دیگر کارائیب شفاف بود، شب ماه مارس بود، هوای هر روزه پلیکانها بود، از این رو در میان نشانه‌های دریایی تنها ماند و ندانست چه کند، یکه خورده از خویشتن پرسید نکند در بیداری خواب دیده است، نه تنها این بار، که بارهای پیش هم، و هنوز در این اندیشه بود که نسیمی از راز، نشانه‌ها را به تلاطم انداخت، از اولین نشانه تا آخرینشان، چنانکه وقتی نور فانوس دریایی رد شد، کشتی اقیانوس پیما دوباره پدیدار شد، و حالا قطب نماهایش خراب شده بود، شاید نمی‌دانست در کدام قسمت از دریای اقیانوسی است، کورمال کورمال پی کانال نادیدنی می‌گشت اما در عمل سر به سری پایاها داشت، تا آن که این مکاشفه سهمگین به او دست داد که شوربختی نشانه‌های دریایی، آخرین کلید این

طلسم است و فانوس خودش را در قایق برافروخت، نور سرخ کم فروغی که دلیلی نداشت توجه کسی را در برجهای دیده بانى جلب کند، اما می توانست مانند خورشیدی راهنمای سکاندار باشد، زیرا به پایمردی آن نور، کشتی اقیانوس پیما مسیرش را تصحیح کرد و با مانوری برخاسته از رستاخیز بخت خوش، وارد دهانه اصلی کانال شد، و آنگاه تمامی چراغها همزمان روشن شد چنانکه دیگهای بخارش دوباره زوزه کشید، ستاره ها سر جای شان ثابت بودند و لاشه جانوران به اعماق آب رفت، و تلق تلق بشقابها و رایحه سس برگ بواز آشپزخانه ها برخاست و آدم می توانست ضربان ارکستر را بر عرشه های مهتابی و کوبش شریانهای دلداگان دریا های آزاد را در سایه های کابینها بشنود، اما او هنوز چنان از پسمانده های خشم انباشته بود که نمی گذاشت احساسات گیجش کند یا معجزه بترسانندش، بلکه مصمم تر از همیشه به خویشتن گفت حالا خواهید فهمید من کی ام، موشهای ترسو، حالا می بینید، و به جای آن که کنار بکشد تا ماشین غول پیکر به او نخورد، شروع کرد به پارو زدن در پیشاپیش آن، زیرا حالا واقعا خواهند فهمید من کی ام، و با فانوسش به راهنمایی کشتی ادامه داد تا آن که چنان از پیروی آن مطمئن شد که وادارش کرد مسیرش را بار دیگر از جهت لنگرگاهها تغییر دهد، از کانال نادیدنی بیرونش آورد و انگار که گوسفندی دریایی باشد، افسارش را به سوی چراغهای دهکده خفته کشید، يك کشتی زنده، مصون از مشعلهای فانوس دریایی که دیگر ناپدیدش نمی کردند، بلکه هر پانزده ثانیه به درخشش آلومینیم درش می آوردند، و صلیبهای کلیسا، فلاکت خانه ها، و توهم شروع کرد به نمایان شدن، و هنوز کشتی اقیانوس پیما از پشت سردنبالش می آمد، از درون خود، اراده او را دنبالش می کرد، ناخدا به پهلو چپش خفته بود، گاوهای مسابقه در میان برف آبدارخانه ها، بیمار تنها در درمانگاه، آب یتیم در آب انبارهایش، سکاندارهایی نیافته ای که لابد صخره ها را به جای لنگرگاه گرفته بود، زیرا در آن لحظه غرش عظیم بوق کشتی ترکید، يك بار، و

او زیر بارش بخاری که رویش می ریخت غرق شد، دوباره، و قایقی که مال کس دیگری بود نزدیک بود واژگون شود، و دوباره، اما دیگر خیلی دیر بود، زیرا گوشماهیهای ساحل، سنگهای خیابانها، درهای خانه های ناباوران و سراپای دهکده از نورهای خود کشتی اقیانوس پیمای هولناک روشن شده بود، و او دیگر فرصت نداشت کنار بکشد و برای توفان راه باز کند، فریاد زنان در هنگامه سردرگمی، بفرمایید، موشهای ترسو، ثانیه ای پیش از آن که دماغه فولادی زمین را خرد کند و آدم بتواند صدای نابودی پاکیزه نود هزار و پانصد شیشه شامپانی در حال شکستن، یکی پس از دیگری، از سینه تا عرشه را بشنود، و بعد نور بیرون پاشید و دیگر نه سپیده دمی در ماه مارس، که ظهر چهارشنبه ای درخشان بود، و او موفق شد لذت تماشای ناباوران را بچشد که با دهان باز، بزرگترین کشتی اقیانوس پیمای این دنیا را می نگرستند، و دیگرانی که جلوی کلیسا به زمین افتاده بودند، سپیدتر از هر چیز، بیست بار بلندتر از ناقوسخانه و نودوهفت بار درازتر از دهکده، با نامش که به حروف آهنین حکاکی شده بود، هالاشیلاگ، و آبهای باستانی و ولرم دریا های مرگ که از پهلویش فرو می چکید.

بلاکامان، معجزه فروش نیک سرشت

از نخستین یکشنبه‌ای که دیدمش، مرا به یاد قاطر میدان گاو‌بازی انداخت. با بند شلوار سفیدش که با نخ طلایی پسدوزی شده بود، انگشترهایی با نگینهای رنگی برهر انگشتش، و گلابتونهای زنگوله‌دارش، ایستاده بر روی میزی در کنار لانگرگاههای سانتاماریادل‌دارین، در میان دبه‌های پراز معجونها و علفهای آرا مبخشی که خود تهیه می‌کرد و با فریاد زخمی‌اش از میان شهرهای کناره‌کارائیب می‌گذشت و دوره می‌گشت، جز آن بار که نمی‌کوشید چیزی از مزخرفات سرخپوستی‌اش را بفروشد، بلکه از مردم می‌خواست که يك مار واقعی برایش بیاورند تا بتواند پادزهری را که ساخته بود روی تن خودش بیازماید، تنها پادزهری که ردخور ندارد، خانمها و آقایان، برای نیش افعی، رطیل و هزارپا و همه پستانداران سمی. کسی که ظاهراً مجذوب عزم او شده بود موفقی شد از جایی يك شاه افعی از خطرناکترین

نوعش (ماری که با فلج کردن دستگاه تنفسی آدم را می کشد) پیدا کند و توی شیشه‌ای برایش بیاورد، و او با چنان اشتیاقی چوب‌پنبه سرشیشه را برداشت که همه مان فکر کردیم خیال دارد بخوردش، اما همین که جانور خودش را آزاد یافت از شیشه بیرون پرید و گردن او را گزید و همان جا به همان حال رهایش کرد، بی هیچ هوایی برای ادامه سخنرانی و اندک زمانی که بزحمت توانست پادزهر را بخورد و دکتر علفی سکندری خوران به میان مردم افتاد و روی زمین غلتید، بدن غول آسایش چنان رها شد که انگار هیچ چیز تویش نبود، اما در تمام این مدت با تمامی دندانهای طلایش می خندید. چنان الم شنگه‌ای به پا شد که رزمناوی که در یک مأموریت حسن نیت از شمال آمده بود و بیست سال بود که در آنجا پهلو گرفته بود، اعلام قرنطینه کرد تا زهر مار به عرشه‌هایش سرایت نکند، و مردمی که مراسم یکشنبه نخل را برگزار می کردند، با برگ نخلهای متبرکشان از کلیسا بیرون می آمدند، زیرا هیچ کس نمی خواست فرصت تماشای مرد مسموم را از دست بدهد، مرد مسمومی که حالا دیگر داشت از حلول مرگ می ترکید و از زور تورم جسمش به دو برابر قبل رسیده بود، کفی از صفا از دهانش می جوشید و از منافذ پوستش نفس نفس می زد، اما هنوز با چنان سرزندگی می خندید که زنگوله‌ها در سرتاپایش صدا می کرد. تورم بدن، بند چکمه‌هایش و بخیه لباس‌هایش را از هم گسست، انگشتانش از فشار انگشترها کبود شد، چهره‌اش به رنگ گوشت نمکسود گوزن درآمد، و از سر عقبش نشانه‌ای از آخرین لحظه‌های احتضار درآمد، چنانکه هر کس مارگزیده‌ای را دیده بوده بود، می دانست که او دارد پیش از مرگ می گنجد و می دانست که او چنان از هم خواهد پاشید که باید با بیل جمعش کنند و در کیسه‌ای بریزندش، اما همچنان می دانست که حتی وقتی به خاک آره هم بدل شود همچنان خواهد خندید. وضعش چنان باورنکردنی بود که ملوانان روی عرشه آمدند تا با عدسیهای دوربین از او عکس رنگی بگیرند، اما زمانی که از کلیسا بیرون آمده بودند نقشه آنها را

نقش بر آب کردند: بدنش را با پتویی پوشاندند و برگهای نخل متبرک را رویش گذاشتند، گروهی به این خاطر که ملوانان با ابزارهای ادونتیستی‌شان به او بیحرمتی نکنند، دیگرانی به این سبب که از ادامه نگاه کردن به بت پرستی که برای مرگی خندان آماده بود می ترسیدند، و گروهی دیگر هم با این نیت که شاید در آن وضع دست کم روحش مسموم نشود. همه به مردنش یقین داشتند که او برگهای نخل را با یک دست کنار زد، هنوز نیمه خواب آلود بود و از لحظات بدی که گذرانده بود فارغ نشده بود، اما بی کمک گرفتن از کسی، میز را برپا کرد، مانند خرچنگی روی آن خزید و فریاد کشید که پادزهرش چیزی نیست جز دست قدرت خداوند توی یک شیشه، همچنانکه همه مان به چشم خویش دیده بودیم، اما بهایش تنها دو کواریلیو بود، چرا که آن را نه برای فروش، که برای سعادت همه انسانها اختراع کرده بود، و همین که این را گفت، خانمها و آقایان، فقط خواهش می کنم شلوغ نکنید، به همه می رسد.

معلوم بود که مردم شلوغ می کنند، و حق هم داشتند، چرا که در پایان پادزهر به همه نرسید. حتی ناخدای رزمناو هم پس از آن که متقاعد شد پادزهر در برابر گلوله‌های زهر آلود آنارشیستها نیز موثر است، یک شیشه خرید، و ملوانان به گرفتن عکسهای رنگی او که روی میز ایستاده بود، عکسهایی که از مرده‌اش نتوانسته بودند بگیرند، قانع نشدند، بلکه آنقدر از او امضا گرفتند که دستش رگ به رگ شد. شب فرا می رسید و تنها مبهوت‌ترین ما هنوز کنار لانگرگاه مانده بودیم که چشمانش شروع کرد به جستجوی کسی با ظاهری ابلهانه تا در جمع کردن شیشه‌ها کمکش کند، و طبیعی بود که مرا یافت. به نگاه سرنوشته می مانست، نه تنها برای من، که برای او نیز، چرا که صدسال پیش بود و ما هر دو چنان به خاطر داریم که انگار همین یکشنبه پیش بود. آنچه روی داد این بود که وقتی داشتیم داروخانه سیرک‌وارش را توی صندوقی با بندهای ارغوانی که بیشتر به کلاه استاد دانشگاهی می مانست می چیدیم، لابد متوجه نوری در من شده بود که بیشتر در من ندیده بود، زیرا با

حالتی مطمئن از من پرسید کی هستی و من پاسخ دادم که یتیمی بی‌پدر و مادرم که بابایم نمرده است و او زرد زیر خنده‌ای که از خنده سم خورده‌اش نیز بلندتر بود و او پرسید که خرج زندگی‌ات را از کجا درمی‌آوری و من پاسخ دادم که جز زنده ماندن کاری نمی‌کنم، چون هیچ چیز دیگری به زحمتش نمی‌آورد و او که هنوز از زور خنده اشک می‌ریخت پرسید در دنیا چه علمی را بیش از همه دوست دارم بیاموزم، و این تنها باری بود که من بی‌هیچ بلاهتی راست گفتم، می‌خواستم پیشگو باشم، و او دیگر نخندید و انگار که بلند بلند بیندیشد به من گفت که برای این کار چیز زیادی لازم ندارم، چون دشوارترین چیزی را که باید به دست آورم دارم، که عبارتست از صورتی ابلهانه.

بلاکامان چنین بود، بلاکامان بدنهاد، زیرا من بلاکامان نیک‌سرشتم. او می‌توانست منجمی را متقاعد کند که ماه فوریه چیزی جز علف نوعی فیل نادیدنی نیست، اما وقتی که بخت به او رو کرد، حیوانی سنگدل شد. در روزهای شوکتش، مومیانگر نایب‌السلطنه‌ها بوده بود، و می‌گویند که برایشان چهره‌هایی چنان پرصلابت می‌آفرید که سالها راه می‌رفتند و بهتر از روزگار زنده بود نشان حکومت می‌کردند و کسی جرئت خاکسپاری‌شان را نداشت تا آن که او خود حالت مردگی را بدانها باز می‌گرداند، اما اعتبارش را با اختراع نوعی بازی شطرنج بی‌پایان از دست داد، شطرنجی که دو کشیش عسگر را دیوانه کرد و به دو خودکشی پرآوازه انجامید، و به این ترتیب، سیر نزولی او آغاز شد، از معبر خواب تا هیپنوتیزم گروزهای تولد، از دندانکش پیشنهادی تا درمانگر دوره‌گرد؛ و چنین بود که وقتی با هم آشنا شدیم، مردم چپ‌چپ نگاهمان می‌کردند، حتی راهزنان هم. با دکه شامورتنی‌مان دور می‌گشتیم و زندگی برایمان بی‌اطمینانی‌ای جفاودانی بود، آنگاه که می‌کوشیدیم شیافهای فرار که قاچاقچیان را نادیدنی می‌کرد بفروشیم، یا قطره‌هایی که زنان تعمید یافته، پنهانی توی سوپ شوهران هلندی‌شان می‌ریختند تا ترس از خدا را در دلشان جای دهد، یا هر چیز دیگری که آزادانه

دل‌تان بخواهد بخريد، خانمها و آقایان، چون این دستور نیست، پند است و به هر حال خوشختی را هم نمی‌توان به کسی حقنه کرد. با همه اینها، هرچند آن اندازه از این بذله‌گویی‌ها می‌خندیدیم تا به حال مرگ بیفتیم، حقیقت این است که حتی پول کافی برای سیر کردن شکمان در نمی‌آوردیم، و آخرین امید او، آمادگی من برای اشتغال به طالعینی بود. مرا به هیئت یک ژاپنی در آورد، در صندوقی تابوت وار گذاشت و دست و پایم را با زنجیر مهار کشتی بست تا بتوانم هرچه را که می‌توانم پیشگویی کنم، در حالی که خودش دل و روده کتاب صرف و نحو را به هم می‌ریخت تا بهترین راه را برای متقاعد کردن جهانیان به علم جدید من بیابد، خانمها و آقایان این کودک را ببینید که کره‌های شبتاب حزقیال شکنجه‌اش کرده‌اند، و شماهایی که با قیافه‌های ناباور آنجا ایستاده‌اید، ببینیم جرئتش را دارید که وقت مرگتان را از او بپرسید، اما من هرگز نمی‌توانستم حتی حدس بزنم که کدام روز هفته است، و او از پیشگوشدن من دست کشید، زیرا خواب آلودگی دستگاه گوارش، غده پیشگویی آدم را از کار می‌اندازد، و پس از آن که به نشانه بخت خوش، توی سرم کوبید، تصمیم گرفت مرا پیش پدرم ببرد و پولش را پس بگیرد. اما در آن هنگام چنین پیش آمد که کاربردی عملی برای برق حاصل از درد یافت، و شروع به ساختن چرخ خیاطی‌ای کرد که توسط شیشه‌های حجامت به جایی از بدن که درد می‌کرد وصل بود. از آنجا که من شب را به نالیدن از شدت ضربه‌هایی که برای تاراندن شوربختی بهم زده بود می‌گذراندم، ناچار شد مرا به عنوان کسی برای آزمودن اختراعش نگاه دارد، و چنین شد که بازگشتان به تأخیر افتاد و او داشت خلق خوشش را باز می‌یافت تا آن که چرخ خیاطی چنان خوب به کار افتاد که نه تنها بهتر از راهبه‌ای نوایمان سوزن می‌زد، بلکه بسته به شدت و موقعیت درد، تصویر پرندگان یا صورتهای فلکی را هم گلدوزی می‌کرد. این وضع ما بود، به پیروزی خود بر بخت بد ایمان آورده بودیم که خبر رسید در فیلادلفیا، فرمانده رزمنا و کوشیده است

همان آزمایش را با پادزهر تکرار کند و پیش چشم زبردستانش بدل به توده‌ای از لرزانگ ناخدايي شده است.

او ديگر مدت‌ها نخنديد. ما از طريق گذرگاه‌های سرخپوستی گريختيم و هر چه بيشتري گم می‌شديم خبرها روشنتر به گوشمان می‌رسيد که تفنگداران دریایی به بهانه ريشه کردن تب‌زرد به کشور حمله کرده‌اند و بر سر راهشان هر آدم کهنسال یا سفالنگر بالقوه‌ای را می‌یابند گردن می‌زنند، و نه تنها بومیان را از سر احتیاط، که چینیان را نیز، برای رد گم کردن، سیاهپوستان را نیز، از سر عادت، و هندیان را، از این‌رو که مارگیرند، و بعد هر جانور و گیاه و هر ثروت کانی را که بتوانند از میان می‌برند، زیرا متخصصان نشان که در امور مربوط به ما تخصص دارند به ایشان آموخته‌اند که ساکنان کناره‌گارانپ فادرند ماهیتشان را تغییر دهند تا فرنگی‌ها را بفرینند. نمی‌توانستم بفهمم آن خشم از کجا می‌آید یا چرا ما آنقدر وحشت کرده‌ایم، تا آن که خود را در میان نادهای لاگواخیرا سالم و ایمن یافتیم، و تنها آن زمان بود که او جرئت کرد پیش من اعتراف کند که پادزهرش چیزی جز جوشانده ریواس و قندرون نیست و خودش دو کواریلو به آدم بیکاری داده بوده تا شاه‌افعی زهر کشیده را برایش بیاورد. در خرابه‌های صومعه‌ای مستعمراتی بیتوته کردیم، سودا زده از این امید که قاچاقچیان از آنجا خواهند گذشت، زیرا قاچاقچیان مردانی قابل اعتمادند و تنها کسانی که می‌توانند زیر آفتاب عطاردگون آن کویر نمک آفتابی شوند. اوایل مارمولک دودی و گل‌های میان خرابه‌ها را می‌خوردیم و وقتی که داشتیم سعی می‌کردیم چکمه‌های جوشیده‌او را بخوریم هنوز حال خندیدن بر ایمن مانده بود، اما سر آخر ناچار شدیم حتی تار عنکبوت‌های آب‌انبار را هم بخوریم و تازه آن زمان پی بردیم که چقدر دلمان برای دنیا تنگ شده است. از آنجا که در آن هنگام من هیچ گریزی از مرگ نمی‌شناختم، راحت دراز کشیدم تا به گونه‌ای منتظرش باشم که کمتر آزارم دهد، در حالی که او دچار هذیان یادآوری زنی شده بود، زنی چنان لطیف که

تنها با آه کشیدن می‌توانست از میان دیوارها بگذرد، اما این یادآوری ساختگی هم ترفندی داهیانه بود تا با تظاهر به حسرت عشق، مرگ را بفریبد. با اینهمه، در لحظه‌ای که باید می‌مردم بودیم، زنده‌تر از همیشه نزد من آمد و شب را به تماشای سکرآت من گذراند، و با چنان نیرویی می‌اندیشید که هنوز نتوانسته‌ام بفهمم صغیری که در خرابه‌ها می‌پیچید، باد بود یا اندیشه‌های او، و پیش از سپیده‌دم با همان لحن و با همان قاطعیت روزگاران گذشته به من گفت که حالا دیگر حقیقت را فهمیده‌است، که من همانی هستم که دوباره بختش را گره زده‌ام، پس شلوارت را بکش بالا، چون باید همان‌طور که بختم را گره زدی، همان‌طور هم بازش کنی.

آن زمان بود که محبت اندکی را هم که از او به دل داشتم از دست دادم. آخرین ژنده‌پاره‌هایی را که به تن داشتم در آورد، مرا در میان سیم‌خاردار پیچید، روی زخم‌هایم سنگ نمک مالید، مرا در آردار خود خیساند، و از قوزک پا آویزانم کرد تا آفتاب پوستم را بترکاند و دائم فریاد می‌زد که همه این ریاضتها هم برای فرونشاندن خشم شکنجه‌گرانش بسنده نیست. سرانجام مرا به سیاهچال تمشیت که مبلغان در آن مردان را به توبه وامی‌داشتند انداخت تا در فلاکت خوش بیوسم و بعد با غداري متکلمی بطنی، که هنوز بیش از اندازه کافی برایش مانده بود شروع کرد به تقلید صدای جانوران خوردنی، چقدر رسیده و چشمه‌های آب شیرین، تا مرا با این توهم که دارم در میان بهشتی پرنعمت از گرسنگی می‌میرم عذاب دهد. هنگامی که سرانجام قاچاقچیان خوراکش دادند، به سیاهچال آمد و چیزی خوردنی به من داد تا نمیرم، اما بعد با کشیدن ناخن‌هایم با گازانبر و ساییدن دندان‌هایم با سنگ سمباده و ادارم کرد بهای صدقه‌اش را پردازم و تنها تسلاي من این آرزو بود که زندگی به من فرصت و بخت خوشی خواهد داد تا از آن همه عذاب با شهادتهایی حتی بدتر، رهایی یابم. خودم هم در شگفت بودم از این که توانسته‌ام طاعون گنبدیگی خوش را تاب بیاورم و او همچنان پس مانده

خوراکش را روی من می ریخت و تکه های گوشت گندیده مارمولک و قوش در گوشه و کنار می انداخت تا سرانجام هوای سیاهچال مسموم کند. نمی دانم چه مدت گذشته بود که لاشه خرگوشی را نزدم آورد تا نشانم دهد که ترجیح می دهد به جای آن که آن را بدهد تا من بخورم، دورش بیندازد تا بگردد، اما صبر من لبریز شد و همه آنچه در من ماند کینه بود، پس گوشهای خرگوش را چنگ زدم و به دیوارش کوبیدم. با این توهم که او خواهد ترکید، نه خرگوش، و بعد انگار که در خواب، همین حادثه روی داد. خرگوش نه تنها با جیغی هراسان زنده شد، که جست زنان در میان هوا، به دستام بازگشت.

چنین بود که زندگی بزرگ من آغاز شد. از آن هنگام دور دنیا گشته ام و در ازای دو پزو، تب را از تن قربانیان مالاریا بیرون کشیده ام، با چهارونیم پزو کوران را بینا کرده ام، با هیجده پزو بدن قربانیان مرض احتباس آب را زهکشی کرده ام، چلاقها را شفا داده ام، مادرزادهایشان را به بیست پزو، اگر در اثر تصادف یا دعوا چلاق شده باشند به بیست و دو پزو، اگر در اثر جنگ، زلزله، حمله پیاده نظام یا بلاهای عمومی چلاق شده باشند به بیست و پنج پزو، از بیماران عادی به صورت عمده فروشی با ترتیبی خاص پرستاری کرده ام، از دیوانگان بسته به وضعیتشان، از کودکان به نصف قیمت، و از ابلهان محض سپاسگزاری، و چه کسی می تواند ادعا کند من خودم را وقف انسانیت نکرده ام، خانمها و آقایان، و حالا، بله قربان، فرمانده ناوگان بیستم، به بجه هایت فرمان بده استحضامات را برچینند و بگذار انسانهای دردمند بگذرند، جذامیان از سمت چپ، مصروعها از سمت راست، چلاقها جایی که راه را نبندند، فقط خواهش می کنم دوروبر مرا شلوغ نکنید، چون آن وقت اگر مرضها قاطی بشوند و آدمها از بیماریهایی که ندارند شفا یابند مسئولیتی نخواهم داشت، و بگذارید موسیقی بنوازند تا اندیشه ها بمیرند، و کنیزها و آکروباتها را بیاورید، قصابها و عکاسها را بیاورید، همه اش به خرج من، خانمها و آقایان، چون دیگر شهرت شیطنی بلاکامان پایان می گیرد و

آشوب کیهانی آغاز می شود. این جوری است که اگر داورهایمان برخطا باشد و بعضیها وضعیتشان از موقعی که پیش من آمدند هم بدتر شود، آنها را به شیوه یک نماینده کنگره به خواب می برم. تنها کاری که نمی کنم، زنده کردن مرده هاست، زیرا همین که چشم باز می کنند، از کسی که آرامشان را برهم زده تا سرحد قتل به خشم می آیند و در پایان، آنهایی که خودکشی نمی کنند دوباره از سر خوردگی جان می دهند. اوایل کار، چند مرد خردمند در پی ام آمدند تا مشروعیت کسبم را بیازمایند، و هنگامی که متقاعد شدند، مرا به دوزخ سیمون ماگوس تهدید کردند و اندرزم دادند تا بقیه عمر را به پرهیزکاری و ریاضت بگذرانم تا قدیس شوم، اما من، بی هیچ بی حرمتی به مقام آنها، پاسخشان دادم که درست از همان جاها شروع کرده بوده بودم.

حقیقت این است که قدیس بودن پس از مرگ برایم حاصلی ندارد، و هنرمند این است که منم، و تنها چیزی که من می خواهم این است که زنده باشم تا بتوانم مثل الاغی توی این ماشین سفری شش سیلندر که از کنسول تفنگداران دریایی خریده ام به راهم ادامه بدهم، با این شوفرتریندادی که در اپرای دزدان دریایی نیو اورلئان باریتون می خواند، با پیراهنهای ابریشم اصلم، با عطرها و شرفی ام، با دندانهای توپازم، با کلاه حصیری لبه دارم، و با دکمه های دورنگم، بدون ساعت شماطه بخوابم، با ملکه های زیبایی برقصم، و آنها را از فصاحت فرهنگنامه ای خودم توهمزده کنم، و اگر یک روز چهارشنبه خاکستری اندامهایم از کار بیفتد لرزشی در مزاجم پدید نیاید، زیرا برای ادامه این زندگی وزارت، تنها چیزی که نیاز دارم چهره ابلهانه ام است، و عوایدم از فروشگاههای زنجیره ای که از اینجا تا آن سوی غروب دارم بیش از حد کافی است، آنجا که همان توریستهایی که زمانی می گشتند و از ما برای دریا سالار گرد می آوردند، حالا سکندری خوران دنبال عکس امضا شده من، دیوانهایی با اشعار عاشقانه من، مدالهایی با نیمرخ من و تکه هایی از لباسهای من می دوند، و این همه بدون شب و روز خرج کردن، حک شده بر

سنگ مرمرشوالیه وار که مانند پدران کشورمان چلچله‌ها بر آن فضله می‌اندازند.

دریغ که بلاکامان بدنهاد نمی‌تواند این حکایت را بازگو کند تا مردم بدانند که چیزی از آن ساختگی نیست. آخرین باری که کسی او را در این دنیا دید، حتی نشانه‌های شکوه پیشینش را از دست داده بود، و روحش کشتار گاهی بود و نظم استخوانهایش از سختیهای بیابان برهم ریخته بود، اما هنوز آنقدر زنگوله برایش مانده بود که آن روز یکشنبه با صندوق تابوت وار جاودانی‌اش دوباره بر لنگرگاه سانتاماریادل دارین پدیدار شود، جز آن که این بار نمی‌کوشید هیچ پادزهری بفروشد، بلکه با صدایی شکسته از احساس، از تفنگداران دریایی می‌خواست که او را پیش همگان تیرباران کنند تا او خواص زندگی زای آفریده فوق طبیعی‌اش را بر بدن خوش نمایش دهد، خاندها و آقایان، و هر چند شما حق دارید که پس از این همه آسیب دیدن از ترفندهای من حیله‌گر و متقلب حرفم را باور نکنید، به استخوانهای مادرم قسم می‌خورم که این بار چیزی از دنیای دیگر در کار نیست، فقط حقیقت ملموس است، و در صورتی که تردیدی برایتان باقی مانده، توجه داشته باشید که حالا دیگر نمی‌خندم، بلکه جلوی گریه‌ام را می‌گیرم. در آن حال که دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد، چشمانش غرق در اشک بود و ضربه‌هایی مانند جفتک قاطر بر قلبش می‌کوفت تا بهترین جای مرگ را نشان دهد، باز هم تفنگداران جرئت شلیک نداشتند، از ترس این که جماعت یکشنبه به بی‌حیثیتی‌شان پی برد. کسی که لابد بلاکامانگرهای روزگاران گذشته را از یاد نبرده بود، کسی ندانست چگونه توانست توی یک قوطی برایش آنقدر ریشه باریاسکو بیاورد که برای بیرون کشیدن همه ماهیهای سفید کارائیب کفایت می‌کرد، و او آن را با اشتیاق فراوان باز کرد، انگار که واقعاً می‌خواست بخوردش، و در واقع هم خوردش، خاندها و آقایان، اما لطفاً حرکت نکنید و برای آمرزش روحم هم دعا نکنید، چون این مرگ چیزی جز

یک دیدار نیست. این بار چنان صادق بود که به لرزه‌های اپرایی مرگ نیفتاد، اما چون خرچنگی از میز پایین آمد، پس از درنگی در جستجوی ارزشمندترین جا برای دراز کشیدن به زمین نگرست، و از آنجا که دراز کشیده بود به من نگاه کرد، انگار که به مادرش نگاه می‌کند، و آخرین نفسش را در بازوان خودش بیرون داد، در حالی که هنوز جلوی اشکهای مردانه‌اش را گرفته بود و تشنج ابدیت چنبرش کرده بود. مسلماً این تنها باری بود که دانشم مرا به خطا برد. او را در صندوقی که به بزرگی بشارت مشوم بود و جای کافی برای دراز کشیدنش داشت گذاشتم. مجلس عزایی برایش ترتیب دادم که پنجاه و چهار پزو خرج برداشت، زیرا کشیش واعظ لباس طلایی در برداشت و سه اسقف نشسته هم حضور داشتند. بر تپه‌ای در معرض بهترین هوای کنار دریا مقبره‌ای در خوریک امپراتور برایش ساختم با پرستشگاهی کوچک فقط برای او، که بر آن لوحی آهنی آویخته بود با این نوشته به حروف بزرگ گوتیک: اینجا بلاکامان مرده آرمیده است که به خطا بلاکامان بدنهاد خوانده می‌شد، فریبنده تفنگداران دریایی و قربانی علم، و هنگامی که تشریفات برای ادای دین به فضایلش کفایت کرد، شروع کردم به انتقام گرفتن از او به کیفر بدهیهایش، بعد او را درون مقبره زرهپوش زنده کردم و غلطان در میان وحشت رهایش کردم. این مدت‌ها پیش از آن بود که مورچه‌های آتشین سانتاماریادل دارین را خوردند، اما مقبره هنوز بر بالای تپه، در سایه‌آزدهایانی که بالا می‌خزند تا در بادهای اقیانوس اطلس بخوابند، برجاست و هر بار که از این اطراف می‌گذرم برایش یک ماشین پراز گل رزمی آورم و قلبم از دریغ خوبیهایش به درد می‌آید، اما بعد گوشم را به لوح آهنی می‌چسبانم تا صدای گریه‌اش را در صندوق پوسیده بشنوم، و اگر اتفاقاً دوباره مرده باشد، بار دیگر به زندگی بازگردانمش، زیرا زیبایی مجازات در این است که او تا زمانی که من زنده‌ام در مقبره‌اش به زندگی ادامه دهد، یعنی تا همیشه. (۱۹۶۸)

داستان باور نکردنی و غم‌انگیز

ارندیرای بیگناه و مادر بزرگ سنگدلش

ارندیرا داشت مادر بزرگش را حمام می‌کرد که باد شوربختی وزیدن گرفت. خانه عظیم ساخته شده از سیمان ماهگون، گم شده در تنهایی بیابان، با نخستین موج حمله تاپی‌هایش به لرزه درآمد. اما ارندیرا و مادر بزرگش به طبیعت پرباد آنجا عادت داشتند و در حمام تزیین شده با طاووسها و مرزاییکهای کودکانه‌ای از حمامهای رومی، توجهی به شدت باد نکردند.

مادر بزرگ، برهنه، غول‌پیکر، در وان مرمری به نهنگ سپید زیبایی می‌مانست. نوه‌اش تازه چهارده ساله شده بود، ضعیف و استخوانی بود و به نسبت سنش خیلی آرام و سربه‌زیر. با خستی که نشانی از جدیتی مقدس در خود داشت، مادر بزرگ را با جوشانده علفهای زداينده و برگهای خوشبو شستشو می‌داد، برگها به پشت گوستالو، موهای موج فلزگونه و شانه‌های نیرومند مادر بزرگ می‌چسبید، شانه‌هایی که چنان بیرحمانه خالکوبی شده

بود که اسباب شرمندگی هر ملاحی بود.

مادر بزرگ گفت: «دیشب خواب دیدم که منتظر نامه‌ای هستم.»

ارندیرا، که هرگز سخن نمی‌گفت مگر در صورت اضطرار، گفت: «توی

خوابتان چه روزی بود؟»

«پنجشنبه.»

ارندیرا گفت: «پس توی نامه خبرهای بدی بوده، اما هرگز نخواهد

رسید.»

وقتی شستشوی مادر بزرگش را به پایان رساند، او را به اتاق خوابش برد. مادر بزرگ چنان چاق بود که تنها با تکیه دادن به شانه‌نوه‌اش یا به چوبی که مانند عصای اسقفها بود می‌توانست راه برود، اما حتی در سخت‌ترین تفل‌هایش، نیروی ابهتی باستانی بارز بود. در اتاق خواب، که با سلیقه‌ای افراطی و تا اندازه‌ای خلوار مبله شده بود، دو ساعت دیگر طول کشید تا ارندیرا مادر بزرگش را آماده کند. موهای او را رشته به رشته باز می‌کرد، عطرش می‌زد و شانه‌اش می‌کرد، پیراهنی با نقش گل‌های استوایی تنش می‌کرد، پودرتالک به صورتش می‌مالید، لبانش را روژ سرخ روشن می‌زد، گونه‌هایش را سرخاب می‌زد، پلک‌هایش را مشک می‌مالید، به ناخن‌هایش لاک صدفی می‌زد، و وقتی که مثل عروسکی بزرگتر از بزرگترین عروسکها بزرگش کرده بود، او را به باغی مصنوعی می‌برد با گل‌های خفکان آوری مانند گل‌های روی پیراهنش، روی صندلی بزرگی می‌نشاندش که اساس و شجره‌اش به سریری می‌رسید، و تن‌هایش می‌گذاشت تا به صفحه‌های عزلت‌انگیز گرامافونی که بلندگویش به بوق می‌مانست گوش دهد.

همچنانکه مادر بزرگ در میان مردابهای گذشته شناور بود، ارندیرا خود را به روفتن خانه سرگرم می‌کرد، خانه‌ای تاریک و شلوغ، با مبلمانی غریب و پیکره‌هایی از قیصرهای من درآوردی، شمه‌دانهایی از اشک چشم و فرشتگانی از مرمر سپید، پیانویی مطلقاً و ساعت‌هایی بیشمار با اندازه‌ها و

شکلهای تصور نکردنی. در حیاط آب‌انباری بود برای ذخیره‌آبی که سالها از چشمه‌های دور بر پشت سرخپوستان آورده می‌شد، و بسته شده به حلقه‌ای روی دیوار آب‌انبار، شترمرغی درب و داغان بود، تنها مخلوق پرداری که می‌توانست از شکنجه آن اقلیم نفرین شده جان به در برد. خانه دور از هر چیزی بود، در قلب بیابان، در مجاورت آبادی‌ای با خیابانهای مفلوک و سوزانی که وقتی باد شوربختی می‌وزید، بزها در آن خودکشی می‌کردند.

آن پناهگاه درک‌ناپذیر را شوهر مادر بزرگ ساخته بود، قاچاقچی‌ای افسانه‌ای به نام آمادیس، که مادر بزرگ از او پسری نیز به نام آمادیس داشت که پدر ارندیرا بود. هیچ‌کس از ریشه‌ها و هدف‌های خانواده آگاهی نداشت. شناخته‌ترین روایت از زبان سرخپوستان این بود که آمادیس پدر، همسر زیبایش را از فاحشه‌خانه‌ای در آنتیل نجات داده بود و در آنجا مردی را در چاقوکشی کشته بود، و زنش را برای همیشه در بخشایش بیابان پیوند زده بود. وقتی آمادیسها مردند، یکی از تب مالیخولیایی و دیگری غریب شده با گلوله در نزاعی بر سر یک زن، مادر بزرگ جسدهایشان را توی حیاط دفن کرد، چهارده دختر پیشخدمت پا برهنه را مرخص کرد، و به یمن فداکاریهای نوه‌حرامزاده‌ای که از هنگام تولد بزرگش کرده بود، در سایه‌خانه پنهان، به نشخوار کردن رویاهای ابهتش ادامه می‌داد.

فقط میزان کردن و کوك کردن ساعتها برای ارندیرا شش ساعت طول می‌کشید. روزی که شوربختی‌اش آغاز شد، ناچار به این کار نبود، زیرا آنقدر از کوك ساعتها باقی مانده بود که تا صبح روز بعد کار کنند، اما از سوی دیگر، باید مادر بزرگش را حمام می‌کرد و می‌آراست، زمینها را پاک می‌کرد، ناهار می‌پخت و ظرفهای بلور را برق می‌انداخت. نزدیک ساعت یازده، وقتی که داشت آب ظرف شترمرغ را عوض می‌کرد و علفهای کویری پیرامون گورهای دوگانه آمادیسها را آب می‌داد، ناچار شد با خشم باد بجنگد، بادی که تحمل‌ناپذیر شده بود، اما اصلاً به فکرش هم نرسید که بادی که می‌وزید،

اتاق پذیرایی را هم می شست، و از حضور در پای لگن ظرفشویی بهره جست تا رختهای دوشنبه را هم بشوید، و در این حال، باد دور خانه می چرخید و در پی راهی به درون می گشت. آنقدر کار داشت که وقتی شب بر او فرود آمد هیچ نفهمید، و وقتی فرش اتاق پذیرایی را سر جایش پهن کرد، موقع خوابیدن بود. مادر بزرگ سراسر بعد از ظهر پیاپی او را انگولک می کرد و آوازه های روزگار خودش را به صدای خیلی زیر ساختگی برای خودش می خواند، و روی پلکهایش لکه های مشک و قطره های اشک جمع شده بود. اما هنگامی که در لباس خواب بدن نمایش در بستر دراز کشید، تلخی خاطره های گرمی بازگشت. به ارندیرا گفت: «از فرصتی که فردا داری استفاده کن و فرش اتاق نشیمن را هم بشوی. از آن روزهای پرسرو صدا به بعد، دیگر روی آفتاب را ندیده است.»

دختر پاسخ داد: «چشم، مادر بزرگ.»

باد بزمی پرداز برداشت و شروع کرد به باد زدن بیوه زن سنگدل، که در حال فرورفتن به خواب، فهرست دستورهای شبانگه های اش را باز گو می کرد. «پیش از خوابیدن، همه لباسها را اتو کن تا با وجدانی راحت بخوابی.»

«چشم، مادر بزرگ.»

«گنجه لباسها را بدقت و آرسی کن، چون شبهای پر باد، بیدها گرسنه تر می شوند.»

«چشم، مادر بزرگ.»

«در وقت اضافهات، گلدانها را بیر توی حیاط تا کمی هوا بخورند.»

«چشم، مادر بزرگ.»

«به شتر مرغ هم غذا بده.»

خوایش برده بود، اما هنوز داشت دستور می داد، چرا که نوه اش هم توانایی فعالیت در حال خواب را از او به ارث برده بود. ارندیرا بی سرو صدا از اتاق بیرون رفت و در حالی که به دستورهای مادر بزرگ خفته پاسخ می گفت،

باد شور بختی اش بود. ساعت دوازده داشت آخرین لیوانهای شامپانی را پاک می کرد که بوی آش به بینی اش خورد و ناچار شد به کاری معجزه آسا دست بزند: بی آن که فاجعه شکستن بلورهای ونیزی روی دهد، به آشپزخانه بدود. درست همان لحظه ای که دیگ داشت شروع می کرد به سررفتن، موفق شد از روی اجاق برش دارد. بعد پاتیلی را که از پیش آماده کرده بود روی اجاق گذاشت و از فرصت استفاده کرد تا روی چارپایه ای در آشپزخانه بنشیند و بیاساید. چشمانش را بست و با حالتی ببری از خستگی دوباره باز شان کرد، و شروع کرد به ریختن آش در ظرف آشخوری. همچنانکه در خواب بود کار می کرد.

مادر بزرگ بتهنایی سر یک میز پذیرایی نشسته بود، با دوازده شمعدان نقره برای دوازده نفر، زنگوله کوچکش را تکاند و ارندیرا تقریباً بیدرنگ با ظرف آشخوری که از آن بخار بر می خاست، سر رسید. همچنانکه ارندیرا داشت آش را می کشید، مادر بزرگش متوجه ظاهر خوابگردانه او شد و دستش را جلوی چشمان او تکان داد، انگار که شیشه ای نادیدنی را پاک می کند. دختر دست او را ندید. مادر بزرگ با نگاه دنبالش کرد و وقتی ارندیرا چرخید که به آشپزخانه برگردد، فریاد زد:

«ارندیرا!»

دختر که ناگهان از خواب پریده بود، ظرف آشخوری را به زمین انداخت. مادر بزرگ با نرمی اطمینان بخشی به او گفت: «طوری نیست، بچه جان، دوباره موقع راه رفتن خوابت برده بود.»

ارندیرا پوزش خواهانه گفت: «عادت بدنم است.»

هنوز منگ از خواب، آشخوری را برداشت و کوشید لکه روی فرش را پاک کند.

مادر بزرگ منصرفش کرد: «ولش کن. بعد از ظهر می توانی بشویی اش.»

بدین ترتیب ارندیرا افزون بر کارهای معمول بعد از ظهرش، باید فرش

آخرین کارهای شبانه را انجام می داد.

«روی گورها آب پاش.»

«چشم، مادر بزرگ.»

«و اگر آمادیسها آمدند، به شان بگو نیایند تو، چون دارودسته پورفیریو گالان منتظرشانند که بکشندشان.»

ارندیرا دیگر پاسخ ننگفت، زیرا می دانست که مادر بزرگ دارد توی هذیانهایش گم می شود، با اینهمه حتی يك دستور را هم نشنیده نگرفت. وقتی کار و ارسی چفت پنجره ها را به انجام رساند و آخرین چراغها را خاموش کرد، شمعدان از اتاق پذیرایی برداشت و راه خود را به سوی اتاق خوابش روشن کرد، در حالی که نفس آسوده و عظیم مادر بزرگ خفته اش، وقفه هایی را که در باد پیش می آمد، پرمی کرد.

اتاق ارندیرا هم مجلل بود، اما نه به اندازه اتاق مادر بزرگش، و انباشته بود از عروسکهای پارچه ای و جانوران کوی و کودکی تازه پشت سر گذاشته اش. ارندیرا، درهم شکسته از کارهای توانفرسای روزانه، نیرویی برای کندن لباسها نداشت، شمعدان را روی پاتختی گذاشت و روی تخت ولو شد. اندکی بعد، باد شوربختی اش چون گله ای تازی شکاری، وارد اتاق شد و شمع را به پرده کوبید.

سپیده دمان، هنگامی که باد سرانجام قطع شد، چند قطره غلیظ و پراکنده باران شروع به باریدن کرد، آخرین نیمسوزها را خاموش کرد و خاکسترهای دودناک خانه را سفت کرد. مردم آبادی، و بیش از همه سرخپوستان، می کوشیدند بازماندگان فاجعه را نجات دهند: لاشه زغال شده شتر مرغ، قاب پیانوی مطلقا، نیم تنه یک پیکره. مادر بزرگ داشت با افسردگی نفوذناپذیری، بقایای دارایی اش را حساب می کرد. ارندیرا میان گورهای دو آمادیس نشسته بود و دست از گریستن کشیده بود. وقتی مادر بزرگ متقاعد شد که در میان خرابه ها، چیز دندانگیری سالم نمانده است، با ترجم

صمیمانه ای به نوه اش نگاه کرد.

گفت: «طفلکم، زندگی آنقدر دراز نیست که بتوانی تاوان این بدبختی را

پس بدهی.»

از همان روز، زیر صدای باران، ارندیرا شروع کرد به پس دادن تاوان، به این ترتیب که مادر بزرگش او را نزد مغازه دار آبادی برد، بیوه مردی استخوانی و زودرس که به خاطر بهای خوبی که بابت بکارت می پرداخت، در بیابان مشهور بود. در حالی که مادر بزرگ شجاعانه انتظار می کشید، بیوه مرد با خشکی دانشمندانه ای ارندیرا را برانداز کرد: قدرت رانها، بزرگی سینه ها و قطر کفلس را در نظر آورد. تا زمانی که ارزش تقریبی ارندیرا را بر آورد نکرده بود، چیزی نگفت.

بعد گفت: «خیلی نابالغ است. پستانهایش اندازه پستان سگ است.»

بعد او را روی ترازو برد تا نظرش را با ارقام ثابت کند. ارندیرا چهل و پنج کیلو وزن داشت.

بیوه مرد گفت: «صد پزو بیشتر نمی ارزد.»

مادر بزرگ سنگ روی یخ شده بود.

تقریباً به فریاد گفت: «صد پزو برای دختری که نوی نوست! نخیر، آقا،

این قدر شناسی شما را می رساند.»

بیوه مرد گفت: «می کنم صد و پنجاه تا.»

مادر بزرگ گفت: «این دختر بیشتر از يك میلیون پزو به من ضرر زده

است. با این قیمت، دوست سال طول می کشد تا بدهی اش را پس بدهد.»

بیوه مرد گفت: «شانس آورده اید که تنها چیز خوبی که دارد سنش

است.»

توفان خانه را تهدید به ویرانی می کرد، و سقف چنان چکه می کرد که توی

خانه هم تقریباً به اندازه بیرون باران می بارید. مادر بزرگ خود را در نیایی

سراسر فاجعه، تنها حس کرد.

گفت: «برسانش به سیصد تا.»

«دویست و پنجاه تا.»

سرانجام با دویست و بیست پزو پول نقد و مقداری جنس کنار آمدند. بعد مادر بزرگ به ارندیرا علامت داد تا با بیوه مرد برود، دست او را گرفت و انگار که دارد به مدرسه می بردش، او را به اتاق پشتی برد.

مادر بزرگ گفت: «اینجا منتظرت می مانم.»

ارندیرا گفت: «باشد، مادر بزرگ.»

اتاق پشتی نوعی سایه بان بود با چهار ستون آجری، سقفی از برگهای پوسیده نخل و تیغه ای از خشت به بلندی سه متر که از میان آن، سرو صداهای بیرون وارد ساختمان می شد. نوك تیغه، گلدانهای کاکتوس و دیگر گیاهان بیابانی گذاشته شده بود. نئوی رنگ و رو رفته ای میان دو ستون آویخته بود که مانند بادبان آزاد کرجی رها شده ای پرپر می زد. از فراز صغیر توفان و تازیانه آب، می شد صدای فریادهای دوردست، زوزه جانوران بیابان و ناله های کشتی شکستگان را شنید.

هنگام ورود به سایه بان، ارندیرا و بیوه مرد ناچار شدند ستون را بچسبند تا تنوره ای از باران که سرپایشان را خیس کرد بر زمین نکوبدشان. صدایشان شنیده نمی شد، اما حرکاتشان در غرش تندباد، آشکارتر شده بود. با نخستین تلاش بیوه مرد، ارندیرا چیزی ناشنیدنی فریاد کشید و کوشید بگریزد. بیوه مرد بی هیچ صدایی پاسخش گفت، مچ دستش را گرفت و بیچاند و او را توی نئو کشاند. دخترک صورت مرد را چنگ کشید و پشش زد و دوباره در سکوت فریادی زد، اما مرد با سیلی سختی پاسخش داد که او را از زمین بلند کرد و دخترک با موهای بلند مدئوساوارش که در فضا موج می زد، لختی در هوا معلق ماند. پیش از آن که دوباره به زمین برسد، مرد کمرش را گرفت، با فشاری وحشیانه توی نئو پرتابش کرد و با بازوانش همان پایین نگهش داشت. آنگاه ارندیرا تسلیم وحشت شد، از هوش رفت و انگار مدهوش از

پرتوهای ماهی ای که در هوای توفانی شناور بود، خشکش زد، در حالی که بیوه مرد با چنگ زدنهای روشمندی لباس او را از هم می درید، انگار که مشغول کندن علف باشد، و آنها را در تکه های بزرگ رنگینی پراکنده می کرد که چون پرچم موج می زد و با باد بیرون می رفت.

وقتی که در آبادی دیگر مردی نمانده بود که بتواند چیزی بابت عشق ارندیرا بپردازد، مادر بزرگش او را سوار کامیونی کرد تا به ماندگاه قاچاقچیان بروند. در قسمت روباز پشت کامیون، در میان کیسه های برنج و دبه های روغن و آنچه از حریق به جا مانده بود سفر می کردند: بالاسری تختخواب سلطنتی، پیکره فرشته ای جنگاور، سریر سوخته و قطعاتی دیگر از خرت و پرتهای بیفایده. توی صندوقی که رویش دو صلیب پهن نقاشی شده بود، استخوانهای آمادیسها را همراه می بردند.

مادر بزرگ با چتری مندرس خود را از آفتاب می پوشاند و به سبب شکنجه ناشی از عرق و گرد و خاک، تنفس برایش دشوار بود، اما حتی در آن وضع ناخوشایند نیز بزرگمنشی اش را حفظ کرده بود. پشت تل قوطیها و کیسه های برنج، ارندیرا کرایه سفر و بارشان را از قرار بیست پزو برای هر بار هماغوشی با باربر کامیون، می پرداخت. در آغاز کار، روش دفاعی اش همانی بود که در برابر حمله بیوه مرد به کار بسته بود، اما رفتار باربر متفاوت بود، آرام و خردمندانه بود، و در پایان کار بنر می نوازشش می کرد و رامش می ساخت. بدین ترتیب وقتی که در پی سفری مرگبار به نخستین شهر رسیدند، ارندیرا و بار برداشتند پشت انبوه بار، از هماغوشی خوشایندی می آسودند. راننده با فریاد به مادر بزرگ گفت:

«دنیا از اینجا شروع می شود.»

مادر بزرگ ناباورانه خیابانهای فلاکتبار و غریب شهری را از نظر گذراند که اندکی بزرگتر از آن که ترک گفته بودند، اما به همان غمگینی بود.

گفت: «به نظر من که این طور نیست.»

«غلامت قبلاً مسئله را خود مانی حل کرده.»

راننده با شگفتی دستیارش را نگاه کرد و او با حرکتی تصدیق کرد. بعد راننده به اتاق کامیون بازگشت که در آن زنی با لباس عزا نشسته بود و در آغوشش کودکی بود که از زور گرما می گریست. باربر با اعتماد به نفس کامل به مادر بزرگ گفت:

«اگر شما حرفی نداشته باشید، ارندیرا با من می آید. نیتیم خیر است.»

دخترک شگفت زده مداخله کرد: «من چیزی نگفتم!»

باربر گفت: «خودم تصمیم گرفتم.»

مادر بزرگ سرتا پایش را برانداز کرد، نه برای این که او احساس کوچکی کند، بلکه می کوشید میزان راستین جربزه اش را بسنجد. به او گفت: «من حرفی ندارم، به شرط آن که هر چه را به خاطر بیدقتی او از دست دادم به من بدهی. یعنی هشتصد و هفتاد و دوهزار و سیصد و پانزده پزو، منهای چهار صد و بیست تایی که قبلاً خودش به من پرداخته، یعنی می کند هشتصد و هفتاد و یک هزار و هشتصد و نود و پنج.» کامیون روشن شد.

باربر با جدیت گفت: «باور کنید اگر این همه پول داشتم همه اش را می دادم. دخترک ارزشش را دارد.»

مادر بزرگ از عزم راسخ پسرک خوشش آمد.

بالحی همدردانه پاسخ داد: «خوب، پسرم، پس هر وقت داشتی، برگرد. اما الان بهتر است بروی، چون اگر دوباره حساب کنیم ده پزو به من بدهکار می شوی.»

باربر پرید پشت کامیون، و کامیون به راه افتاد. از همان جا دستش را به نشانه بدرود برای ارندیرا تکان داد، اما دخترک هنوز چنان شگفت زده بود که پاسخش نداد.

در آن تکه زمین خالی که کامیون ترکشان گفته بود، ارندیرا و

راننده گفت: «اینجا شهر مبلغان مذهبی است.»

مادر بزرگ گفت: «من علاقه ای به امور خیریه ندارم. به قاچاقچیان علاقه دارم.»

ارندیرا که از پشت بارها به این گفتگو گوش می کرد دستش را توی گونی برنجی فرو کرد. ناگهان رشته ای یافت، بیرونش کشید، و گردنبندی از مروارید اصل بیرون آمد. گردنبند را مانند مار مرده ای میان انگشتانش نگه داشته بود و با شگفتی نگاهش می کرد، و در همین حال راننده داشت جواب مادر بزرگ را می داد:

«خیالاتی نشوید، خانم. از قاچاقچی و این جور چیزها خبری نیست.»

مادر بزرگ گفت: «لابد نیست. حرفت را باور می کنم.»

راننده بالودگی گفت: «بگرد دنبالش تا خودت ببینی. همه از قاچاقچی حرف می زنند، اما هیچکس تا به حال یکی شان را هم ندیده.»

باربری برد که ارندیرا گردنبند را در آورده است و پرید تا آن را از دستش بگیرد و دوباره توی گونی برنج بگذارد. مادر بزرگ، که تصمیم گرفته بود به رغم فقر شهر در آن بماند، نواش را صدا زد تا در پیاده شدن کمکش کند. ارندیرا با بوسه ای شتابزده اما خودانگیخته و حقیقی، باربر را بدرود گفت.

مادر بزرگ، نشسته بر سریرش در وسط خیابان، منتظر ماند تا تخلیه بارها به پایان رسد. آخرین لنگه بار، صندوق حاوی بقایای آمادیسها بود.

راننده خندان گفت: «این یکی به سنگینی یک جنازه است.»

مادر بزرگ گفت: «دوتا. پس محترمانه جا بجايش کن.»

راننده دوباره خندید: «شرط می بندم مجسمه های مرمر باشد.»

صندوق حاوی استخوانها را بی خیال در میان اثاث علامتدار گذاشت و دست بازش را به سوی مادر بزرگ دراز کرد.

گفت: «پنجاه پزو.»

نامه رسان تا آن هنگام نفهمیده بود که موضوع چیست.
 لبخند زنان گفت: «برای آدمی که رژیم داشته به نظر بد نمی رسد.»
 مادر بزرگ گفت: «پنجاه پزو.»
 مرد گفت: «وای، خیلی بالا می گویی. این پول يك ماه غذای من است.»
 مادر بزرگ گفت: «گدا بازی در نیاور. پولی که پست هوایی می دهد از دستمزد کشیشها هم بهتر است.»
 مرد گفت: «من مال پست داخله ام. نامه رسان پست هوایی با وانت این ورو آن ور می رود.»
 مادر بزرگ گفت: «به هر حال، عشق هم به اندازه غذا اهمیت دارد.»
 «اما آدم را سیر نمی کند.»
 مادر بزرگ دریافت که مردی که زندگی اش از راه آنچه که دیگران انتظارش را می کشند می چرخد، برای چانه زدن وقت زیاد دارد.
 از او پرسید: «چقد داری؟»
 نامه رسان پیاده شد، چند اسکناس جویده از جیبش در آورد و به مادر بزرگ نشان داد. مادر بزرگ همه را یکجا، انگار که توی باشد، در هوا قاپید.
 گفت: «برای توقیعت را پایین می آورم، اما به يك شرط: خبر را همه جا پخش کنی.»
 نامه رسان گفت: «تا آن سردنیا هم شده پخش می کنم. کارم همین است.»
 آنگاه ارندیرا که نتوانسته بود مرّه بزند، مرّه های مصنوعی اش را برداشت و به يك سوی زیلورفت تا برای دوست اتفاقی اش جا باز کند.
 همینکه مرد داخل پناهگاه شد، مادر بزرگ ورودی را با فشار پرزوری که بر پرده آورد، بست.
 معامله سودمندی بود. مردان به شنیدن حرفهای نامه رسان از دور دستها می آمدند تا با تازگی ارندیرا آشنا شوند. در پی مردان، میزهای

مادر بزرگش از ورقه های روی و بقایای زیر اندازهای شرقی، پناهگای برای زیستن سرهم کردند. دوتا زیلوروی زمین انداختند و به همان راحتی که در خانه بزرگشان می خفتند خوابیدند تا آن که آفتاب سوراخهایی در سقف گشود و چهره هایشان را سوزاند.
 درست به عکس آنچه معمولاً رخ می داد، مادر بزرگ بود که صبح آن روز را به آراستن ارندیرا گذراند. چهره اش را به شیوه زیبایی مرده واری که در روزگار خودش باب بود بزرگ کرد، ناخن مصنوعی برایش گذاشت و پاپیونی ارگاندی به موهایش زد که به پروانه ای در موهایش می مانست.
 خودش تصدیق کرد: «وحشتناک شده ای، اما این طور بهتر است: وقتی موضوع مسائل زنانه در بین باشد، مردها خیلی احمقند.»
 مدتی پیش از آن که به چشم ببینند، صدای پای دو قاطر را که بر سنگریزه های بیابان می گذشتند شنیدند. به دستور مادر بزرگ، ارندیرا به وضعی روی زیلودراز کشید که انگار هنرپیشه ای آماتور در لحظه بالا رفتن پرده است. مادر بزرگ، با تکیه بر عصای اسقفی اش از پناهگاه بیرون آمد و روی سریش منتظر رسیدن قاطرها نشست.
 نامه رسان بود که داشت می آمد. بیست سال بیشتر نداشت، اما کار پیرش کرده بود، اونیفورم خاکی، کلاه حصیری و سابقبند داشت و تپانچه ای ارتشی از فانسقه اش آویخته بود. سوار قاطری سرحال بود و افسار قاطر فرسوده تری را به دست داشت که کیسه های کرباسی پست بر پشتش انباشته بود.
 همچنانکه از روبروی مادر بزرگ می گذشت سلامش گفت و به رفتن ادامه داد، اما مادر بزرگ به او علامت داد که نگاهی به درون پناهگاه بیندازد. مرد باز ایستاد و ارندیرا را دید که با آرایش ماقبل تاریخی و پیراهنی با حاشیه ارغوانی روی زیلودراز کشیده است.
 مادر بزرگ پرسید: «خوشت می آید؟»

با چشمان بسته دوباره در محاسباتش غرق شد، درحالی که با تخمه‌هایی که از کیسه‌ای بنددار در آورده بود بازی می‌کرد، کیسه‌ای که پولش را هم در آن نگاه می‌داشت، و بعد گفته‌اش را تصحیح کرد:

«این البته بدون حساب کردن خرج سرخپوستها و خرجهای جزئی دیگر است.»
ارندیرا، که سرعتش را با الاغ تنظیم می‌کرد و از زور گرما و گرد و خاک خمیده بود، از مادر بزرگش به خاطر آن ارقام کینه‌ای به دل نگرفت، اما ناچار شد جلوی اشکش را بگیرد.

گفت: «استخوانهایم پراز خرده شیشه است.»

«سعی کن بخوابی.»

«چشم، مادر بزرگ.»

چشمانش را بست، نفسی عمیق از هوای سوزان فروداد و در خواب به راه رفتنش ادامه داد.

کامیون کوچکی پراز قفس پدیدار شد، بزهای ترسناک در گرد و خاک افق، و سروصدای پرندگان مانند پاشیدن آب خنک بر رخوت یکشنبه‌سن میگوئل دل‌دسی یرتو بود. پشت فرمان، کشاورز هلندی تنومندی بود که هوای بیرون صورتش را قچاق قچاق کرده بود، سیبیلی به‌رنگ روشن که از یکی از اجداد بزرگش به ارث برده بود. پسرش اولیس که برصندلی کنار او نشسته بود، نوجوانی بود طلایی، با چشمان دریاوردی تنها، و ظاهر فرشته‌ای پنهان. مرد هلندی چشمش به چادری افتاد که همه سربازان پادگان محلی جلوش صف کشیده منتظر نوبتشان بودند. روی زمین نشسته بودند، از یک بتری که دهان به دهان می‌گشت می‌نوشیدند و به سرشان شاخه‌های بادام زده بودند، انگار که برای استتار جنگی.

«مگر آنجا چه دارند می‌فروشند؟»

پسرش به حالتی کاملاً طبیعی پاسخ گفت: «یک زن. اسمش ارندیراست.»

«از کجا می‌دانی؟»

قمار و دکه‌های خوراکی آمد، و در پی همه آنها عکاسی سوار بر دوچرخه سر رسید، که در کنار اردوگاه دوربینی با سه پایه و پارچه سرپوش سیاه و دکوری از دریاچه‌ای با قوهایی شق ورق برپا کرد.

مادر بزرگ که نشسته بر سریر، خودش را باد می‌زد، نسبت به بازار خود، بیگانه می‌نمود. تنها چیزی که برایش جالب بود منظم نگاه داشتن صف مشتریان منتظر نوبت، و نگه داشتن حساب دقیق پولی که پیش از رفتن به نزد ارندیرا می‌پرداختند بود. اوایل کار چنان سختگیر بود که مشتری خوبی را به این خاطر که پنج پزو کم داشت، رد کرده بود. اما با گذشت ماهها، از واقعیتها درس می‌گرفت و در آخر، آدمهایی را راه می‌داد که برای تکمیل پرداختی‌شان، مدالهای مذهبی، یادگارهای خانوادگی، حلقه‌های ازدواج و هر چیز دیگری عرضه می‌کردند که دندانهای مادر بزرگ می‌توانست طلا بودنشان را ثابت کند، حتی اگر برق هم نمی‌زد.

پس از اقامتی طولانی در آن نخستین شهر، مادر بزرگ پول کافی برای خرید یک الاغ گرد آورده بود، از این‌رو در جستجوی شهرهایی مساعدتر برای بازپرداخت بدهی، راهی بیابان شد. روی کلکی که بر پشت الاغ سرهم شده بود می‌نشست و چتر نیمه‌پاره‌ای که ارندیرا بر سرش می‌گرفت، از خورشید بی‌حرکت، محفوظش می‌داشت. پشت سرشان، چهار باربر سرخپوست با بقایای اردوگاه می‌آمدند: زیلوهای بستر، سریر مرمت شده، فرشته‌سپید مرمرین و صندوقهای حاوی بقایای آمادیسها. عکاس نیز سوار بر دوچرخه کاروان را دنبال می‌کرد، اما هرگز به آن نمی‌رسید، انگار که دارد به جشنواره‌ای دیگر می‌رود.

شش ماه از حریق گذشته بود که مادر بزرگ توانست تصویری جامع از کسبش به دست آورد.

به ارندیرا گفت: «اگر کارها به همین ترتیب پیش برود، بدهی‌ات را تا هشت سال و هفت ماه و یازده روز دیگر می‌پردازی.»

کشورت به تو احتیاج دارد.»

سرباز داخل شد، اما بیدرنگ بیرون آمد، زیرا از ندیرا می خواست با مادر بزرگش حرف بزند. مادر بزرگ سبد پول را به بازویش آویخت و به درون چادر رفت که زیاد جادار نبود، اما مرتب و پاکیزه بود. آن پشت، روی يك تخت سفری ارتشی، از ندیرا از خواباندن لرز تنش عاجز مانده بود، وضعی رقتبار داشت و سرپایش از عرق سربازها چرکین بود.

هق هق کنان گفت: «مادر بزرگ، دارم می میرم.»

مادر بزرگ دست بر پیشانی او گذاشت و وقتی دید تب ندارد، کوشید آرامش کند.

گفت: «فقط ده تا سرباز مانده.»

از ندیرا با جیغهای جانوری و وحشت زده شروع به گریستن کرد. آنگاه مادر بزرگش فهمید که او از مرزهای وحشت گذشته است، و در حالی که نوازشش می کرد، کوشید التهابش را فرو نشانند.

به او گفت: «مشکل این است که ضعیفی. بس است، گریه نکن، با آب سالبیه حمام کن تا خونت پاک شود.»

وقتی از ندیرا کمی آرام گرفت، مادر بزرگ از چادر بیرون آمد و پول سرباز منتظر را پیش داد. «برای امروز دیگر بس است. فردا بیا تا نوبت اول را بهت بدهم.» بعد رو به آنها که صف کشیده بودند فریاد زد:

«تعطیل است، بچه ها. فردا صبح ساعت نه.»

سربازها و شخصیتها با فریادهای اعتراض، صف را به هم ریختند. مادر بزرگ رو برایشان ایستاد، خوش خلق بود اما عصای خوفناکش را صادقانه تکان می داد.

فریاد زد: «کثافتهای نفهم! فکر می کنید دختره از آهن ساخته شده؟ دلم می خواست شماها را جای او می دیدم. عوضیها! کثافتها!»

مردان با ناسزا هایی رکیکتر پاسخش گفتند، اما سر آخر مادر بزرگ

اولیس پاسخ داد: «همه اهل این بیابان می دانند.»

مرد هلندی جلوی مسافر خانه کوچک شهر توقف کرد و پیاده شد. اولیس در کامیون ماند. با انگلستان چابکش کیف دستی را که پدرش روی صندلی جا گذاشته بود باز کرد، يك دسته اسکناس بیرون آورد، چند تا در جیبش گذاشت و همه چیز را به همان وضعی که بود برگرداند. آن شب، هنگامی که پدرش در خواب بود، از پنجره مسافر خانه بیرون خزید و رفت تا جلوی چادر از ندیرا در صف بایستد.

جشن و پایکوبی در اوج خود بود. سربازان مست با خودشان می رقصیدند تا موسیقی رایگان را از دست نداده باشند، و عکاس با کاغذ منیزیم عکسهای شبانه می گرفت. مادر بزرگ همچنانکه بر کسبش نظارت می کرد، اسکناسهای توی دامنش را می شمرد، به دسته های مساری تقسیمشان می کرد و توی سبد می گذاشت. در آن هنگام تنها دروازه سرباز توی صف بودند، اما صف شبانه از حضور مشتریان غیر نظامی، پر جمعیت تر شده بود. اولیس آخرین نفر بود.

نوبت به سربازی کریه المنظر رسید. مادر بزرگ نه تنها راه را بست، که از لمس پولش نیز دوری جست.

به او گفت: «نه پسرم. اگر همه طلاهای دنیا را هم بدهی، نمی توانی بروی تو. بدشانسی می آوری.»

سرباز که اهل آن اطراف نبود گیج شد.

«منظورتان چیست؟»

مادر بزرگ گفت: «اشباح شیطانی همراهت می آیند. کافی است آدم به صورتت نگاه کند.»

با تکان دست، اما بی آن که لمسش کند، ردش کرد و راه را برای سرباز بعدی گشود.

با خوش خلقی به او گفت: «مستقیم برو تو، خوشگله. اما زیاد طولش نده.

توانست شورش را بخواباند و با عصایش کشیک داد تا آن که میزهای سفری و دکه‌های قمار را برچیدند و رفتند. داشت توی چادر برمی گشت که اولیس را دید، به عظمت تمام، تنهای آنها در فضای تاریک و تهی که پیشتر صف مردان بوده بود. هاله‌ای ناواقعی برگرد خویش داشت و چنین می نمود که به سبب درخشش زیبایی اش، در سایه نیز دیده می شد.

مادر بزرگ به او گفت: «آهای تو، بالهایت کو؟»

اولیس به لحن طبیعی اش گفت: «آن که بال داشت پدر بزرگم بود، اما کسی باور نکرد.»

مادر بزرگ دوباره با شیفتگی براندازش کرد. گفت: «من باور می کنم. بالهایت را بپوش و فردا برگرد.» رفت توی چادر و اولیس برافروخته راهمان جاها کرد.

حال ارنندیرا پس از حمام بهتر شد. زیرپیراهنی کوتاه بندداری پوشیده بود و پیش از رفتن به بستر داشت موهایش را خشک می کرد، اما هنوز می کوشید جلوی اشکهایش را بگیرد. مادر بزرگ در خواب بود.

از پشت تخت ارنندیرا، به آرامی بسیار، سر اولیس پدیدار شد. ارنندیرا چشمان نگران و شفاف او را دید، اما پیش از آن که چیزی بگوید حوله را به سرش مالید تا مطمئن شود کخ خیالاتی نشده است. وقتی اولیس برای نخستین بار پلک زد، ارنندیرا به صدای بسیار آرام پرسید:

«که هستی؟»

پیکر اولیس تا شانیه‌هایش پدیدار شد. گفت: «اسمم اولیس است.» اسکناسهایی را که دزدیده بود نشان داد و افزود: «پول دارم.»

ارندیرا دستهایش را روی بستر گذاشت، صورتش را به چهره اولیس نزدیک کرد، و انگار که سرگرم بازی در کودکستان باشد، به حرف زدن با او ادامه داد.

به او گفت: «قرار بود توی صف باشی.»

اولیس گفت: «تمام شب را منتظر ماندم.»

ارندیرا گفت: «خوب، حالا باید تا فردا صبر کنی. حالم طوری است که انگار کلیه‌هایم را کوبیده باشند.»

در آن لحظه مادر بزرگ شروع کرد به حرف زدن در خواب. گفت: «از آخرین باری که باران آمد بیست سال می گذرد. توفان آنقدر وحشتناک بود که باران با آب دریا قاطی شده بود و صبح روز بعد خانه پر بود از ماهی و حلزون، و پدر بزرگت، آمادیس، خدا رحمتش کند، شیطان ماهی درخشانی دید که در هوا شناور بود.»

اولیس دوباره پشت تخت پنهان شد. ارنندیرا از سرتفن لبخند زد.

به او گفت: «نگران نباش. همیشه در خواب دیوانه بازی درمی آورد، اما زلزله هم نمی تواند بیدارش کند.»

اولیس دوباره پدیدار شد. ارنندیرا با لبخندی شیطنت آمیز و حتی اندکی مهرانگیز نگاهش کرد و ملافه خاک آلود را از روی تشک برداشت.

گفت: «بیا، کمک کن ملافه را عوض کنم.»

بعد اولیس از پشت تخت بیرون آمد و یک سر ملافه را گرفت. از آنجا که ملافه خیلی بزرگتر از تشک بود، ناچار شدند چند بار تا بزنندش. با هرتا، اولیس به ارنندیرا نزدیکتر می شد.

اولیس ناگهان گفت: «داشتم از عشق دیدنت دیوانه می شدم. همه می گویند که خیلی خوشگلی و راست هم می گویند.»

ارندیرا گفت: «اما خواهم مرد.»

اولیس گفت: «مادرم می گوید کسانی که توی بیابان می میرند به دریا می روند، نه به بهشت.»

ارندیرا ملافه چرک را کنار گذاشت و ملافه دیگری را که پاکیزه و اتو خورده بود روی تشک انداخت.

گفت: «من هرگز دریا را ندیده ام.»

«اولیس.»

ارندیرا گفت: «از آن اسمهای فرنگی است.»

«نه، اسم ملاحان است.»

ارندیرا سینه‌اش را برهنه کرد، چند بوسه کوچک یتیمانه بر آن زد، بوییدش.

گفت: «انگار سرتاپایت از طلاست. اما بوی گل می‌دهی.»

اولیس گفت: «باید بوی پرتقال باشد.»

اکنون با آرامش بیشتر، لبخندی از همدلی بر لب آورد.

«ما پرنده‌های زیادی همراه می‌بریم تا مردم را از کامیون دور نگه داریم. اما کارمان قاچاق پرتقال به آن طرف مرز است.»

ارندیرا گفت: «پرتقال که قاچاق نیست.»

اولیس گفت: «اینها هستند. هرکدامشان پنجاه هزار پزو می‌ارزد.»

ارندیرا پس از مدتهای دراز، خندید.

گفت: «از اینت خوشم می‌آید که چطور این قدر جدی مزخرف می‌بافی.»

دخترک دوباره خودانگیخته و سرزباندار شده بود، انگار که معصومیت اولیس نه تنها روحیه‌اش که شخصیتش را هم تغییر داده بوده باشد.

مادر بزرگ به چنان فاصله‌اندکی از شوربختی، هنوز داشت در خواب حرف می‌زد.

می‌گفت: «آن وقتها، اوایل مارس، تورا آوردند به خانه. مثل مارمولکی بودی که لای پنبه گذاشته باشندت. بابات آمادیس که جوان و خوشگل بود، آن روز بعد از ظهر آنقدر خوشحال شد که بیست گاری پراز گل سفارش داد و موقع ورودش آنها را توی خیابان پخش کرد تا آن که تمام ده از آن همه گل مثل دریا طلایی شد.»

چند ساعت با فریادهایی بلند و شیدایی سرسختانه‌ای به یاوه‌سرایی ادامه داد. اما اولیس صدایش را نمی‌شنید زیرا ارندیرا چنان بسیار و چنان

اولیس گفت: «مثل بیابان است، منتها با آب.»

«پس نمی‌شود رویش راه رفت.»

اولیس گفت: «پدرم مردی را می‌شناخت که می‌توانست روی دریا راه برود. اما این مال مدتها پیش است.»

ارندیرا شیفته شده بود، اما خوابش می‌آمد.

گفت: «اگر فردا صبح خیلی زود بیایی، توی صف نوبت اول را می‌گیری.»

اولیس گفت: «طلوع آفتاب با پدرم از اینجا می‌روم.»

«دیگر این طرفها نمی‌آیی؟»

اولیس گفت: «معلوم نیست. برای این گذارمان از اینجا افتاد که سر راهمان به مرز کم شدیم.»

ارندیرا اندیشناک به مادر بزرگ خفته نگاه کرد.

تصمیمش را گرفت. «خیلی خوب. پول را بده به من.»

اولیس پول را به او داد. ارندیرا روی تخت دراز کشید، اما اولیس همان جا که بود، لرزان برجا ماند: در لحظه سرنوشت، عزمش سست شده بود.

ارندیرا دستش را گرفت تا به شتاب و آدارش، و تنها آن هنگام بود که به لرزشش پی برد. با این ترس آشنا بود.

از او پرسید: «دفعه اولت است؟»

اولیس پاسخی نداد، بلکه از سردرماندگی لبخند زد. ارندیرا آدم دیگری شد.

به او گفت: «آرام نفس بکش. همیشه دفعه اول همین طور است. بعدش دیگر متوجه هم نمی‌شوی.»

او را کنار خودش خواباند و در حالی که لباسش را می‌کند، مادرانه آرامش می‌ساخت.

«اسمت چیست؟»

مبلغ به ارندیرا اشاره کرد.

«این بچه صغیر است.»

«اما او نوه من است.»

مبلغ پاسخ داد: «دیگر بدتر. یا به میل خودتان نگهداری از او را به ما بسپارید، یا از طریق دیگر اقدام خواهیم کرد.»

مادر بزرگ فکرش را نمی‌کرد که کار به آنجاها بکشد.

هراسان سپر انداخت: «بسیار خوب، اگر وضع از این قرار است، باشد.

اما دیر یا زود از اینجا ردم می‌شوم، خواهید دید.»

سه روز پس از برخورد با مبلغان، مادر بزرگ و ارندیرا در روستایی نزدیک صومعه خوابیده بودند که گروهی هیاکل پنهان و بیصدا، سینه خیز مانند گشت پیاده نظام، به درون چادر خزیدند، شش سرخپوست نوایمان نیرومند و جوان بودند که شولاهای درشتشان در مهتاب می‌درخشید. بی‌هیچ صدایی ارندیرا را توی تور پشه‌بندی پیچیدند، بی‌آن‌که بیدارش کنند، بلندش کردند و مانند ماهی بزرگ و شکننده‌ای که در تور ماه گیر افتاده باشد، بیرونش بردند.

هیچ راهی نمانده بود که مادر بزرگ برای نجات نوه‌اش از حمایت مبلغان نیازموده بوده باشد. تنها زمانی که همه راهها، از مستقیمترین تا بیراهه‌ترین، به بن بست رسید بود که به مراجع مدنی - که یک نظامی عهده‌دارشان بود - روی آورد. مرد را در حیاط خانه‌اش یافت که با سینه برهنه، با تفنگی ارتشی به ابری تیره و تنها در آسمان سوزان تیراندازی می‌کرد. می‌کوشید با سوراخ کردن ابر، باران بیاراند، و شلیکهایش خشمناک و بیهوده بود، اما در این میان زمان لازم برای گوش کردن به حرفهای مادر بزرگ را داشت.

وقتی همه حرفهایش را شنید گفت: «کاری از من بر نمی‌آید. طبق

پیمان نامه کشیشچه‌ها حق دارند دخترک را تا زمانی که به سن قانونی برسد

صادقانه دوستش داشته بود که وقتی مادر بزرگش خرناس می‌کشید، دوباره به نیم بها به او عشق ورزید، و این عشق ورزی تا سپیده دم در قبال هیچ ادامه یافت.

گروهی از مبلغان مذهبی با صلیبهایشان در دست، شانه به شانه در وسط بیابان ایستاده بودند. بادی به درندگی باد شوربختی، شولاهای کرباسی و ریشهای زمختشان را می‌لرزاند و آنها بسختی می‌توانستند روی پایشان بایستند. پشت سرشان صومعه‌ای بود، توده سنگی مستعمراتی با ناقوسخانه کوچکی در بالا و دیوارهای دوغاب زده.

جوانترین مبلغ که سر کرده گروه بود، ترکی طبیعی را در زمین رسی لعابدار نشان داد و فریاد زد: «حق ندارید از این خط این طرفتر بیاوید!»

چهار بار بر سرخپوست که مادر بزرگ را بر تخت روانی ساخته شده از تخته به دوش می‌کشیدند، به شنیدن فریاد باز ایستادند. هر چند مادر بزرگ از نشستن بر روی تخته‌ها ناراحت بود و از گرد و خاک و عرق بیابان دلش گرفته بود، تکبرش را مصون نگاه داشته بود. ارندیرا پیاده می‌آمد. در پی تخت روان، دسته‌ای هشت نفری از سرخپوستان، بارو بنه را می‌آورد، و پشت سر همه، عکاس سوار بر دو چرخه‌اش روان بود.

مادر بزرگ گفت: «بیابان مال کسی نیست.»

مبلغ گفت: «بیابان مال خداست و شما دارید با کسب کثیفتان، قوانین مقدس را زیر پا می‌گذارید.»

آنگاه مادر بزرگ بی‌به فضاحت و عرف شبه جزیره وار مبلغ برد و از رویارویی مستقیم با او دوری جست تا در برابر سرسختی او خرد نشود. به خویشتن عادی‌اش برگشت.

«از رموز شما سردر نمی‌آورم، پسر جان.»

نگه دارند. یا تا زمانی که ازدواج کند.»

مادر بزرگ پرسید: «پس برای چه شما را شهردار اینجا کرده اند؟»

شهردار پاسخ داد: «برای باراندن باران.»

بعد، به دیدن ابر که از تیررس دور شده بود، در وظایف رسمی اش وقفه انداخت و توجهش را کاملاً به مادر بزرگ برگرداند.

به او گفت: «چیزی که شما لازم دارید، آدم دم کلفتی است که ضمانتتان کند. کسی که بتواند بایک نامه امضا شده، صلاحیت اخلاقی و رفتار شایسته تان را تأیید کند. سناتور اونسیمو سانچز را می شناسید؟»

مادر بزرگ نشست در زیر خورشید برهنه، بر چارپایه ای که برای کفل نجومی اش خیلی باریک بود، با خمی عبوسانه گفت:

«من زن بدبخت بیکی در این بیابان برهوت بیشتر نیستم.»

شهردار، که چشم راستش از زور گرما تاب برداشته بود با ترحم نگاهش کرد.

گفت: «در این صورت، وقتتان را تلف نکنید، خانم. توی این جهنم می پوسید.»

البته مادر بزرگ نپوسید. چادرش را روبروی صومعه برپا کرد، نشست و در اندیشه فرو شد، مانند جنگجویی تنها که شهری برج و بارودار را محاصره کرده باشد. عکاس سرگردان که او را بخوبی می شناخت، وسایلش را روی باربند دوچرخه اش بست و آماده رفتن شده بود که مادر بزرگ را زیرهرم آفتاب دید، با چشمانی دوخته بر صومعه.

مادر بزرگ گفت: «بگذار ببینیم کی زودتر خسته می شود، آنها یا من.»

عکاس گفت: «آنها سیصدسال است که اینجایند و هنوز تحملش را

دارند. من دارم می روم.»

تنها آن هنگام بود که مادر بزرگ متوجه دوچرخه بارزده شد.

«کجا می روی؟»

عکاس گفت: «هرجا که باد ببرد.» و راه افتاد. «دنیا بزرگ است.»

مادر بزرگ آه کشید.

«نه آنقدرها که تو فکر می کنی. نمک نشناس.»

اما به رغم خشمش، برای آن که چشم از صومعه برندارد، سر برنگرداند. چندین و چند روز آکنده از گرمای کافی، چندین و چند شب آکنده از بادهای وحشی از جایش تکان نخورد. در تمام این مدت که در اندیشه بود، هیچ کس از صومعه بیرون نیامد. سرخپوستها، تکیه گاهی از برگ نخل در کنار چادر ساختند و ننوهایشان را بدان آویختند، اما مادر بزرگ تا دیر وقت کشیک می داد، نشسته بر سریر، سرش را تکان می داد و با تنبلی شکست ناپذیر گاویشی آسوده، دانه های خامی را که از کیسه اش درمی آورد می جوید.

یک شب، ردیفی از کامیونهای کند پوشیده از نزدیکی او گذشت و تنها نوری که از کاروان می تابید، حلقه هایی از جابهای رنگی بود که ابعاد شیخ آسای محرابهای خوابگرد را به آن می بخشید. مادر بزرگ بیدرنگ آنها را شناخت، زیرا درست مانند کامیونهای آمادیسها بودند. آخرین کامیون کاروان آهسته کرد، ایستاد و مردی از اتاقک آن پیاده شد تا چیزی را در پشت کامیون مرتب کند. به المثنای آمادیسها می مانست، کلاهی لبه برگشته به سر، چکمه های بلند به پا، دو قطار فشنگ چلیپا وار به سینه، یک تفنگ ارتشی و دو تپانچه داشت. مادر بزرگ، مقهور و سوسه ای مقاومت ناپذیر، صدایش زد.

از او پرسید: «نمی دانی من کی ام؟»

مرد بی ترحم نور چراغ قوه اش را به صورت او انداخت. لحظه ای چهره فرسوده از شب بیداری، چشمان تار از خستگی و موی آشفته زنی را برانداز کرد که حتی با آن سن، با آن وضع رقتبار، و با آن نور بیرحم که به صورتش تابیده بود، می توانست گفته باشد که زمانی زیباترین زن دنیا بوده است.

وقتی آنقدر براندازش کرد که مطمئن شد پیشتر او را ندیده است، چراغ

نکشیده بود. موهایش را با قیچی باغبانی چیده بودند تا آن که سرش مانند برس شده بود، خرقة زبر رهبانی تنش کردند و يك سطل دوغاب و يك جارو به او دادند تا هرگاه کسی از پلکان بالا یا پایین می رود، پشت سرش پله ها را دوغاب بزند. خراکاری بود، زیرا رفت و آمد مبلغان گل آلود و باربران نوایمان لحظه ای قطع نمی شد، اما پس از مدتها خفتن در آن لاشه کشتی هولناکی که بسترش بوده بود، ارندیرا حس می کرد که هر روز برایش یکشنبه است. از این گذشته، او تنها کسی نبود که شب هنگام کوفته به بستر می رفت، زیرا آن صومعه خود را نه وقف مبارزه با ابلیس، که وقف مبارزه با بیابان کرده بود. ارندیرا سرخپوستهای نوایمان را دیده بود که با گاوها دست و پنجه نرم می کردند تا آنها را بدوشند، روزهای پیاپی روی تخته پاره ها بالا و پایین می پریدند تا پنیر بگیرند، ماده بزی را در زایمان دشوارش کمک می کردند. آنها را دیده بود که مانند بارگیران آفتاب سوخته از آب انبار آب می کشیدند، باغ برهنه ای را که نوایمانهای دیگر با کج بیل شخم زده بودند تا در میان سنگهای آتشنه بیابان سبزی بکارند، آب می دادند. دوزخ زمینی اجاقهای نانپزی و اتاقهای اتوکشی را دیده بود. راهبه ای را دیده بود که در حیاط دنبال خوکی دویده گوشهای جانور گریزپار را گرفت و روی زمین کشیده شد، بی آن که جانور را رها کند در گودالی از لجن غلتید تا آن که دو نوایمان با پیشبندهای چرمی کمکش کردند تا جانور را رام کند، و یکی از آنها با کارد سلاخی گلوی حیوان را برید و سرتاپای همه شان از خون و لجن پوشیده شد. در بخش قرنطینه دارالشفاء، راهبه های مسلول را در شولاهای شبستان دیده بود که در انتظار آخرین فرمان خداوند، در ایوانها ملاقه عروس ملیله دوزی می کردند، درحالی که مردان در بیابان موعظه می خواندند. ارندیرا در سایه های خویش می زیست و شکلهای تازه ای از زیبایی و دهشت را کشف می کرد که هرگز در دنیای باریک بسترش تصور هم نکرده بود، اما از هنگامی که او را به صومعه برده بودند نه ترش و ترش و نه خوشبختترین نوایمانها

را خاموش کرد.

«تنها چیزی که ازش مطمئنم این است که با کره یاریرگر ابدی نیستی.»
مادر بزرگ با لحنی بسیار شیرین گفت: «درست برعکس. من خانم هستم.»

دست مرد به طور غریزی به تپانچه اش رفت.

«چه خانمی؟»

«خانم آمادیس بزرگ.»

مرد بخشکی گفت: «پس مال این دنیا نیستی. چه می خواهی؟»
«که کمکم کنی نوه ام را، نوه آمادیس بزرگ را، دختر پسرمان آمادیس را که توی آن صومعه زندانی است، نجات بدهم.»
مرد بر ترسش غالب آمد.

گفت: «عوضی گرفته ای. اگر خیال می کنی ما توی کارهای خدا دخالت می کنیم، آن کسی که ادعا می کنی نیستی، هیچ وقت آمادیسها را نشناخته ای، و اصلاً حالت نیست که قاچاقچیرگی یعنی چه.»

آن روز صبح زود، مادر بزرگ کمتر از همیشه خوابید. پیچیده در پتویی پشمی، بیدار دراز کشیده بود و می اندیشید. ساعت آغازین بامداد حافظه اش را سراپا به هم ریخت و حتی با آن که بیدار بود، هذیانهای سرکوفته اش تقلا می کرد تا بیرون آید، و او ناچار شد قلبش را با دست سفت کند تا خاطره خانه ای در کنار دریا با گلهای سرخ بزرگ که در آن خوشبخت بوده بود، خفه اش نکنند. به همان وضع ماند تا آن که ناقوس صومعه به صدا درآمد و نخستین چراغها در پنجره ها روشن شد و بیابان از بوی نان داغ صبحگاهی اشباع شد. تنها آن هنگام بود که گول این توهم را خورد که ارندیرا برخاسته و در پی راهی برای بازگشت به نزد او می گردد، و با این توهم، خستگی اش را رها کرد.

اما ارندیرا از هنگام برده شدن به صومعه، حتی يك شب هم بیخوابی

نتوانسته بود يك كلمه از او در آورد.

يك روز صبح هنگامي كه داشت دوغاب را در سطلش آماده مي كرد، نوای سازی زهی را شنید که مانند نوری حتی شفافتر از روشنایی بیابان بود. مسحور از این معجزه، دزدانه به تالار عظیم و خالی ای نگاه انداخت که دیوارهایی بلند و پنجره‌هایی بزرگ داشت که از میانشان نور خیره کننده ژوئن به درون می ریخت و ساکن می ماند، و در وسط اتاق راهبه بسیار زیبایی را دید که بیشتر هرگز ندیده بود، و داشت بخشی از سرود مذهبی عید پاک را با پیانو می نواخت. ارندیرا بی آن که مژه بزند به موسیقی گوش داد، قلبش به نخی بند بود، تا آن که زنگ ناهار به صدا درآمد. پس از ناهار، همچنانکه با جاروی خیزرانش پله‌ها را دوغاب می زد، منتظر ماند تا رفت و آمدها نوایمانها قطع شد، و او تنها ماند، و هیچ کس نبود که صدایش را بشنود، و آنگاه برای نخستین بار پس از ورود به صومعه، به سخن آمد.

گفت: «خوشبختم.»

بدین ترتیب، این نقطه پایانی شد بر امید مادر بزرگ به این که ارندیرا خواهد گریخت تا نزد او باز گردد، اما تا روز عید تنزیل روح القدس بی آن که تصمیمی گرفته باشد به محاصره خارا گونه اش ادامه داد. در آن روزها مبلغان بیابان را در جستجوی زنان صیغه آبتن می گشتند تا شوهرشان بدهند. با يك کامیون فکسنی، به همراه چهار سرباز سراپا مسلح و صندوقی پر از پارچه ارزان، تا دورترین آبادیها راه می سپردند. دشوارترین بخش آن شکار سرخپوستی، راضی کردن زنان بود، زیرا در برابر حکم الهی مقاومت می کردند، با این برهان صادقانه که مردانی که توی ننوهایشان می خوابند و پاهایشان را دراز می کنند، حس می کنند حق دارند توقع کار بیشتری از زنان قانونی شان داشته باشند تا از صیغه‌ها. از این رو لازم بود با ترفندهایی فریفته شوند، و این ترفند عبارت بود از حل کردن اراده خداوند در شربت زبان خودشان، تا موضوع برایشان خیلی شاق ننماید، اما استادترین زنان نیز با

گرفتن دو گوشواره براق متقاعد می شد. از سوی دیگر، زمانی که رضایت زن به دست می آمد، مردها را با قنداق تفنگ از توی ننو بیرون می کشیدند، دستهایشان را می بستند و در پشت کامیون می بردندشان تا به زور صیغه عقد را برایشان جاری کنند.

چند روزی پیایی مادر بزرگ ناظر حرکت کامیون کوچک انباشته از زنان آبتن سرخپوست به سوی صومعه بود، اما نتوانست فرصتی را که دست داده بود دریابد. این را در خود روز یکشنبه تنزیل دریافت، زمانی که صدای فشفشه‌ها و زنگ ناقوسها را شنید و جماعت مفلوک و شادمانی را دید که به جشن می رفتند، و دید که در میان جمعیت زنانی آبتن با روسری و نیمتاج عروس، دست در بازوی شوهران اتفافی شان می رفتند تا پیوندشان طی ازدواج دسته جمعی مشروعیت یابد.

در میان آخرین گروه، پسری پاکدل می گذشت با آرایش موی سرخپوستی و لباسهای ژنده، که يك شمع عید پاک با پایونی ابریشمین به دست داشت. مادر بزرگ صدایش زد.

با نرمترین صدای ممکن پرسید: «پسرم، يك چیزی به من بگو. توی این برنامه نقش تو چیست؟»

پسرك به سبب شمعی که در دست داشت، دستپاچه شد و دندانهای خرگوشی اش هم نمی گذاشت دهانش را ببندد.

گفت: «قرار است کتیشها مرا در اولین عشای ربانی ام شرکت بدهند.»

«چقدر بهت داده اند؟» «پنج پزو.»

مادر بزرگ دسته ای اسکناس از کیسه اش بیرون کشید و پسرك با شگفتی به آن خیره شد.

گفت: «من بهت بیست پزو می دهم، نه برای شرکت در اولین عشای

ربانی ات، برای عروسی ات.»

«با کی؟»

«با نوه من.»

چنین بود که ارندیرا در حیاط صومعه با خرقة رهبانی اش و باشال ابریشمینی که نوایمانها بدو دادند، ازدواج کرد، بی آن که نام دامادی را که مادر بزرگش برایش خریده بود، بداند. با امیدی مبهم، شکنجه زانوزدن بر زمین شوره بسته، بوی گند پشم بز دوست عروس آستن، و مکافات خوانده شدن رساله پولس قدیس را در زیر خورشید ساکن و سوزان تحمل کرد، زیرا مبلغان راهی برای مقابله با آن ازدواج نامنتظر حيله گرانه نیافته بودند، اما در مقام آخرین تلاش، به او قول داده بودند که در صومعه نگهش دارند. با اینهمه، پس از برگزاری مراسم در حضور قائم مقام خلیفه اعظم، شهردار نظامی که به ابرها تیر می انداخت، شوهر تازه ارندیرا، و مادر بزرگ بی احساسش، ارندیرا بار دیگر خود را اسیر طلسمی یافت که از هنگام تولد گرفتارش بود. هنگامی که از او پرسیدند خواست آزادانه، حقیقی و قطعی اش چیست، حتی به اندازه آهی نیز درنگ نکرد.

گفت: «می خواهم بروم.» و با اشاره به شوهرش، منظور خود را روشن کرد. «با او نه، با مادر بزرگم.»

اولیس سراسر بعد از ظهر را با تلاش برای دزدیدن پرتقالی از باغ پدرش هدر داده بود، زیرا در حالی که درختان مریض را هرس می کردند، پدرش از او چشم بر نمی داشت، و مادرش هم از توی خانه می پاییدش. از این رو نقشه اش را، دست کم برای آن روز، کنار گذاشت و کینه توزانه به پدرش کمک کرد تا آخرین درختان پرتقال را هرس کند.

باغ پردرخت، آرام و پنهان بود، و خانه چوبی با سقف حلبی اش، جلوی پنجره ها طارمی مسی داشت و ایوان بزرگی بنا شده بر ستونهای چوبی، با گیاهان بدوی که گلهای پررنگ می دادند. مادر اولیس بر صندلی ننوی و نیزی اش در ایوان نشسته بود، برای رفع سردرد بر گهای دودی روی

شقیقه هایش گذاشته بود و نگاه پر خون سرخپوستی اش، مانند نوری نادیدنی، پسرش را تا دورترین گوشه های باغ پرتقال دنبال می کرد. بسیار زیبا و بسیار جوانتر از شوهرش بود، و نه تنها هنوز شولای قبیله اش را می پوشید، که از باستانی ترین رازهای خورش نیز آگاهی داشت.

وقتی اولیس با ابزارهای باغبانی به خانه برگشت، مادرش داروی ساعت چهارش را که روی میز در آن کنار بود خواست. همین که اولیس شیشه و لیوان دارو را لمس کرد، رنگ آنها عوض شد، بعد، از سرتفنن محض، تنگی شیشه ای را که روی میز کنار چند لیوان بود لمس کرد و تنگ هم به رنگ آبی درآمد. مادرش در حالی که دارویش را می خورد مراقب او بود و وقتی مطمئن شد که آنچه می بیند هذیان ناشی از درد نیست، به زبان سرخپوستان گواخیرو از او پرسید:

«چند وقت است که این طور شده؟»

اولیس هم به زبان گواخیرو پاسخ داد: «از وقتی که از بیابان برگشتیم.

فقط روی چیزهای شیشه ای کارگراست.»

برای آن که ثابت کند، ظرفهای شیشه ای روی میز را یکی پس از دیگری لمس کرد و هر کدام به رنگی درآمد.

مادرش گفت: «همچو اتفاقی فقط به خاطر عشق می افتد. طرف کیست؟»

اولیس پاسخی نداد. پدرش که زبان گواخیرو نمی دانست در آن لحظه داشت با خوشه ای پرتقال از کنار ایوان می گذشت.

به هلندی از اولیس پرسید: «شما دو تا چه دارید می گوید؟»

اولیس پاسخ داد: «چیز مهمی نیست.»

مادر اولیس اصلا هلندی نمی فهمید. وقتی شوهرش رفت توی خانه، به گواخیرو از پسرش پرسید:

«چه گفت؟»

اولیس پاسخ داد: «چیزی نگفت.»

وقتی پدر وارد خانه شد اولیس دیگر او را ندید، اما دوباره از میان پنجره اتاق کار چشمش به او افتاد.

مادر صبر کرد تا با اولیس تنها شود و بعد گفت:

«بگو طرف کیست.»

اولیس گفت: «هیچ کس.»

بی آن که به مادرش توجهی کند پاسخ داده بود، زیرا مراقب حرکات پدرش در اتاق کار بود. دیده بود که وقتی پدرش پیچ رمز را می چرخاند، پرتقالها را روی گاو صندوق می گذارد. اما در همان حال که او پدرش را می پایید، مادرش هم داشت او را می پایید.

مادر گفت: «مدتهاست که نان نخورده ای.»

«دوست ندارم.»

چهره مادر ناگهان سرزندگی نا آشنایی یافت. گفت: «دروغ می گویی.

برای این است که عاشقی و آدمهای عاشق هم نمی توانند نان بخورند.» حالت صدایش نیز مانند چشمانش، از التجا به تهدید گراییده بود.

گفت: «بهتر است به من بگویی او کیست، و گرنه وادارت می کنم غسل کنی.»

مرد هلندی در دفتر کارش گاو صندوق را باز کرده بود، پرتقالها را تویش گذاشته بود و در زرهپوش شده را بسته بود. آنگاه اولیس از کنار پنجره دور شد و ناشکیبا مادرش را پاسخ گفت:

«بهتان که گفتم، کسی در کار نیست. اگر حرفم را باور نمی کنید از بابا

پرسید.»

مرد هلندی در آستانه در پدیدرشد، انجیل مندرشش را زیر بغل زده بود و داشت پیپ ملوانی اش را روشن می کرد. همسرش به اسپانیایی از او پرسید:

«توی بیابان با کی آشنا شدیدی؟»

شوهرش، کمی منگ پاسخ داد: «با هیچ کس. اگر حرفم را باور نمی کنی از اولیس بپرس.»

ته اتاق نشست و آنقدر پیش را مکید تا توتوش تمام شد. بعد انجیل را اتفاقی باز کرد و حدود دو ساعت تمام به هلندی موج و زنگدار، تکه تکه خواند.

نیمه شب اولیس هنوز داشت به چنان شدتی می اندیشید که خوابش نمی برد. یک ساعت دیگر در ننویش غلت زد و کوشید بر درد خاطر اش چیره شود، تا آن که همان درد به او قدرت تصمیمگیری داد. بعد شلوار گاوچرانی، پیراهن پیچازی و چکمه های سوارکاری اش را پوشید، از پنجره بیرون پرید و با کامیونی پراز پرنده، از خانه گریخت. همچنانکه از میان باغ می گذشت، سه پرتقال رسیده ای را که آن روز بعد از ظهر نتوانسته بود بدزد، چید.

بقیه شب را به سفر از میان بیابان گذراند و سپیده دمان، در شهرها و روستاها سراغ ارندیرا را گرفت، اما کسی چیزی نمی دانست. سرانجام به او خبر دادند که ارندیرا همراه ملتزمان مبارزه انتخاباتی سناتور اونسیمو سانچز سفر می کند، و این که آن روز احتمالاً در نوواکاستلا ست. ارندیرا را نه آنجا، که در شهر بعدی یافت، و ارندیرا دیگر همراه سناتور نبود، زیرا مادر بزرگ مرفق شده بود یک تأییدیه اخلاقی کتبی به خط خود سناتور از او بگیرد، و با آن تأییدیه می رفت تا بسته ترین درهای بیابان را بگشاید. روز سوم، اولیس به نامرسان داخله برخورد و او به اولیس گفت از کدام سو برود.

گفت: «دارند به سمت دریا می روند. بهتر است عجله کنی، چون پیرزن لعنتی خیال دارد به جزیره آروبا برود.» با دنبال کردن آن جهت، اولیس پی از سفری نیم روزه، چشمش به چادر پهن و لکه داری افتاد که مادر بزرگ از یک سیرک ورشکسته خریده بود. عکاس سرگردان نزدا و بازگشته بود، زیرا متقاعد شده بود که دنیا آنقدرها که فکر می کرد بزرگ نیست، و دکور روستایی اش را نزدیک چادر برپا کرده بود. یک دسته موسیقی با سازهای

بادی برنجی، با نواختن والسی آرام، برای ارندیرا مشتری جمع می کرد.

اولیس صبر کرد تا نوبت ورودش رسید، و نخستین چیزی که چشمش را گرفت، پاکیزگی و نظم درون چادر بود. تخت مادر بزرگ شکوه نایب السلطنگی اش را باز یافته بود، پیکره فرشته سر جایش در کنار صندوق اجساد آمادیسها بود، و حوضچه ای مفرغی با پاهای شیر به مجموعه افزوده شده بود. ارندیرا، دراز کشیده بر تخت مسقف تازه اش، برهنه و آسوده بود، و زیر نوری که از روزنه های چادر به درون می تابید، درخششی کودکانه داشت. با چشمان باز خوابش برده بود. اولیس، برتقال در دست، کنارش ایستاد، و بی برد که او بی آن که ببیندش دارد نگاهش می کند. بعد دستش را از جلوی چشمان او گذراند و او را به نامی خواند که وقتی می خواسته بود به او بیندیشد برایش ساخته بود:

«آرندیره.»

ارندیرا از خواب پرید. خود را در برابر اولیس برهنه حس کرد، جیفی کشید و با ملافه ای تا گلوش را پوشاند.

گفت: «نگاهم نکن. خیلی زشتم.»

اولیس گفت: «سرتاپایت رنگ برتقال است.» میوه ها را تا جلوی چشمان او بالا آورد تا بتواند مقایسه کند. «بین.»

ارندیرا دست از روی چشمانش برداشت و دید که راستی هم برتقالها رنگ او را دارند.

گفت: «نمی خواهم الان پیشم بمانی.»

اولیس گفت: «فقط آمدم که اینها را نشانت بدهم. نگاه کن.»

یکی از برتقالها را با ناخنهایش چاک داد، با دست به دونیمش کرد، و آنچه را درونش بود به ارندیرا نشان داد: در وسط میوه الماسی واقعی غنوده بود.

گفت: «اینها از همان برتقالهایی است که از مرزرد می کنیم.»

ارندیرا ندا داد: «اما این برتقالها زنده اند!»

اولیس لبخند زد. «البته پدرم پرورششان می دهد.»

ارندیرا باورش نمی شد. دست از چهره اش برداشت، الماس را میان انگشتانش گرفت و با شگفتی براندازش کرد.

اولیس گفت: «با سه تا از اینها می توانیم دور دنیا را بگردیم.»

ارندیرا با نگاهی نومیدانه الماس را پس داد. اولیس افزود:

«از این گذشته، یک کامیون هم دارم. و از آن هم گذشته... نگاه کن!»

از زیر پیراهنش، تپانچه ای باستانی بیرون آورد.

ارندیرا گفت: «من تا ده سال دیگر نمی توانم بیایم.»

اولیس گفت: «می آیی. امشب که نهنگ سفید بخوابد، من از آن بیرون برایت صدای جغد در می آورم.»

صدای جغد را چنان واقعی تقلید کرد که چشمان ارندیرا برای نخستین بار به تبسم درآمد.

ارندیرا گفت: «او مادر بزرگ من است.»

«جغد؟»

«نهنگ.»

هر دو به این اشتباه خندیدند، اما ارندیرا دوباره رشته کلام را به دست گرفت.

«هیچ کس نمی تواند بدون اجازه مادر بزرگش هیچ جا برود.»

«لازم نیست چیزی بهش بگویی.»

ارندیرا گفت: «در هر صورت می فهمد. خواب همه چیز را می بیند.»

اولیس گفت: «وقتی شروع کند به دیدن خواب تو که داری می روی، ما آن طرف مرز خواهیم بود. مثل قاچاقچیها از مرزرد می شویم.»

در حالی که تپانچه را با اعتماد به نفس ششولوندهای فیلمها در دست می فشرد، صدای شلیک تیر در آورد تا جسارت ارندیرا را برانگیزد. ارندیرا

نگفت آری یا نه، اما از چشمانش آهی برآمد و اولیس را با بوسه‌ای روانه کرد. اولیس، منقلب، به نجوا گفت:

«فردا ر دشمن کشتیها را خواهیم دید.»

آن شب، اندکی پس از ساعت یازده، ارندیرا داشت موهایی مادر بزرگش را شانه می‌زد که باد شوربختی‌اش دوباره وزیدن گرفت. در پناهگاه پارچه‌ای، باربران سرخپوست و سرکرده گروه موسیقی منتظر دریافت دستمزدشان بودند. مادر بزرگ شمردن اسکناسها را روی صندوقی که در دسترش بود به انجام رساند و پس از نگاهی به دفتر حسابداری، دستمزد پرسالتترین سرخپوست را داد و به او گفت:

«بفرما، بیست پزو برای يك هفته، منهای هشت پزو بابت غذا، منهای سه پزو بابت آب، منهای پنجاه سنتاوس بابت پیراهنهای نو، می‌کند هشت پزو و پنجاه سنتاوس. بشمارش.»

پرسالتترین سرخپوست پول را شمرد و همگی با تعظیمی بیرون رفتند.

«متشکریم، بانوی سفید.»

بعد نوبت رهبر ارکستر رسید. مادر بزرگ به دفترش نگاهی انداخت و رو کرد به عکاس که داشت می‌کوشید فانوسی دوربینش را با تکه‌های قندرون مرمت کند.

از او پرسید: «چه کنیم؟ بالاخره يك چهارم خرج موسیقی را می‌دهی یا نه؟»

عکاس حتی سرش را برای پاسخ دادن بلند نکرد.

«موسیقی توی عکس نمی‌افتد.»

مادر بزرگ پاسخ داد: «اما مردم را تشویق به عکس انداختن می‌کند.»

عکاس گفت: «به عکس، آنها را به یاد مرده‌ها می‌اندازد و آنها توی

عکس چشمهایشان را می‌بندند.»

رهبر ارکستر دخالت کرد.

گفت: «چیزی که باعث می‌شود چشمهایشان را ببندند موسیقی نیست، آن صاعقه‌ای است که موقع عکاسی در شب می‌ترکانی.»

عکاس پافشاری کرد: «تقصیر موسیقی است.»

مادر بزرگ بود که به مشاجره پایان داد. به عکاس گفت: «اینقدر کنس نباش. بین کار و بار سنا تور اونسیمو سانچز چقدر خوب پیش می‌رود. همه‌اش به خاطر نوازنده‌هایی است که همراه دارد.» بعد، بالحنی خشن حکم داد:

«پس یا آن مقداری را که باید بدهی بده یا خودت برو پی کسب خودت. درست نیست که آن بچه بدبخت جور همه خرجها را بکشد.»

عکاس گفت: «خودم می‌روم پی کسب خودم. هر چه باشد هنرمندان این است که منم.»

مادر بزرگ شانه‌هایش را بالا انداخت و روبه نوازنده کرد. مطابق آنچه در دفترش نوشته شده بود، بسته‌ای اسکناس به او داد.

گفت: «دویست و پنجاه و چهار آهنگ از قرار هر آهنگ پنجاه سنتاوس، به علاوه سی و دو تا در یکشنبه‌ها و روزهای تعطیل از قرار هر آهنگ شصت

سنتاوس، می‌کند به عبارت صد و پنجاه و شش پزو و بیست سنتاوس.»

نوازنده پول را نپذیرفت.

گفت: می‌شود صد و هشتاد پزو و چهل سنتاوس. والس گرانتر است.»

«برای چه؟»

نوازنده گفت: «برای این که غم‌انگیزتر است.»

مادر بزرگ وادارش کرد پول را بگیرد.

«بسیار خوب، این هفته بابت هر والسی که بهت بدهکارم دوتا آهنگ

شاد می‌زنی و بیحساب می‌شویم.»

نوازنده از منطق مادر بزرگ سردرنیاورد، اما ارقام را پذیرفت و گره بسته پول را باز کرد. در آن لحظه، چیزی نمانده بود که باد هولناک، چادر را

جاکن کند، و در سکوتی که باد به جای گذاشت، از بیرون، واضح و غم‌انگیز،

پیدا بشود، جوشانده حمام مرا آماده کنی.»

«چشم، مادر بزرگ.»

«در وقت بیکاری، رختهای چرک سرخپوستها را بشوی تا هفته آیند.»

بتوانیم بازهم از دستمزدشان بزنیم.»

«چشم، مادر بزرگ.»

«و آرام بخواب تا خسته نشوی، چون فردا پنجشنبه است، درازترین روز

هفته.»

«چشم، مادر بزرگ.»

«و شتر مرغ را غذا بده.»

ارندیرا گفت: «چشم، مادر بزرگ.»

بادبزن را بالای تخت گذاشت، جلوی صندوق حاوی مردگانشان دو

شمع محراب افروخت. مادر بزرگ که اکنون خفته بود همچنان دستورهايش را

صادر می کرد، اما عقب افتاده بود.

«یادت نرود برای آمادیسها شمع روشن کنی.»

«چشم، مادر بزرگ.»

آنگاه ارندیرا فهمید که مادر بزرگش بیدار نخواهد شد، چون شروع

کرده بود به هدیایان گفتن. صدای باد را می شنید که دور چادر پارس می کرد،

اما این بار هم نفهمید که باد شوربختی اوست. آنقدر به سیاهی شب خیره شد

تا جغد دوباره به صدا درآمد و سرانجام غریزه آزادی جویی او بر طلسم

مادر بزرگ چیره شد.

پنج قدم از چادر دور نشده بود که عکاس را دید که وسایلش را به بار بند

دو چرخه می بست. لبخند شریک جرم، آرامش کرد.

عکاس گفت: «من چیزی نمی دانم، چیزی ندیده ام و پول موسیقی را هم

نخواهم داد.»

با دعای خیر برای همه، به راه افتاد. بعد ارندیرا، که تصمیمش را يك رار

صدای جغدی شنیده شد.

ارندیرا نمی دانست چگونه ناراحتی اش را بپوشاند.

صندوق پول را بستوزیر تخت پنهانش کرد، اما هنگامی که کلید آن را به

مادر بزرگش می داد، مادر بزرگ لرزش دستش را دید. گفت: «نترس، شبهای

پر باد همیشه سروکله جغد پیدا می شود.» اما وقتی دید که عکاس با دوربینش

بر پشت، بیرون می رود، هنوز به نظر نمی رسید قانع شده باشد.

به او گفت: «اگر دلت خواست تا فردا بمان. امشب افسار مرگ شل

است.»

عکاس هم صدای جغد را شنیده بود، اما قصدش را تغییر نداد.

مادر بزرگ پافشاری کرد. «بمان، پسر جان. حتی اگر شده فقط به خاطر

علاقه ای که به تو دارم، امشب بمان.»

عکاس گفت: «اما پول موسیقی را نمی دهم ها.»

مادر بزرگ گفت: «نه، آن جور نمی شود.»

عکاس گفت: «دیدی؟ تو به هیچ کس علاقه نداری.»

رنگ مادر بزرگ از زور خشم پریده بود.

گفت: «پس گم شو! پست فطرت!»

چنان برافروخته بود که وقتی ارندیرا کمکش می کرد تا به بستر برود هنوز

داشت به عکاس بدویراه می گفت. می غرید که «مادر به خطا. این حرامزاده

چه می فهمد که در قلب دیگری چه می گذرد؟»

ارندیرا توجهی به او نمی کرد، زیرا جغد داشت با سماجی مستمر

صدایش می زد، صدایش دروقفه های باد به گوش می رسید و ارندیرا داشت از

دو دلی دیوانه می شد. سرانجام مادر بزرگ با همان آیینی که در خانه بزرگ

باستانی رسم بود به بستر رفت و در حالی که نوه اش او را باد می زد، برخشم

خود غلبه کرد و بار دیگر تنفس سترونش را باز یافت.

آنگاه گفت: «باید صبح زود بیدار شوی تا پیش از آن که سرو کله مردم

و برای همیشه گرفته بود به سوی بیابان دوید و در سایه های باد، آنجا که جغد مویه می کرد، بلعیده شد. این بار مادر بزرگ یگراست سراغ مقامهای قانونی رفت. ساعت شش باامداد، وقتی مادر بزرگ نامه سناتور را جلوی چشمان فرمانده گروهان محلی گرفت، فرمانده از توی ننویش بیرون پرید. پدر اولیس دم در منتظر بود.

فرمانده داد زد: «چطور توقع داری بدانم این تو چه نوشته. من که سواد ندارم!»

مادر بزرگ گفت: «یک توصیه نامه از طرف سناتور اونسیمو سانچز است.»

بی هیچ پرسش دیگری، فرمانده تفنگی را که نزدیک ننویش بود برداشت و شروع کرد به فریاد کشیدن و دستور دادن به افرادش. پنج دقیقه بعد، همگی در کامیونی نظامی به سوی مرز می شتافتند، خلاف جهت بادی که هر ردی از فراریان را پاک کرده بود. فرمانده بر صندلی جلو، کنار راننده نشسته بود. پشت کامیون، مرد هلندی و مادر بزرگ نشسته بودند و دو پلیس مسلح هر یک بر یکی از رکابها ایستاده بود.

نزدیک شهر، کاروانی از کامیونها را که قسمت بارشان با کرباس ضد آب پوشیده شده بود متوقف کردند. چندین مرد پنهان شده در پشت کامیونها، کرباس را کنار زدند و با مسلسل و تفنگ ارتشی، کامیون کوچک را نشانه رفتند. فرمانده از راننده کامیون جلودار پرسید که چقدر بیشتر از کنار کامیونی زراعی با بار پرنده گذشته اند.

راننده پیش از پاسخ دادن، کامیونش را به راه انداخت.

تحقیق آ میز گفت: «ما قاچاقچی ایم، نه آدم فروش.» فرمانده، خشابهای قابلمهای دوده گرفته مسلسلها را دید که از نزدیکی چشمانش می گذشت، دستهایش را بلند کرد و لبخند زد.

خطاب به قاچاقچیان فریاد کشید: «لا اقل اینقدر آبروداری کنید که روز

روشن راه نیفتید.»

روی سپر آخرین کامیون نوشته شده بود: همیشه به یادت هستم، ارنندیرا.

هر چه به سوی شمال پیش می رفتند، باد خشکتر می شد و آفتاب از باد هم بیرحمتتر بود. گرما و گرد و خاک توی کامیون در بسته، نفس کشیدن را دشوار می کرد.

مادر بزرگ نخستین کسی بود که عکاس را دید: عکاس داشت در همان جهتی که آنها می شتافتند رکاب می زد، و جز دستمالی که به سرش بسته بود هیچ حفاظی در برابر آفتاب نداشت.

علامت داد: «آنجاست. این پست فطرت همدستان بود.»

فرمانده به یکی از پلیسهای ایستاده بر رکاب دستور داد سروقت عکاس برود. گفت: «بگیرش و همین جا منتظرمان باش. زود برمی گردیم.»

پلیس از رکاب کامیون پایین پرید و دوبار خطاب به عکاس فریاد زد تا بایستد. عکاس صدایش را نمی شنید زیرا باد مخالف می وزید. هنگامی که کامیون از کنار عکاس می گذشت، مادر بزرگ قیافه ای تحقیر آمیز برایش گرفت، اما عکاس، آن را با سلام و احوالپرسی عوضی گرفت، لبخند زد و برایش دست تکان داد. صدای شلیک را نشنید. پرت شد توی هوا و بیجان روی دو چرخه اش افتاد، مغزش را گلوله تفنگی متلاشی کرده بود که هرگز نفهمید از کجا آمد.

پیش از نیمروز چشمشان به پرها افتاد. پره های پرنندگان جوان که به دست باد می رفتند. مرد هلندی آنها را شناخت، زیرا پره های پرنده های خودش بودند که باد کننده بودشان. راننده مسیرش را تغییر داد، پدال گاز را به کف کامیون فشرد و نیم ساعت بعد توانستند کامیون کوچک را در افق تشخیص دهند.

وقتی اولیس کامیون نظامی را دید که در آینه پدیدار شد، کوشید فاصله

را زیاد کند، اما موتور کامیون بیش از آن نیرو نداشت. در طول سفر خوابیده بودند و خستگی و تشنگی دخلشان را آورده بود. ارنندیرا که داشت روی شانه اولیس چرت می‌زد، وحشتزده از خواب پرید. کامیون را دید که چیزی نمانده بود به آنها برسد، و با عزمی معصومانه، تپانچه را از جعبه داشبورد بیرون آورد.

اولیس گفت: «فایده‌ای ندارد. مال سرفرانسیس دریک بوده.»

ارندیرا تپانچه را چندبار به مشت کوبید و از پنجره بیرونش انداخت. خودرو نظامی از کامیون فکسنی پراز پرنده جلززد، بتندی پیچید و راهش را بست.

همان موقعها بود که با آنها آشنا شدم، در لحظه بزرگترین شکوهشان بود، اما وارد جزئیات زندگیشان نمی‌شدم، تا آن که سالها بعد رافائل اسکالونا در یکی از ترانه‌هایش فرجام هولناک داستان را بازگو کرد و من اندیتیدم که خوب است حکایت را تعریف کنم. من در استان ریو آچا سفر می‌کردم و دائرةالمعارف می‌فروختم. آوارچیدا سامودیو که در همان استان می‌گشت و دستگاههای آبجوسردکن می‌فروخت، در کامیونش مرا به شهرهای بیابانی می‌برد به این قصد که با من حرف بزند، و ما آنقدر از هیچ و پوچ حرف زدیم و آنقدر آبجونوشیدیم که نفهمیدیم کی و کجا از بیابان گذشتیم و به مرز رسیدیم. چادر عشق سیار، آنجا زیر پارچه‌های نوشته‌دار آویخته برپا بود. روی پارچه‌ها نوشته بود: ارنندیرا بهترین است؛ برو و زود برگرد - ارنندیرا؛ زندگی بی ارنندیرا زندگی نیست. صف مواج بی‌پایان، شامل سردانی با نژادها و کارهای گوناگون بود و به ماری می‌مانست با نحاعی از اسنان، که در خیابانها و میدانهای خالی چرت می‌زد، از میان بازارهای پرزرق و برق و بازارچه‌های شلوغ می‌گذشت و از خیابانهای شهر، که از رفت و آمد سوداگران پرسروصدا شده بود، سربر می‌آورد. هر

خیابانی قمارخانه‌ای همگانی بود، هر خانه‌ای کافه‌ای و هر دری پناهگاهی برای فراریان. انبوه ترانه‌های نامفهوم و فریادهای فروش اجناس، غرش واحدی از دهشت در آن گرمای توهمز پدید می‌آورد.

در میان انبوه آدمهای بی‌وطن و دغلبازان، بلاکامان نیکسرشت بود که روی میزی ایستاده، ماری واقعی می‌خواست تا پادزهر ابداعی‌اش را بر بدن خویش بیازماید. زنی بود که به کیفر پیروی نکردن از والدینش به عنکبوتی بدل شده بود و در ازای پنجاه سنتاوس می‌گذاشت مردم لمسش کنند تا ببینند کلکی در کار نیست و پرسش آنها را که حوصله می‌کردند از شوربختی‌اش بپرسند، پاسخ می‌گفت. پیکلی از زندگی جاودان بود که ورود قریب‌الوقوع خفاش سماوی هولناکی را بشارت می‌داد که نفس گوگردین سوزانش نظم طبیعت را واژگون می‌کرد و رازهای دریا را به کف آب می‌آورد.

یگانه مرداب آرام، محله سرخ شهر بود که تنها خاکسترهای شهری بدان می‌رسید. زنان از چهار گوشه زردریایی، در کاباره‌های متروک خمیازه می‌کشیدند. نشسته به خواب قیلوله رفته بودند و کسی از خواستاران نشان بیدارشان نکرده بود، و هنوز زیر پهنکه‌های سقفی چرخان در انتظار خفاش سماوی بودند. ناگهان یکی از آنها برخاست و به ایوانی با گلدانهای بنفشه که مشرف به خیابان بود رفت. آن پایین، ردیف خواستاران ارنندیرا می‌گذشت.

خطاب به زنان دیگر فریاد زد: «بگوئید ببینم، او چه دارد که ما نداریم؟»

کسی فریاد کشید: «نامه‌ای از یک سناتور.»

زنان دیگر، مجدوب فریادها و خنده‌ها، به ایوان آمدند.

یکی شان گفت: «چند روز است که صف به همین درازی است. فکرش را

بکن، نفری پنجاه پزو.»

زنی که پیش از همه بیرون آمده بود، تصمیمی گرفت:

«خیلی خوب، من می‌روم تا بفهمم آن بچه شیرخواره چه جوهری دارد.»

گاریها بود که گاو میشها می کشیدندش، گاریهایی انباشته از بدلهای ارزان جهیزی که در فاجعه حریق خانه از میان رفته بود، نه تنها نیم پیکره های سلطنتی و ساعت های نایاب، که پیانویی دست دوم و ویکتورولایی هندلی و صفحه های خاطره انگیز هم. گروهی از سرخپوستان از بارها مراقبت می کرد و يك دسته موسیقی ورود پیروزمندان شان را به روستاها اعلام می کرد.

مادربزرگ بر تخت روانی با حلقه های گل کاغذی سفر می کرد و دانه های گیاهی توی کیسه اش را در سایه سرپوشی کلیسایی می جویید. ابعاد غول آسایش افزایش یافته بود، زیرا در زیر بالاپوشش، جلیقه ای از پارچه بادبزنی پوشیده بود که در آن شمشهای طلا را مانند تیرهای يك قطار فشنگ جا داده بود. ارندیرا کنار او بود، با لباسی پر زرق و برق و جواهراتی بدلی، اما زنجیرا همچنان برقوزك پایش داشت.

وقتی که شهر مرزی را ترك کردند، مادربزرگ به او گفته بود: «دیگر گله ای نباید داشته باشی. مثل ملکه ها لباس پوشیده ای، يك تخت اشرافی داری، يك دسته موسیقی از خودت و چهارده تا سرخپوست در خدمتت. معرکه است، نه؟»

مادربزرگ ادامه داد: «وقتی که دیگر من نباشم، لازم نیست اسیر مردها بشوی، چون خانه ای از خودت در يك شهر بزرگ خواهی داشت. آزاد و خوشبخت خواهی بود.»

چشم اندازی تازه و پیشبینی نشده از آینده بود. از سوی دیگر، مادربزرگ دیگر از بدهی اولیه - که جزئیاتش پیچیده شده بود و اقساطش به موازات افزایش مخارج کسب بالا رفته بود - چیزی نمی گفت. با اینهمه ارندیرا حتی نمی گذاشت آهی از دهانش در آید که گوشه ای از اندیشه هایش را بر کسی آشکار سازد. در سکوت تسلیم شکنجه بستر خویش شد، در گودالهای شوره بسته، در رخوت شهرهای کنار دریاچه، در غارهای ماهگون کانه های تالک، و در آن حال مادربزرگش چشم انداز آینده را، انگار که از

دیگری گفت: «من هم می آیم. بهتر از این است که در اینجا بنشینیم و مفتی صندلیهایمان را گرم کنیم.»

بر سر راه، دیگرانی هم بدانها پیوستند و هنگامی که به چادر ارندیرا رسیدند، جمع شلوغی شده بودند. بی هیچ خطاری وارد شدند، با بالشها مردی را که می کوشید بیشترین بهره را از پولش ببرد بیرون انداختند، تخت ارندیرا را بلند کردند و مانند برانکاری به خیابان بردند.

مادربزرگ فریاد زد: «این قانون شکنی است! ای خانها! ای راهزنها!» و بعد روبه مردان توی صف کرد: «آهای سوسولها، مردانگیتان را کجا گذاشته اید که می گذارید به این طفل معصوم بی پناه حمله کنند؟ کتافتهای لعنتی!»

تا آنجا که صدایش می رسید فریاد زد و هر کسی را هم که دم پرش می آمد با عصایش می زد، اما هیاهویش در میان فریادها و سوت های تمسخرآمیز جمعیت گم بود.

ارندیرا نمی توانست از مسخره شدن بگریزد، زیرا از آن هنگام که کوشیده بود با او لیس فرار کند، مادربزرگش او را با زنجیر به یکی از میله های تخت بسته بود. او را بر آن محراب سرپوشیده چنان در خیابانها گرداندند که به گرداندن گناهکاری زنجیری می مانست، و سرانجام مانند تابوتی در وسط میدان اصلی بر زمینش گذاشتند. ارندیرا چنبره زده بود و چهره اش را پوشانده بود، اما نمی گریست، و زیر آفتاب بیرحم، همان گونه در میدان ماند و با شرم و خشم، زنجیر سرنوشت شومش را به دندان گزید، تا آن که کسی رحمش آمد و تنش را با پیراهنی پوشاند.

آن تنها باری بود که دیدمشان، اما پی بردم که تحت حمایت نیروهای انتظامی آنقدر در آن شهر مرزی مانده اند که صندوقهای مادربزرگ به مرز انفجار رسیده و آنگاه بیابان را ترك گفته اند و به سوی دریا رفته اند. هرگز در سرزمین آن مردم ندار، چنان ثروتی یکجا گرد نیامده بوده بود. کاروانی از

روی ورقه‌ای، برایش می‌خواند. يك روز بعد از ظهر که از دره‌ای دهشتناک بیرون آمدند، باد درختان غان باستانی را حس کردند، تکه‌هایی از گوش جامائیکایی به گوششان خورد، و اجباری به زیستن و گریه در دلشان یافتند. به دریا رسیده بودند.

مادر بزرگ در حالی که پس از نیم عمر تبعید در روشنای شفاف کارائیب نفس می‌کشید گفت: «خودش است. خوشتم می‌آید؟»
«بله، مادر بزرگ.»

چادر را همانجا برپا کردند. مادر بزرگ شب را بدون خواب دیدن گذراند و گهگاه غم غربتش را با روشنی‌بینی آینده درمی‌آمیخت. دیرتر از معمول به خواب رفت و به صدای دریا، آسوده از خواب برخاست. با اینهمه، هنگامی که ارندیرا داشت حمامش می‌کرد دوباره به پیشی‌بینی‌های درباره آینده پرداخت و روشنی‌بینی‌اش چنان تب‌آلود بود که به هذیانهای آدمی شب بیدار می‌مانست.

به ارندیرا گفت: «تو بانوی محترمی خواهی شد، بانویی بلند مرتبه. آنها که زیر حمایت تو اند ستایش خواهند کرد و بالاترین مقامات بهت احترام خواهند گذاشت. ناخداهای کشتیها برایت از همه بندرهای دنیا کارت پستال خواهند فرستاد.»

گوش ارندیرا به او نبود. آب گرم معطر از پونه‌کوهی، از لوله‌ای که به بیرون راه داشت، توی وان می‌ریخت. ارندیرا، نفوذناپذیر، حتی بی آن که نفس بکشد، تاس را از آب پر کرد، با یک دست آن را روی تن مادر بزرگش می‌ریخت و با دست دیگر صابون مالی‌اش می‌کرد.

مادر بزرگ می‌گفت: «اعتبار خانه تو دهن به دهن خواهد گشت، از ساحل آنتیل تا سرزمین هلند. خانه‌ات از قصر رئیس جمهور هم مهمتر خواهد شد، چون مسائل دولت را آنجا به بحث خواهند گذاشت و سرنوشت ملت در آنجا تعیین خواهد شد.»

ناگهان آب لوله بند آمد. ارندیرا از چادر بیرون رفت تا ببیند چه روی داده است و سرخپوستی را که مسئول ریختن آب در لوله بود را دید که کنار آشپزخانه هیزم می‌شکند.

سرخپوست گفت: «تمام شد. باید آب بیشتری سرد کنیم.»

ارندیرا سر اجاق رفت، که پاتیل برزگ دیگری پراز علفهای معطر بر آن می‌جوشید. دستهایش را لای پارچه‌ای پیچید و دید که می‌تواند بدون کمک گرفتن از سرخپوست هم بلندش کند.

به سرخپوست گفت: «می‌توانی بروی. خودم آب می‌ریزم.»

منتظر ماند تا سرخپوست از آشپزخانه بیرون رفت. بعد پاتیل جوشان را از روی اجاق برداشت، با تلاش بسیار تا جایی که لوله بود بالایش آورد، و چیزی نمانده بود آب مرگبار را در مجرای منتهی به وان بریزد که مادر بزرگ از توی چادر فریاد زد:

«ارندیرا!»

انگار که دیده بود. ارندیرا، وحشتزده از فریاد مادر بزرگ، در آخرین دقیقه منصرف شد.

گفت: «می‌آیم. دارم آب را خنک می‌کنم.»

آن شب تا دیر وقت دراز کشیده اندیشید، در حالی که مادر بزرگش، حلقه طلا برتن، در خواب آواز می‌خواند. ارندیرا از بسترش به او می‌نگریست، با چشمانی چنان پرله‌پس که در تاریکی به چشمان گربه می‌مانست. بعد مانند کسی که غرق شده باشد خوابید، دستهایش را بر سینه گذاشت و با چشمان باز، با تمامی نیروی صدایی درونی‌اش ندا داد:

«اولیس!»

در خانه‌نایغ پرتقال، اولیس ناگهان از خواب پرید. صدای ارندیرا را چنان آشکار شنیده بود که در سایه‌های اتاق به دنبالش می‌گشت. پس از لحظه‌ای تأمل، لباسها و کفشهایش را بقیه کرد و از اتاق خواب بیرون رفت.

از ایوان گذشته بود که صدای پدر غافلگیرش کرد.

«کجا داری می‌روی؟»

اولیس او را در نور مهتاب آبی رنگ می‌دید.

پاسخ داد: «توی دنیا.»

مرد هلندی گفت: «این دفعه جلویت را نمی‌گیرم. اما یک چیز را بهت

بگویم: هر جا که بروی نفرین من دنبال خواهد آمد.»

اولیس گفت: «بگذار بیاید.»

مرد هلندی، یکه خورده و حتی اندکی سرافراز از عزم پسرش، اولیس را

در باغ پرتقال دنبال کرد، با نگاهی که کم کمک متبسم می‌شد همسرش با

حالت زیبایی ایستادن زنان سرخپوست، پشت سرش بود. وقتی اولیس دروازه

را بست، مرد هلندی به حرف آمد.

گفت: «بر خواهد گشت. سرش به سنگ می‌خورد و زودتر از آن که فکرش

را بکنی برمی‌گردد.»

زن آه کشید. «چقدر احمقی. دیگر بر خواهد گشت.»

این بار اولیس ناچار نبود از کسی سراغ ارندیرا را بگیرد. توی

کامیونهای که می‌گذشتند پنهان شد و از بیابان گذشت، برای خور و خوابش

دزدی کرد و چندین بار تنها برای چشیدن لذت خطر، دزدی کرد، تا آن که

چادر را در شهر ساحلی دیگری یافت که ساختمانهای شیشه‌ای اش آن را

درخشنده می‌کرد و طنین بدروهای شبانه کشتیهایی را که به مقصد آروبا

لنگر می‌کشیدند، پژواک می‌داد. ارندیرا، زنجیر شده به میله و به همان وضع

غریق در ساحل که اولیس را صدا زده بود، خفته بود. اولیس مدت درازی

بی آن که بیدارش کند ایستاده نگاهش کرد، اما با چنان شدتی نگاهش

می‌کرد که ارندیرا بیدار شد. بعد در تاریکی یکدیگر را بوسیدند و بنر می

نوازش کردند، و با خستگی لباسشان را کردند، و عطوفت و شادمانی پنهانی

که بیش از همیشه به عشق می‌مانست.

در آن سرچادر، مادر بزرگ خفته غلٹی غول آسازد و شروع کرده

هذیان گفتن. «آن موقعی بود که کشتی یونانی وارد شد. خدمه‌اش مردهای

دیوانه‌ای بودند که زنهارا خوشبخت می‌کردند و به جای پول بهشان اسفنج

می‌دادند، اسفنجهای زنده‌ای که بعد دور خانه‌راه می‌افتادند و مثل

مریضهای توی بیمارستان ناله می‌کردند و بچه‌ها را به گریه می‌انداختند تا

بتوانند اشک چشمشان را بنوشند.»

با تکانی زیر زمینی برخاست و در تخت نشست. فریاد زد: «همان موقع

بود که آمد، خداوندا، پر زورتر، بلند قدرتر و مردتر از آمادیس.»

اولیس که تا آن هنگام توجهی به هذیانهای زن نکرده بود، با دیدن او که

در بستر نشسته بود، کوشید پنهان شود. ارندیرا آرامش کرد.

به او گفت: «سخت‌نگیر. هر دفعه که به اینجا می‌رسد، بلند می‌شود و

می‌نشیند، اما هیچ وقت بیدار نمی‌شود.»

اولیس به شانه‌او تکیه داد.

مادر بزرگ ادامه داد. «آن شب داشتم با ملوانها آواز می‌خواندم و فکر

کردم زلزله آمده است. لابد همه‌شان همین فکر را کرده بودند، چون همه‌شان

فریاد زنان و به حال مرگ افتاده و از زور خنده، فرار کردند و فقط او زیر

آسمان پرستاره ماند. یاد می‌آید انگار دیروز بود که آوازی را که آن روزها

همه می‌خواندند داشتم می‌خواندم. حتی طوطیهای توی حیاط هم

می‌خواندندش.»

آه ای خدا، آه ای خدا، بیگناهی ام را به من بازگردان

تا بتوانم از نو، تا بتوانم بار دیگر عشق او را حس کنم

تنها آن هنگام بود که اولیس به غم غربت مادر بزرگ علاقه مند شد.

مادر بزرگ می‌گفت: «آنجا بود، یک طوطی روی شانه‌اش بود و شمخال

آدمخوار کشتی‌اش به حمایل، همان طور که گواتارال به جزیره‌گویان آمد، و

من نفس مرگ آسایش را حس کردم، وقتی روبرویم ایستاد و گفت: «من

هزار بار دور دنیا گشته ام و زنان همه کشورها را دیده ام، پس صلاحیتش را دارم که بگویم تو مغرورترین و پابندکننده ترین و زیبا ترین زن روی زمینی.»
دوباره دراز کشید و روی بالشش به حق افتاد. اولیس و ارنندیرا مدت درازی ساکت ماندند و با نفسهای عظیم پیرزن خفته، در سایه ها تاب خوردند. ناگهان ارنندیرا بی کوچکترین لرزشی در صدایش، پرسید:

«جرت کشتنش را داری؟»

اولیس گفت: «نمی دانم. تو داری؟»

ارندیرا گفت: «من نمی توانم. او مادر بزرگم است.»

بعد اولیس بار دیگر به هیکل غول آسای خفته نگاه کرد، انگار که مقدر حیات آن را می سنجد، و تصمیمش را گرفت:
«به خاطر تو هر کاری می کنم.»

اولیس نیم کیلو مرگ موش خرید، آن را با خامه و مربای تمشک در آمیخت و این معجون مرگبار را توی کیک نان شیرینی ای که پیشتر خالی کرده بود جا داد. بعد لایه ضخیمتری از خامه روی شیرینی مالید و با قاشق صافش کرد تا ردی از عمل مشنومش برجا نماند، و ترفندش را با هفتاد و دو شمع کوچک صورتی رنگ کامل کرد.

وقتی مادر بزرگ اولیس را دید که با کیک تولد وارد چادر شد، بر سریرش راست نشست و عصایش را تهدید آمیز تکان داد.

فریاد زد: «ابلیس بیشرم! چطور جرت کردی پا به اینجا بگذاری؟»

اولیس در پس چهره فرشته وار خویش پنهان شد.

گفت: «آمده ام طلب بخشش کنم. در این روز، روز تولدتان.»

مادر بزرگ خلع سلاح شده از دروغی که به هدف خورده بود، میز را، انگار برای جشن عروسی، چید. اولیس را دست راست خود نشانید و ارنندیرا از آنها پذیرایی کرد، و پس از فوت کردن شمعها با یک تنوره مخرب، کیک را به

دو نیمه مساوی برید. یکی را جلوی اولیس گذاشت.

گفت: «مردی که بداند چگونه باید طلب بخشش کند، نصف بهشت را به دست آورده است. من تکه اول را که تکه خوشبختی است به تو می دهم.»

اولیس گفت: «من شیرینی دوست ندارم. خودتان بخورید.»

مادر بزرگ تکه ای کیک به ارنندیرا تعارف کرد. ارنندیرا آن را به آشپزخانه برد و در میان آشغالها انداخت.

مادر بزرگ همه بقیه کیک را بتنهایی خورد. همه تکه ها را در دهانش می گذاشت و بی آن که بجود فرو می داد، به شادمانی می غرید و از برزخ لذتش به اولیس می نگریست. وقتی دیگر چیزی در بشقاب خودش نماند، تکه ای که اولیس رد کرده بود را نیز خورد. در همان حال که تکه آخر را می جوید، با انگشتانش خرده های روی رومیزی را هم برمی داشت و در دهانش می گذاشت.

مقدار ارسنیکی که بلعیده بود برای منقرض کردن يك نسل تمام از موشها کافی بود، اما او تا نیمه شب بیانو نواخت و آواز خواند، شادمان به بستر رفت و توانست به آسانی بخوابد. تنها چیز تازه، رگه ای سنگ مانند در تنفسش بود.

ارندیرا و اولیس از تخت دیگر مراقبش بودند و تنها انتظار تشنجهای احتضارش را می کشیدند. اما وقتی پیرزن شروع کرد به هذیان گفتن، صدایش به سرزندگی همیشه بود.

فریاد زد: «دیوانه شدم! خدای بزرگ، دیوانه شدم! دو کلون پشت در اتاق خواب انداختم تا نتواند وارد شود، کمد لباس و میز را به در تکیه دادم و صندلیها را هم روی میز گذاشتم، اما تنها کاری که کرد این بود که با انگشترش تکه کوچکی به در زد و همه وسایل دفاعی از هم پاشید، صندلیها خود بخود از روی میز افتادند، میز و کمد خود بخود جدا شدند، کلونها خود بخود از توی زیانه ها درآمدند.»

هرچه هذیان ژرفتر و نمایشی تر می شد و صدای مادر بزرگ خودمانی تر، شگفتی ارندیرا و اولیس که او را می پاییدند، شدت می گرفت.

«حس کردم دارم می میرم، عرق ترس سرتاپایم را گرفته بود، ته دلم دعا می کردم که در باز شود بی آن که باز شود، که او وارد شود بی آن که وارد شود، که او هرگز تر کم نکند اما هرگز هم باز نگردد تا ناچار نشوم بکشمش!»

چندین ساعت نمایش خود را حتی با ذکر خصوصی ترین جزئیات، تکرار کرد، انگار که در خواب دوباره تجربه اش می کرد. کمی پیش از سپیده دم با حرکتی زلزله آسا در بستر غلتید و نزدیک شدن بغض، صدایش را شکست.

فریاد زد: «بهش هشدار دادم، اما او خندید. دوباره بهش هشدار دادم و دوباره خندید، تا آن که وحشتزده چشمهایش را باز کرد و گفت: «آخ ملکه! آخ ملکه!» و صدایش از دهانش بیرون نمی آمد، از چاکلی که چاقوبه گلویش داده بود بیرون می آمد.»

اولیس، وحشتزده از یاد آورهای هولناک مادر بزرگ، دست ارندیرا را گرفت.

ندا داد: «پیرزن قاتل!»

ارندیرا توجهی به او نکرد، زیرا در آن لحظه داشت سپیده می زد. ساعت پنج ضربه زد.

ارندیرا گفت: «برو! الان است که بیدار بشود.»

اولیس گفت: «مگر می شود؟ از فیل هم جان سخت تر است.»

ارندیرا گفت: «مشکل این است که توبه درد آدم کشی نمی خوری.»

اولیس از بیرحمی این نکوهش چنان رنجید که از چادر بیرون رفت. ارندیرا با نفرت پنهانش، با خشم انباشته از حرمانش همچنان مادر بزرگ خفته را نگاه کرد تا آن که آفتاب زد و پرندگان بیدار شدند. آنگاه مادر بزرگ چشم باز کرد و بالبخندی آسوده نگاهش کرد.

«خدا حفظت کند، بچه جان.»

تنها تغییر ملموس، شروع نوعی بی نظمی در برنامه هروزه بود. آن روز چهارشنبه بود، اما مادر بزرگ می خواست لباس یکشنبه اش را بپوشد، تصمیم گرفت که پیش از ساعت یازده مشتریان ارندیرا را نپذیرد، و از او خواست که ناخنهایش را لاک عنابی بزند و سرش را مدل اسقفی آرایش کند.

بانگ بر آورد: «هیچ وقت اینقدر دلم نخواست به عکس را بگیرند.»

ارندیرا شروع کرد به شانه زدن موهای مادر بزرگ، اما همچنانکه شانه را از میان تابها می لغزاند، دسته ای مو میان دندانهایش گیر کرد. ارندیرا با نگرانی آن را به مادر بزرگ نشان داد. مادر بزرگ آن را واریسی کرد، چند رشته موی دیگر را با انگشتانش کشید، و دسته موی دیگری توی دستش ماند. آن را به زمین انداخت و دوباره دسته بزرگتری را کشید، و در حالی که داشت از خنده روده بر می شد، با شادمانی درک ناپذیری دسته های مورا به هوا پرت کرد تا آن که سرش مانند نارگیلی پوست کنده شد.

ارندیرا تا دو هفته دیگر خبری از اولیس نداشت. شبی صدای جغد از بیرون چادر به گوشش خورد. مادر بزرگ شروع کرده بود به نواختن پیانو و چنان غرق در غم غربتش بود که از واقعیتها بریده بود. کلاه گیزی از پره های درخشان به سرداشت.

ارندیرا به صدای جغد پاسخ داد و تنها آن هنگام متوجه فتیله ای شد که از پیانو بیرون آمد و از میان درختچه ها گذشت و در تاریکی ناپدید شد. به آنجا که اولیس بود رفت، کنار او در میان بوته ها پنهان شد و هر دو با نفسهای حبس شده، شعله آبی کوچکی را تماشا کردند که در طول فتیله خزید، از فضای تاریک گذشت و به درون چادر رفت.

اولیس گفت: «گوشهایت را بگیر.»

هر دو گوشهایشان را گرفتند، اما نیازی به این کار نبود، زیرا انفجاری رخ نداد. درون چادر از نوری درخشان روشن شد، در سکوت ترکید و در گردبادی از باروت خیس ناپدید شد. وقتی ارندیرا جرئت کرد وارد چادر

شود، با این تصور که مادر بزرگش مرده است، او را با کلاه گیس سوخته و لباسهای پاره پاره، اما زنده تر از همیشه یافت که می کوشید آتش را با پتویی فرونشاند.

اولیس زیرپوشش فریادهای سرخپوستان - که سردرگم از دستورهایی ضد و نقیض مادر بزرگ، نمی دانستند چه کنند - گریخت. هنگامی که سرانجام موفق شدند شعله ها را فرو نشانند و دود را بیرون رانند، آنچه مانده بود، به کشتی درهم شکسته ای می مانست.

مادر بزرگ گفت: «باید کار ابلیس باشد. پیانو که این طوری نمی ترکد.» برای پی بردن به دلایل فاجعه تازه، همه جور حدسی زد، اما طفره رفتنهای ارنندیرا و رفتار بی تفاوت او، سر آخر گیجش کرد. کوچکترین شکافی در رفتار نوه اش نمی توانست بیابد، و وجود اولیس هم به فکرش نمی رسید. تا سپیده دم بیدار ماند و به پیگیری تصورات و بر آورد خسارتها پرداخت. کم خوابید و بد خواب شد. صبح روز بعد، وقتی ارنندیرا جلیقه حاوی شمشهای طلا را از تن مادر بزرگش در آورد، برشانه هایش تاو لهایی از سوختگی و بر سینه هایش پوست تازه دید. به ارنندیرا که روی سوختگیها سفیده تخم مرغ می گذاشت گفت: «بیخود نبود که در خواب غلت می زدم. خواب غریبی دیدم.» کوشید فکرش را متمرکز کند تا تصویر برایش زنده شود، تا آن که خوابی که دیده بود در حافظه اش وضوح یافت.

گفت: «طاووسی بود توی ننوی سفید.»

ارندیرا یکه خورد، اما بیدرنگ دوباره حالت عادی هرروزه را به خود گرفت.

به دروغ گفت: «نشانه خوبی است. طاووس در خواب یعنی حیوانی با عمر دراز.»

مادر بزرگ گفت: «خدا از دهنش بشنود، چون دوباره برگشته ایم سر جای اولمان. دوباره باید از صفر شروع کنیم.»

ارندیرا حالتش را تغییر نداد. با سینی دستمالها از چادر بیرون رفت و مادر بزرگش را با بالاتنه پوشیده از سفیده تخم مرغ و جرمه پوشیده از خردل تنها گذاشت. زیر سایبانی از نخل که در حکم آشپزخانه بود، داشت سفیده های بیشتری توی بشقاب انداخت که چشمان اولیس را دید که از پشت تختش پدیدار شد. هیجانزده نبود، در عوض با صدایی خسته به او گفت:

«تنها کاری که توانستی بکنی، بالا بردن بدهی من بود.»

ابری از نگرانی چشمان اولیس را پوشاند. بی حرکت، در سکوت به ارنندیرا می نگریست، تماشایش می کرد که با حالت تغییرناپذیری از تحقیر مطلق تخم مرغها را می شکند، انگار نه انگار که اولیس وجود دارد. پس از لختی چشمان اولیس به حرکت در آمد، اسباب آشپزخانه را از نظر گذراند، پاتیلهای آویخته، رشته های فلفل، کارد سلاخی. اولیس هنوز بی آن که چیزی بگیرد برخاست، زیر سایه بان رفت، و کارد را برداشت.

ارندیرا دوباره نگاهش نکرد، اما وقتی اولیس از سایه بان بیرون آمد، به صدایی بسیار آرام گفت:

«مراقب باش، چون دیشب خوابی دیده که از مرگ خبر می دهد. خواب یک طاووس توی یک ننوی سفید را دیده.»

مادر بزرگ اولیس را دید که کارد به دست وارد شد، و با تلاشی خارق العاده، بدون کمک عصا برخاست و دستهایش را بلند کرد.

فریاد زد: «پسر! مگر دیوانه شده ای!»

اولیس روی او پرید و کارد را در سینه برهنه اش فرو کرد. مادر بزرگ غرید، روی او افتاد و کوشید با بازوان نیرومند خرس وارش او را خفه کند.

خرناس کشید: «مادر قجبه. خیلی دیر فهمیدم که ریخت فرشته خائن را داری.»

دیگر نتوانست چیزی بگوید، زیرا اولیس موفق شد کارد را بیرون بکشد و این بار در پهلوی او فرو کند. مادر بزرگ غرشی پنهان سرداد و مهاجمش را

با نیرویی بیشتر فشرد. اولیس بی‌ترحم ضربه سوم را هم زد و شره‌ای از خون، آزاد شده با فشار بسیار بر صورتش شتک زد؛ خونی چرب، براق و سبزرنگ بود، درست مانند شیرۀ نعناع.

ارندیرا سینی به دست در آستانه در پدیدار شد و با بی‌تفاوتی جنایتکارانه‌ای مبارزه را تماشا کرد.

مادربزرگ، غول‌پیکر، صخره‌آسا، غران از درد و خشم، بدن اولیس را چسبید. بازوانش، پاهایش، حتی جمجمه بی‌موش از خون سبزشده بود. تنوره‌های عظیم نفسش که با نخستین لرزه‌های مرگ فروکش می‌کرد، همه فضا را انباشت. اولیس توانست بار دیگر دستش را با سلاحی که در آن بود آزاد کند، چاک در شکم زن گشود و انفجاری از خون، سر تا پایش را در رنگ سبز غرق کرد. مادربزرگ کوشید خود را به هوای آزاد که اکنون برای زیستن لازم داشت برساند، و دمر روی زمین افتاد. اولیس خود را از شر بازوان بیجان رها کرد و بی آن که لحظه‌ای درنگ کند، ضربه نهایی را بر پیکر عظیم سرنگون شده فرود آورد.

آنگاه ارندیرا سینی را روی میزی گذاشت، روی مادربزرگش خم شد و بی آن که لمسش کند، به واریسی اش پرداخت. وقتی متقاعد شد که مادربزرگ مرده است، چهره اش ناگهان تمامی بلوغ شخصی پرسالتر را یافت، بلوغی که بیست سال شوربختی اش، از او دریغ داشته بود. با حرکت‌هایی تند و دقیق، جلیقه طلارا به چنگ آورد و از چادر بیرون رفت.

اولیس، نفس بریده از نزاع، کنار جسد نشسته برجا ماند، و هرچه بیشتر کوشید صورتش را پاک کند، بیشتر به جسم سبز و زنده‌ای که انگار از انگشتانش جریان داشت، آغشته شد. تنها زمانی که ارندیرا را دید که با جلیقه طلای بیرون می‌رود، به وضع خویش پی برد.

به فریاد صدایش زد، اما پاسخی نگرفت. خود را تا درگاه چادر کشاند و ارندیرا را دید که شروع کرده بود به دویدن در طول ساحل و در خلاف جهت

شهر. بعد برای آخرین بار کوشید دنبالش کند، با فریادهایی دردناک که دیگر نه از آن دلدادۀ ای، که از آن فرزندی بود، صدایش زد، و با اینهمه، مقهور خستگی ناشی از کشتن زنی بدون کمک دیگری بود. سرخپوستهای مادربزرگ زمانی به او رسیدند که دمر در ساحل افتاده بود و از سر تنهایی و ترس می‌گریست.

ارندیرا صدای او را نشنیده بود. سریعتر از گوزنی در باد می‌دوید و هیچ صدایی در این دنیا نمی‌توانست بایستاندش. بی آن که سر برگرداند، از میان گودالهای شوره بسته، غم‌های تالک و رخوت آلودنکها گذشت تا آن که دانش طبیعی دریا به پایان آمد و بیابان آغاز شد، اما او با جلیقه طلادر فراسوی بادهای برهوت و غروبهای بی‌پایان همچنان می‌دوید و دیگر هرگز نه کسی خبری از او شنید و نه کوچکترین ردی از شوربختی اش پیدا شد.

(۱۹۷۲)

آریا

کتابخانه بزرگ

Aryabooks.com